

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228808

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۴ - ۸۹۱۵۵۰۸ / ۲ Accession No. 14402

Author ۱۶۶۵۲ عبدالحسین خلیفائی، سید

Title نذرہ شوق در تمام ایران

This book should be returned on or before the date last marked below.

تذکره شعرا می معاصر^۹ ایران

حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سی و پنج تن از گویندگان
نامی ایران در عصر حاضر

۱۵۰۰ نسخه در چاپخانه فردوسی تهران بطبع رسید

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است

زبان و فرهنگ ایران

۶

تذکره شعرا می معاصر^۹ ایران

حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سی و پنج تن از نویسندگان
نامی ایران در عصر حاضر

تألیف

سید عبدالحکیم خلیلی

ناشر



کتابخانه طهوری

تهران - خیابان شاه آباد

چاپ اول ۱۳۳۳

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است

یا و داشت

ناشر

یکی از خوبیهای عصر و زمان مارواج روز افزون کتاب و مطبوعات است و جای خوشوقتی است که در سالهای اخیر رغبت عمومی بمطالعه و طبع و نشر کتابهای جدید در هر رشته و در هر زمینه ترقی محسوس یافته و تعمیم علوم و معارف را وسیله شده است .

اینجانب نیز که همواره دوستدار کتاب و کتابدوستان بوده‌ام، اکنون با افتتاح کتابخانه طهوری تحقق آرزوهایم را که در راه خدمت بفرهنگ و مطبوعات دارم نزدیکتری یابم و امیدوارم تأسیس این کتابخانه در حد خود قابل توجه فرهنگیان و اهل فضل واقع گردد و با توفیق خداوندی و عنایت اساتید محترم پیوسته از طرف این موسسه کتابهای خوب و سودمند انتشار یابد و استقبال و تشویق دانش دوستان و فرهنگ پروران از دو کتاب « فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه » و « فرهنگ فارسی » که قبلاً بوسیله اینجانب طبع و نشر شده بود وسیله امیدواری و بشارتی در راه حصول این منظور گردید .

اینک مقارن با افتتاح کتابخانه طهوری کتاب حاضر را که تذکره شه ای معاصر است و از مدتی پیش چاپ آن شروع شده بود باهل ذوق و ادب تقدیم میدارد و با ادای شکر و سپاس نسبت بعنایت دوست دانشمند و بزرگوار خود آقای سید عبدالحمید خلخالی که حق طبع این دوره کتاب را با شرایط دوستانه باین موسسه تفویض فرمودند، ضمناً وظیفه وجدانی خود میداند از مهربانسی و شفقت آقای حقیقت مدیر محترم چاپخانه فردوسی و نظم و دقت آقای محمود وزیر رییس شعبه حروف چینی این چاپخانه که برآستی از منظم ترین مطابع ایران است ابراز حقکزاری نموده موفقیت روز افزون همه نیکان و خدمتگزاران صمیمی فرهنگ و مطبوعات را از خداوند متمنل مسئلت نماید .

بهمن ماه ۱۳۳۳ سید عبدالغفار طهوری

فہرست

مقدمہ

۲۶	تا	۹	از صفحہ	امیری، فیروز کوهی
۶۴	»	۲۷	»	ملك الشعراء بہار
۸۲	»	۶۵	»	پروین اعتصامی
۹۴	»	۸۳	»	پژمان بختیاری
۱۰۸	»	۹۵	»	فریدون توللی
۱۲۲	»	۱۰۹	»	ابوالقاسم حالت
۱۳۶	»	۱۲۳	»	دکتر علی اصغر حریری
۱۵۲	»	۱۳۷	»	» مہدی حمیدی شیرازی
۱۶۴	»	۱۵۳	»	» پرویز نائل خانلری
۱۷۰	»	۱۶۵	»	دانش بزرگ نیا
۱۷۸	»	۱۷۱	»	علی اکبر دہخدا
۱۸۸	»	۱۷۹	»	رشید یاسمی
۲۰۰	»	۱۸۹	»	دکتر رعدی آذرخشی
۲۰۸	»	۲۰۱	»	کاظم رجوی
۲۲۲	»	۲۰۹	»	رہمی معیری

۲۵۴	تا	۲۲۳	از صفحه	صادق سرمد
۲۶۴	»	۲۵۵	»	ادیب السلطنه سمیعی
۲۷۲	»	۲۶۵	»	احمد سپیلی خوانساری
۲۹۰	»	۲۷۳	»	دکتر محمد حسین شهربار
۳۰۶	»	۲۹۱	»	« لطفعلی صورتگر
۳۲۰	»	۳۰۷	»	سید محمود فرخ «خراسانی»
۳۲۹	»	۳۲۱	»	مسعود فرزاد
۳۴۸	»	۳۳۰	»	دکتر نصرت الله کاسمی
۳۶۰	»	۳۴۹	»	احمد گلچین معانی
۳۶۸	»	۳۶۱	»	حسین مسرور
۳۷۴	»	۳۶۹	»	مؤید ثابتی
۳۸۴	»	۳۷۵	»	محمد علی ناصح
۳۹۴	»	۳۸۵	»	علی صدارت «نسیم»
۴۰۰	»	۳۹۵	»	نظام وفا
۴۱۲	»	۴۰۱	»	سعید نفیسی
۴۲۰	»	۴۱۳	»	نیما یوشیج
۴۲۸	»	۴۲۱	»	وحید دستگردی
۴۳۴	»	۴۲۹	»	ابوالحسن ورزی
۴۴۲	»	۴۳۵	»	جلال الدین همایی
۴۵۲	»	۴۴۳	»	حبیب یغمائی

مقدمه

شعر و شاعری از قدیمترین زمان مورد علاقه و توجه بشر بوده و با آنکه دانشمندان و حکیمان بیش از گروه شعرا با معرفت و مدنیت بشر خدمت کرده‌اند همیشه مردم روزگار شعرا را بیش از سایر بزرگان عالم میشناخته و بسختی نشان توجه میکرده‌اند، چنانکه ما هم «همر» حماسه سرای نامی دنیای قدیم یا «شکسپیر» شاعر بزرگ انگلیسی را از بزرگترین دانشمندان معاصرشان بیشتر میشناسیم یا سعدی و حافظ و خیام ما در همه جای دنیای پهناور از زکریای رازی و ابوریحان بیرونی بیشتر معروفند.

اکنون نیز با آنکه سلطه شعر بر نفوس خلایق مانند قدیم نیست و ذوق عمومی دانش پسندتر و جدی تر شده است باز همه کس شنیدن سخن را از زبان شعر جالب تر مییابد و لو اینکه بقول نظامی گنجوی «احسن او اکذب او» باشد یا بتعبیر قرآن «شاعر بگوید آنچه را که خود نمیکند» زیرا مردم زیباییها را بیشتر و بیشتر از خوبیها تشخیص میتوانند داد و سخن منظوم بهمان اندازه که زیباتر است دل را بیشتر مجذوب میسازد و حالی و اثری میبخشد که از خواص زیباییها است و تا دنیا دنیا است بازار شعر گرم خواهد بود.

«خوشبختانه» کشور ما و زبان ما از حیث شعر همیشه غنی بوده و اکنون نیز مانند گذشته عده روشندلانی که میخواهند شاعری نامدار باشند بیش از کسانی است که واقعا میخواهند بزرگ یا صنعتگر نامی باشند و اگر معدودی هم مانند کسروی بخواهند بر این هنر بتازند ذوق عمومی رایشان را نمی پذیرد و باز مطبوعاتی که شامل ادبیات خالص است بیش از آنچه شامل علم خالص است رایج میباشد و هر کیفیتی هم نتایج خوب یا بد خود را همراه دارد. و اگر این بنده نیز هنگامی که دست بکار نالیف بردم بتدوین تذکره شعرای معاصر پرداختم بهمین دلیل بود که رغبت عمومی را با رغبت خاطر خویش همآهنگ یافتم و چون سالهای مدید از آثار شعرای معاصر حظ

روحی برده و یادداشت‌هایی از تراجم احوال گویندگان متأخر جمع‌آوری کرده بودم همینکه برتایل دوست عزیزم آقای سید عبدالغفار طه‌پوری بنشر این مجموعه واقف‌شدم قسمتی از احوال و اشعار شعرای نامدار معاصر را که آماده‌تر بود در این مجلد تدوین و برای طبع فراهم ساختم و چنانچه اقبال عمومی نسبت بساین کتاب بعد نصاب برسد بزودی شرح حال و نخبه‌اشعار سایر گویندگان معاصر نیز در مجلد دیگری بخوانندگان تقدیم میشود .

نکته‌ای که تذکار آن بیفایده نیست آنست که نگارنده در طی این مجموعه نسبت بآثار گویندگانی که نامشان در این مجلد گنجیده است هیچگونه حب و بغضی نداشته‌ام زیرا بدرک فیض حضور هیچیک از این سخنوران نائل نبوده و نیز معروف حضور هیچکدام نبوده‌ام و در نقل اشعار سروکارم با کتب و مجلات و جراید و در تراجم احوال نیز با نوشته‌های مطبوعه و مکاتبه بوده و خود را وظیفه دار میدانم از عهده‌ای که بنامه و استعلام حقیر پاسخ وافی ارسال فرمودند تشکر کنم و همچنین خود را ذی‌حق میدانم نسبت بترجمه بعضی که اطلاعاتی از خودشان خواستم و از پاسخ‌خودداری فرمودند ذمه خود را از هر نوع کوتاهی مبرا بشمارم اما این موضوع با ارادت مؤلف نسبت به آثار و اشعار گویندگان جد است و بهمین جهت همه اساتید را بچشم دوستداران نشان دیده و از همین نظر گاه بدرج احوالشان پرداخته‌ام و امید است که این مجموعه مقبول طبع مردم صاحب‌ذوق خواهد بود اما از آنجا که انسان محل سهو و نسیان است خوانندگان مطلع و سایر شعرا و شعر دوستان را بیاری میخوانم تا در نکته‌گیری و انتقاد از مندرجات کتاب حاضر کتباً و بوسیلهٔ موسسه ناشرانشجانب راقرین امتنان فرمایند تا انشاء الله در چاپ دوم کتاب کما هو حقّه توفیق تصحیح و تکمیل کتاب حاصل گردد و برای خوانندگان و آیندگان قابل اعتماد و اعتنای کامل باشد ، والله ولی التوفیق

اول بهمن ۱۳۳۳ - سید عبدالحمید خلخالی



امیری فیروز کوھی

امیری فیروز کوهی ، متخلص به «امیر» ، از اساتید معدود و مسلم عصر و از شعرای فاضل و دانشمند است که نه تنها اشعارش در شمار فصیحترین و زیباترین آثار منظوم ایران امروز میباشد بلکه خودوی در نقد سخن دارای منصب قضا و اجتهاد و رأی در باب شعر مورد استناد است .

غزلیات «امیر» که دوئلت آثار امیری فیروز کوهی را شامل می شود در عین حال که دارای استحکام و جزالت آثار اساتید کهن است رقت و لطافت شعر دوره صفوی و سبک هندی، و مضامین بکر و دلایز خاص اندیشه فیاض استاد سخن امروز را همراه دارد و خواننده فهیم از غزلیات این شاعر حساس و نکته سنج درمی یابد که چگونگی تلخیصی ها و تأثرات روحی ، شهد سخن «امیر» را با شرنک شکوی و آزر دگی بهم آمیخته و گفتار او را مؤثر و دلنشین ساخته است .

امیری فیروز کوهی اشعار بسیاری هم بزبان عربی دارد که بعضی آنها سابقاً در روزنامه اقدام چاپ شده و استغنا و وارستگی و انزوا دوستی این مرد پاکدل و حساس سبب شده است که فقط مقدار کمی از اشعارش را در مجلات میتوان یافت و از مجموعه آثارش نیز جز منظومه «عفافنامه» بصورت کتاب منتشر نشده است .

بیشتر رجال خانواده امیری فیروز کوهی از خدمتگزاران خوشنام و نیکخواه کشور بوده اند چنانکه جداعلای وی مرحوم امیر محمد حسین خان سردار از جمله فاتحان هرات بوده و آثار عمرانی او در فیروز کوه و مازندران معروف است ، همچنین عم پدر وی مرحوم میرسید کریمخان سردار مکرم فیروز جنگ بانی و واقف نخستین مدرسه خیریه ایتم در تهران بود که اکنون بنام دبستان فیروز کوهی معروف است و خود از دانشمندان زمان و صاحب تصنیفات و تألیفات و ترجمه های متعددی در علوم نظامی بوده و تدریس مدرسه نظامی ناصری را بعهدہ داشته است . پدر «امیر» مرحوم مصطفی قلی منتظم الدوله نیز از رجال روشنفکر و اروپا دیده عهد مظفری و دارای سمت سردار فیروز جنگ بود که در سال ۱۲۹۶ هـ شمس زنگانی را بدرود گفت و در این وقت آقای سید کریم امیری فیروز کوهی که در سال ۱۲۸۹ در فرح آباد فیروز کوه متولد شده و با پدر و خانواده مقیم تهران بودند فقط ۷ سال داشت .

امیری فیروز کوهی از این پس در حجر تربیت مادر خود بتحصیل پرداخت و علاوه بر دوره کالج امریکائی تهران در مدارس معموله قدیم نیز رشته علوم ادبی و زبان عربی را دنبال کرد و علم کلام و حکمت را فرا گرفت و بعداً نیز در تمام عمر خود با هر اشتغالی که داشت دامن کتاب و مطالعه را رها نکرد و امروز همچنان همنشین کتاب یا بقول خود امیر «گل کتاب» است و گلهای آتشین طبع حساس و آزرده او نیز بیش از آنست که در یک کتاب بگنجد . و آنچه از آثارش در این دفتر خوانده میشود فقط اشعار است که برای ما دستیاب بوده و نمیتوان گفت گلچین شده است .

گل کتاب

آتشم اما ز بیعشقی چو آب افسرده‌ام
 نخل سرسبز ز هجر آفتاب افسرده‌ام
 در من ای سوز محبت در نمیگیری چرا
 رحم کن بر من که از سردی چو آب افسرده‌ام
 مردم از غم در پناه باده بگریزند و من
 در پناه غم گزیدم کز شراب افسرده‌ام
 بر نمیخیزد به آب می غبار از خاطر
 خار خشکم با سحاب و بی سحاب افسرده‌ام
 نیست جز در بقراری راحت و آرام من
 قلب گرم عاشقم بی اضطراب افسرده‌ام
 از درنگم در جهان دیو خو آرام نیست
 عمر قدسی طینتاتم بی شتاب افسرده‌ام
 تارو بود جان لرزانم باهی بسته است
 زان درین دریای حیرت چون حباب افسرده‌ام
 آنچه ما داریم یارب زندگانی نیست نیست
 خورد و خوابست این و من زین خورد و خواب افسرده‌ام
 چون شباب و شیب هستی نردبان نیستی است
 هم ز شیب آزرده‌ام هم از شیب افسرده‌ام

هیچ دستی سوی من یارب نمیگردد دراز

چون گیاه رسته در کنج خراب افسرده‌ام

سردی من از دم گرم جوانی شد پدید

زان گل شاداب اکنون چون گلاب افسرده‌ام

گنج استعدادم اما در خراب افتاده‌ام

سحر شور و ذوقم اما چون سراب افسرده‌ام

بسکه شد صرف کتاب ایام عمر من امیر

چون گل خفته در آغوش کتاب افسرده‌ام

بیهوده سخن

هر روز دگر حسرت دیروز کشیدیم

هر چند که یکروز خوش از عمر ندیدیم

در بی‌هنری نیز بجائی نرسیدیم

تنها نه ز سستی هنری سر نزد از ما

از چشم فلک بیهوده بر خاک چکیدیم

چون اشک لثیم از غم بیش و کم دنیا

از بهر قفس بود گر از بند پریدیم

آزادی ما دام گرفتاری ما بود

تاخوانی از این خط که زدیا چه کشیدیم

پیری برخ ما خط از آن روی کشیده‌است

دردا که پس از مرگ هم آرام ندیدیم

صبح دگری داشت شب نیستی ما

کز دوستی خویش هم امید بریدیم

تنها نبریدیم دل از دوستی خلق

آرامگی بیش ز دنیا نگزیدیم

رنج طلب آرام ز ما برد و سر انجام

یک عمر کمر بسته‌تر از مور دویدیم

زان در قدم خلق فتادیم که از حرص

از شعر بجائی نرسیدیم امیرا

عمری سخن بیهوده گفتیم و شنیدیم

عشق و رمیده

گل فسرده بعشق رمیده می‌ماند

خزان بعاشق هجران کشیده می‌ماند

که از صفا بگل صبح چیده می‌ماند

گل نچیده آن روی ناز پرور بین

دل تهی ز تـأثر درون سینۀ ما
 از آن به پیر جفا دیده مانم از غم یار
 بریدن من از احباب اختیاری نیست
 ز بسکه ماه مرا پاس حسن خویشتن است
 مگر بجهد لب از بوسه میتوان برداشت
 ز سیر لاله تنها دمیده در دل کوه
 باشیا نه مرغ پریده می ماند
 که او بکودک عاشق ندیده می ماند
 دل رمیده بشاخ بریده می ماند
 به رند تازه بدولت رسیده می ماند
 از آن دولب که بشهد چکیده می ماند
 دل رمیده من آرمیده می ماند

صلاح خویش ز هیچ آفریده نشنیده است

مگر « امیر » بهیچ آفریده می ماند؟

اشك حـمـیرت

فروغ عالم امکان دل و محبت اوست

جهان بگردش ازین آتش و حرارت اوست

صفای باطن من ظاهر از ملال من است

جای آینه ام روشن از کدورت اوست

همیشه رهرو سر منزل نجات کسی است

که توشه سفرش گوشه قناعت اوست

مجوی دولت اگر چون سنگ استخوان نخوری

که این لطیفه عیان ازهما و دولت اوست

کسی که روی وی از سنگ آسیا باشد

همیشه گردش این آسیا بنوبت اوست

بروزگار مذلت همه ز نیکناند

عیار نیک و بد مرد روز عزت اوست

وفای خلق چنان وقف روز حاجت گشت

که بیوفائی هر کس نشان نعمت اوست

نمایش همه چیز جهان برننگ دلست
 همه عوالم ازین قطره خون و حالت اوست
 چگونه مردم آگاه شادمان باشند
 که شادمانی هر کس بقدر غفلت اوست
 بآب خضر رسیدن کرامتی نبود
 ز آب خضر کس ار بگذرد کرامت اوست
 بیاس عشق بچشم ترم ببخشائید
 که اشک حسرت من یادگار صحبت اوست
 چنانکه شهرت عنقای مغرب افسانه است
 حقیقت همه کس برخلاف شهرت اوست
 شکاف قبر دهان باز کرده می گوید
 که این نتیجه کار جهان و زحمت اوست
 بهیچ راه دگر جز براه دل نروم
 امیر قافله من دل و اشارت اوست

درود

از حیا تا چند زنجیری بیا باشد مرا
 ازوفای چیره دست خویشتن پادرگلم
 خاردامتگیرم ازمن جز وفامطلوب نیست
 شادایی گرهست این غمخانه دراد غفلتست
 این چنین کردوستی باخلق عالم یکدلم
 گرچو خورشید فلک از آسمانها بگذرم
 تا ابد بیگانه ام با خلق از بی نسبتی
 اینچنین کز صافی مشرب چو آب روشنم
 نیست کام دل میسر تا حیا باشد مرا
 ورنه دنیا کست تا زنجیرپا باشد مرا
 نیستم گل تا جفا کاری روا باشد مرا
 چون نیم غافل اگر یک هم نوا باشد مرا
 دور از انصافت اگر خصمی بجا باشد مرا
 همچنان چون سایه جاد ز زیر پا باشد مرا
 گرچه در ظاهر جهانی آشنا باشد مرا
 کربسنگ آید سرم باری سزا باشد مرا

هر لحد در خاک دستی رهنما باشد مرا
 از برید مرگ پیغامی جدا باشد مرا
 مشت خاکی بیشتر در دیده‌ها باشد مرا
 زین جفاکیشان همان چشم وفا باشد مرا
 درد مندم این اثر تنها مرا باشد مرا

هر شکاف قبر راهی از فنا بنمایم
 از خروش رعد هر بانگی که میاید بگوش
 کافرم یارب اگر از دیدنیهای جهان
 گر چه صد بار از جفا خون درد دل زارم کنند
 کس چومن زه در حریم دل نمی یابد امیر

گل بی خار

اول بلا بعافیت اندیش میرسد
 بر من هر آنچه میرسد از خویش میرسد
 کانهم مرا ز داغ دل خویش میرسد
 ز آنرو بجای نوش مرا نیش میرسد
 طبع غمی بمردم درویش میرسد
 خیری اگر رسد به ستمکیش میرسد
 آن بنده‌ام که رزق من از پیش میرسد

آزاده را جفای فلک بیش میرسد
 از هیچ آفریده ندارم شکایتمی
 چون لاله يك پياله زخون است روزیم
 با خار نیز ، چون گل بی خار بوده‌ام
 رنج غناست آنچه نصیب توان نگر است
 دست از ستم مدار کزین خلق نادرست
 امروز نیز محنت فرداست روزیم

چیزی نمیرسد بتو بی خون دل امیر
 جان نیز بر لب تو به تشویش میرسد

خسته

شب که با خاطری درد پرورد
 با تنی خسته از محنت و درد
 گیرم از کار دنیا کناری
 جویم از بقراری قراری
 دست جان غم اندیش گیرم
 راه غمخانه خویش گیرم

در دل شب مرا بینی از دور
 راست چون سایه شمع کم نور
 خاکسان بر زمین نقش بسته
 گاهی افتاده گاهی نشسته

سایه‌وش جسمی آلوده باوهم
یارب اینجامنم خفته یاوهم!

در سکوت شب هیبت افزای
بینیم چون شب‌سحر^۱ سردوخاموش
یادی از صورتی مانده بر جای
لیک یادی زد لها فراموش

یا خیال دل خسته حالی

آری، آنهم پریشان خیالی!

در زوایای غم‌خانه خویش
گوشه ای گیرم از اهل و اطفال
سر پر از درد و دل پر ز تشویش
خسته جان خسته دل خسته احوال

چون کنم؟ بسکه غربت نصیبم

پیش فرزند وزن هم غریبم !!

با همه مهر فرزند و زن باز
مانده ام بیکس و خوار و تنها
با چنین همنشینان دمساز
نیستم اینقدر بیکس . اما

نیست یکدل که لرزد برام

نیست چشم کسی در قفایم

چون نیفتد نگاهی بسویم
رو بسوی دل خویش آرام
چون نخندد عزیزی بررویم
گفتگو با دل خویش دارم

همزبانی بهجز دل نیابم

غیر دل کس نگوید جوابم

زین همه گل در این نغز گلزار
نیست یک گل برنگ خس عشق
و ز همه بیکسان جگر خوار
نیست بیکس تراز بیکس عشق

آنکه چشمی نخندد برویش

چشم مرگست در جستجویش

۱- شبخ در اینجا بمعنی اصطلاحی آمده است

ای خوشاروزگاری که تا بود
روی من فتنه مرد و زن بود
هر کجا چشم حسن آشنا بود
سوی من بود و بر روی من بود
وز غروری که همدوش حسن است
بودم از نشأه حسن خود مست

ناگهان آتش ذوق و احساس
هم من و حسن من هر دو را سوخت
عشق هم خود ندارد مرا پاس
کاین وفا پیشه از بهر ما سوخت
عشق ای عشق ای عمر کم زیست
هیچکس از تویی رحم تر نیست!

و اینک از ناتوانی به یکبار
گشته ام در برخوردش هم خوار
گردد از مرد رنجور بیمار
مادر مهربان نیز بیزار
می ستیزد بمن دایه من
میگریزد ز من سایه من
و این ندانسته بودم که دنیا
از صفای جمالش کمالست
با همه لطف و آزادگیها
عشق هم دوستدار جمالست!
ز شترودر خور لطف او نیست
عشق هم عاشق خو بر و میست !!

سماور

آه کاخر نزد هیچکس جوش
با چو من بیزبان خموشی
جز سماور در این بزم خاموش
نیست یک همدم گرم جوشی
بانگ جانسوز افسانه سازش
سر دهد قصه های درازش

او مهبیای آتش زبانی
دل پر از آتش و سر پر از جوش
من همه محو آن قصه خوانی
خفته خاموش و پانا بسر گوش

هر که چون من خموشی گزیند
بام و در را سخن گوی بیند

قصه بر هم نهد دیدگانم تا شود دیده های دلم باز
ناگهان میبرد زین جهانم باد پای چنین قصه پرداز

چشم سر در خوردید دل نیست
ملك دل بسته آب و گل نیست

میروم بسا نوای خوش او در دل کوه و دامان صحرا
لیکن آن کوه و صحرای دلجو نیست چون کوه و صحرای دنیا

کوه و صحرا و دشت فسازه است
رنگ افسانه کودکانه است

ای خوشا ملك افسانه کانرا جلوه از دیده خرد سالیست
ورنه در چشم ظاهر جهانرا نیست جائی که هاتمسرا نیست

دیگرم سوی آن جلوه ره نیست
هست آن دیده لیک آن نگه نیست

چون کند ساز افسانه را ساز لرزد و دودش از سر بر آید
گردد از سوز دل ناله پرداز جوشد و نغمه غم سراید

گریه و خنده چون شمع دارد
آب و آتش بهم جمع دارد!!

بسکه در شکوه اش داستانه است ده دهان در شکایت کند باز
با دلی کاتش آن هویدا است چون کند ناله و شکوه آغاز

ناگه از گریه ها پیمایش
سیلی از اشک ریزد پیمایش

آنچنان بر کشد آه جانسوز کز شرارش مرا نیز سوزد

ای عجب کز دل آتش افروز در دل منم آتش افروز
 دردلی کز وجودش اثر نیست
 خون افسرده‌ای بیشتر نیست
 گاهی آهسته خواند سرودی کان بیزم طرب باز خوانده است
 لحظه‌ای بر کشد رود رودی کز شب ماتمش یاد مانده است
 یکنفس لب گشاید بفریاد
 کای بسا محفلم مانده در یاد
 گوید آوخ که این بزم خاموش حسرت بزمهای گذشته است
 و این غبار غم آسمان پوش گردی از جای پای گذشته است
 یک دوروزی جهان دلفروز است
 وان دگر کیفر آندوروز است
 گوید این آتشین نغمه‌ها را خوانده‌ام در کنار تو بسیار
 ای بسا روزها رفت و شبها در همین غم فرا کلبه تار
 کاینچنین قصه پرداز بودم
 قصه پرداز صد راز بودم
 یاد دارم که این بزم غمناک خرم از صحبت دوستان بود
 دوستانی که از فطرت پاک رویشان خوشتر از بوستان بود
 ذکیشان از وفا بود و یاری
 کارشان یاری و دوستداری
 واندر آن بزم روحانی از جان روز و شب بودم استاده بر پای
 میسرودم خروشان و جوشان با همین نغمه عبرت افزای
 کاین دوروزی که بادوستانید
 بیشتر قدر صحبت بدانید

طی شد ایام آن جمع نشاد
هر چه کردم بصد ناله فریاد
و این حکایت به پایان نیامد
پاسخی زان عزیزان نیامد

يك بيك قصه هـايم شنودند

خوابشان در ربود و غنودند

نك پياخيز و اشكـي بيفشان
بشنو اين داستان پريشان
بر مزار عزيزي كه خفته است
تا شب تو به پايان نرفته است

تا سراغ تورا از كه جويم

قصه هاي تو را با كه گويم!!

تب

باز آوای رعدی بکـهسار
خنده این عجز و فسون کار
بانگ بر زد بجان خموشم
آیت مرگ خواند بگوشم

گویدم زود از این خانه برخیز

زود برخیز و چون برق بگریز

گوید اینك تب آمد تب آمد
راست گوید كه تب هر شب آمد
دامن افشان خرامان خرامان
تا كند پرسش تلخ كامان

همدم من کسی غیر تب نیست

همدمی گرمخو تر ز تب کیست؟!

در جوانی و طفلی دریغا
هر دو آتش مرا سوخت اما
کز دو آتش شرر در من افتاد
آن درون دل این در تن افتاد

آن همه گرمی و روشنی بود

و این بتاریکی و سردی افزود

چوب خشکی شدم آخر کار
جز من آخر كه دیده است يكبار
ليك چوبی كه بسیار سوزد!
چوب خشکی كه صدمبار سوزد؟!

تب‌گر اینگونه آتش فرزند

مشت خاکسترم نیز سوزد

آتشم پای تابا سر ولیکن دل همانگونه سرد و فسرده‌است

وای برمن که این پاره از تن زودتر ازمن خسته مرده است!!

مانده ام بی‌دل نیمه جانی

نیمه جانی و مشت استخوانی!!

عالمی دارم از تب که تب را عالمی زاین عوالم بیرون است

کس نه بیند چنین حالی اما تانه بینی ندانسی که چون است

تن درون پلاسی نهفته

جان بیگدم بصد جای رفته

گاه بینم که خواند بگوشم مادر ، افسانه کودکی را

گوید ای طفل بی تاب و توشم باز گو ز آنچه گفتم یکی را

باش تا قصه پرداز ایام

قصه ها گویدت صبح تا شام!

بینم آن روستای کهن را با همان دیده کش دیده بودم

خانه طفلی خویشتن را و آن کناری که بگریده بودم

میکنم یاد از یاد رفته

و آشیان های بر باد رفته

ناگهان بینم از جنبش باد لاله ای را که در یاد دارم

و آید از بوی آن لاله در یاد رنگ آنروز و آنروزگارم

ای دریغا که آن رنگ زیبا

رنگ دل بود نه رنگ دنیا

یکزمان در نظر آید از دور نقشی از آشیان خرابم

لیک چون وا کنم چشم رنجور جای آن نقش را هم نیابم

یاد هر خاری از آشیانم
آتش دیگری زد بجانم

گاه بینم که جا کرده ام باز در بر دایه و دامن داه
گویدم دایه کای مایه ناز بازکن لب به لبخنده بر ماه

لیک چون واکنم لب به لبخند
وهم گوید منم، لب فرو بند !!

یاد باد آنزمانی که از ناز پای بر دوش صد چاکرم بود
خیلی از کودکان هم آواز بام تا شام فرمانبرم بود

با چنین کودک ناز پرورد
پیر زال فلک نازها کرد

آه کازجا نهان شد به یکبار آنچه سرمایه زندگان نیست
واینزمان غیر انسی جگر خوار چیزی از خان و مانم بجا نیست

مانده از لانه باد برده
در کفم مشت خاری فسرده



در دلم باز شوری دگر خاست عالم اکنون بچشم جوان شد
بانگی از رعد خاموش برخاست برقی از تیره ابری عیان شد

در دلم شوری از عشق سر کرد
یاد روز جوانی گذر کرد

بینم اکنون که صبح بهار است هیچ چیز جهان بی صفا نیست
زشت زیبا و زنگی نگار است درد درمان و غم شادمانیست

تا نگاه جوانی بکار است
چار فصل طبیعت بهار است

آید از یاد روز جوانی بوی صبح جوانی بسویم
آنکه با پیری و ناتوانی باز هم زنده از یاد اویم

عشق ، صبح بهار جوانیست

بلکه صبح شب زندگانیست

از دم گرم تب در مشام بوی آغوش گرمی گذر کرد
بوی آغوش گرمی که کام ناگه از اشک من تلختر کرد

در مشامی که چیزی در او نیست

همچنان بوئی از عشق باقیست

سرخ لاله گون تب آرد رنگ پیراهنی را بیام
رنگ پیراهنی را که دارد صد نشان از دل نا مرادم

روز شادی چو بر باد میرفت

کاش یادش هم از یاد میرفت



گر شهید محبت شنیدی نیک بنگر من خسته را بین
کشته عشق و ذوق ارنیدی اینک اینک بیا بین بیا بین

آری آری مرا بین که بینی

یک جهان عشق را در زمینی

من همان عشق مهر آفرینم کز فلک بر زمین اوفتادم
من نه از جنس اهل زمینم اینک این فطرت پاکزادم

وای بر من که از بام افلاک

سرنگون گشته ام در دل خاک

وای بر من که با نفس قدسی هیچ نسیت بدین عالم نیست
وای بر من که با نیک نفسی با چنین مردمی بایدم زیست

جای رحمت آزاده ای را
 کاندرد این عصر آید بدنیا
 آه. کاین دیو و دد زادگان را این جهان عرصه جنگ و کین است
 و این بجان هم افتادگان را زندگی از برای همین است
 طالب گنج را خوی مار است
 مار را با محبت چکار است؟!
 آن فضائل که بگزیده بودم پای تا سر ردایل شد امروز
 و آن ردایل که بشنیده بودیم در شمار فضائل شد امروز
 در چنین عصر و با این چنین زیست
 هیچ درد از فضیلت بتر نیست
 من کجا؟ و اینهمه سخت جانی نیست زین مردم آب و گل من
 نیستم مرد این زندگانی اینک این عمر و این حاصل من!
 ای تب. از شعله‌های شرر بار
 در من این نیمه جان نیز مگذار

صید تو

مپسند که دور از تو برای تو بمیرم
 هر عضو از اعضای تو غارتگر دلهاست
 آید تو بشدم من که بیای تو بمیرم
 آنقدر نمیرم که بجای تو بمیرم
 تا هم ز جفا هم ز وفای تو بمیرم
 با من همه لطف تو هم از روی عتابست
 آخر دل حساس، تو را کشت امیرا
 ای کشته‌ی احساس برای تو بمیرم

دام آشیان

عاقبت هر پاره جان خصم جانی شد مرا
 بی سبب هر مهربان نامهربانی شد مرا
 ناگهان کارم ز خودکامی به ناکامی کشید
 عاقبت رطل گران بند گران شد مرا
 خار خار صد وطن دارم که از تأثیر انس
 هر قفس باغی و هر دام آشیانی شد مرا
 بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست
 دل زرنگینی بهار بی خزان شد مرا
 وقت شکر لال شد نطق زبان آور ولیک
 در شکایت هر سر موئی زبانی شد مرا
 همچو سگ کز تربیت گردد نگهبان سرای
 نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا
 چون بر آیم زین محیط بیکران کز تاب ضعف
 هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا
 قصهای رفتگان با آنمه عبرت امیر
 هر کدام افسانه خواب گرانی شد مرا

بنیاد شمع

آزارها ز خلق کم آزار میکشم	بار گران ز طبع سبکبار میکشم
خواری ز همنشینی هر خار میکشم	چون گل ز پرده داری رخسار شرمناک
از يك نسیم رخت بدیوار میکشم	لرزنده تر ز سایه شمع ز لاغری

این ناله نیست کز دل بیمار میکشم
 دانسته ای که ناز تو بسیار میکشم
 این خواری از تو ای گل بیخار میکشم
 حسرت بروز مرغ گرفتار میکشم
 کامسال آرزوی غم پار میکشم
 آن عاشقم که حسرت دیدار میکشم
 هر روز لقمه از دهن مار میکشم
 جز کار عشق دست زهر کار میکشم

فریاد جان خسته ز آلام زندگیت
 بسیار ناز با من دل داده میکنی
 از پا فتاده تو ام ای عشق خانه سوز
 از بسکه دام در ره آزادی منست
 صد پاره شد دلم ز غم بارو ایدریغ
 نگشوده اند جز بر رخ شرم چشم من
 نان پاره ای زخوان فلک میخورم بجهد
 هر چند هیچ کار نیاید ز دست من

دیوانگیست حاصل کار سخن امیر

دیوانه ام که زحمت این کار میکشم

نشان قدم

آری دل تهی ز محبت ، زغم پر است
 خالیست چشمه از حیا، تاشکم پر است
 کز حرص کیمیای طلب از بیش و کم پر است
 هر روز دامنم ز گل صبحدم پر است
 زین استخوان سوده، دل خاک هم پر است
 کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است

از غم همیشه چون دل مینا دلم پر است
 این جیفه خوار ، مردم دنیا پرست را
 ز آن دل چو کیمیای تأثر کناره گیر
 چون باغ تازخار و گلهم مدعا یکیست
 تنها نه آسمان وزمین خصم آدمی است
 زان بی دلیل راه عدم میتوان سپرد

محنت سراسر خانه بی میهمان امیر

ز آنرو دل تهی ز محبت زغم پر است



ملك الشعراء بهار

بهار

مرحوم استاد ملك الشعراء بهار که بحق ، پادشاه سخنوران نام دارد بزرگ -
ترین شاعر دوران جدید ایران است که در عین حال از دانشمندان و نویسندگان قدر
اول معاصر بشمار میرود .

ملك الشعراء بهار در ادبیات فارسی و عربی استاد مسلم بود . در باستان‌شناسی
و خطوط میخی و آرامی مطالعات فراوان و بر زبان پهلوی و فرس قدیم تسلط کامل
داشت و قسمتی از آثار گرانبهای استاد بهار ترجمه‌های ادبیات باستان ایران بفارسی
امروزی است از جمله : رساله مادیکان شترنگ - قصیده ۱۲ هجایی اورمتن شه‌ورهرام
ورجاوند - یادگار زریران و ترجمه منظوم اندرز آذربدمار سفندان که ببحر متقارب
سروده شده است .

تالیفات استاد بهار در زمینه تاریخ و ادبیات بسیار است که آنچه بطبع رسیده :
احوال فردوسی - رساله در احوال مانی - احوال محمد جریر طبری - داستان نیرنگ
سیاه یا کنیزان سفید - تاریخ مختصر احزاب سیاسی - دوره کتاب سبک شناسی یا
تاریخ تطور نثر فارسی که در ۳ جلد بوسیله وزارت فرهنگ منتشر شده است .

چندین کتاب نیز از امهات آثار ادبی ایران بوسیله استاد بهار تصحیح و با
مقدمه و حواشی چاپ شده که مهمترین آنها : مجمل‌التواریخ و القصص ، تاریخ سیستان ،
ترجمه رساله النفس ارسطو از منشآت با بافضل است .

از جرائد و مجلاتی که بمدیریت و زعامت استاد بهار منتشر شده روزنامه
نوبهار و مجله دانشکده را همه کسانی که با سیاست و ادب سروکار دارند میشناسند .
روزنامه نوبهار نخستین بار در سال ۱۳۲۸ قمری در خراسان انتشار یافت و پس از
توقیف جای آنرا «تازه بهار» گرفت و این یکی هم در آغاز سال ۱۳۳۰ قمری توقیف
شد و استاد بهار بتهران تبعید گردید . سپس چند شماره در سال ۱۳۳۳ قمری و بار
دیگر در سالهای پس از شهریور ۱۳۳۰ شمسی منتشر میشد و در این دوره اخیر بود
که «کارنامه زندان» یکی از آثار منظوم استاد در نوبهار چاپ میشد و این روزنامه
بیشتر سیاسی و اجتماعی بود ، اما شعرا مجله ماهانه دانشکده (۱۳۳۵ قمری) شناساندن
موازین فصاحت و حدود انقلاب ادبی و لزوم احترام آثار فصحای متقدم و ضرورت اقتباس

محاسن نثر اروپائی و ترویج معانی جدید در لباس شعر و نثر اصیل بود و این مجله که همیشه حاوی موضوعات مهم ادبی و تاریخی و اجتماعی و مقالات سودمند بقلم خود استاد بهار و سایر مشاهیر علم و ادب ایران در آن روزگار تحول بود بادیات ایران خدمتی شایان انجام داد و هنوز دورهٔ یکسالهٔ مجله دانشکده مورد استفادهٔ طالبان علم و ادب است مرحوم محمد تقی بهار در عالم سیاست نیز مردی دلیر بود و چه در هنگامهای انتشار نوبهار و چه در سایر مواقع بانوشتن مقالات و سرودن اشعار باراه و روشنائی که برای جامعه زیانمند میدید مبارزه میکرد و در دوره عمر خود از این سبب شاهد توقیفها و تبعیدها و زندانها و محرومیتها و شکنجه‌های بسیار شده ولی تا آخرین دم عمر نیز شجاعت ادبی و صراحت و حق طلبی را پیروی میکرد.

شادروان محمد تقی بهار فرزند محمد کاظم صبوری کاشانی ملک الشعرای آستان قدس رضوی است. وی در سال ۱۳۰۴ هجری قمری در شهر مشهد متولد شد، ادبیات فارسی را نخست نزد پدرش آموخت و در تکمیل معلومات ریاضی و منطق و علوم و ادبیات عربی از محضر مشاهیر مدرسین آن زمان که در مشهد بودند استفاده کرد و ۱۸ ساله بود که پس از فوت پدر لقب ملک الشعرائی را بفرمان مظفرالدین شاه دریافت کرد. در نهضت مشروطیت با مشروطه طلبان و آزادیخواهان همکاری میکرد و مقالات و اشعار وطنی وی در افکار عمومی تأثیر بسیار داشت. هنگام تشکیل دومین دورهٔ مجلس شورای ملی از درگزر و کلات بوکالت مجلس انتخاب شد و در دورهٔ سوم و چهارم و پنجم و ششم و همچنین دورهٔ پانزدهم نیز بنمایندگی مجلس برگزیده شد. سالهای متمادی در دانش - سرای عالی و دانشکده ادبیات و دورهٔ دکترای ادبیات سمت استادی داشت و همچنین یکی از ۲۴ نفر مؤسسين و اعضای پیوسته فرهنگستان ایران بود. و پس از عمری خدمت و مجاهدت با افتخار در راه فرهنگ و آزادی و عظمت ایران بر اثر يك بیماری طولانی سل در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ شمسی در سن شصت و شش سالگی در تهران درگذشت. دیوان استاد بهار که هنوز تدوین و منتشر نشده دارای متجاوز از چهل هزار بیت شعر، غزل، قطعه، مثنوی، رباعی و دوبیتی است و اشعار این گویندهٔ بزرگ در همه زمینه‌ها و شیوه‌ها چنان شیوا و رسا و استادانه است که قول «کلام الملوك ملوک الکلام» را بخاطر می‌آورد و آنچه از آثار وی در این کتاب نقل میشود از دریای سخنان پر شور استاد بهار قطره‌ای بیش نیست.

تَصْوِیْدَهٗ وَ طَنِیْهٖ

هر کرا مهر وطن در دل نباشد کافر است
 معنی حب الوطن فرمودهٔ پیغمبر است
 هست ایران مادر و تاریخ ایرانت پدر
 جنبشی کن گرترا ارث از پدر ورمادراست
 خسروان پیش نیاکان تو زانو میزدند
 شاهد من صفةٔ شاپور و نقش قیصر است
 شکر کن گر دادت ایزد پادشاهی دادگر
 پادشا، چون دادگر شهروزعیدکشوراست
 قلب خود از یاد شاهنشاه مکن هرگز تهی
 خاصه در میدان که شاهنشاه قلب لشکراست
 رو تفاخر کن بشمشیری که داری در میان
 زانکه زیر سایهٔ او جنت جان پرور است
 سستی یکروزه را باشد اثر تا رستهخیز
 دخمهٔ دارا نشان فتنهٔ اسکندر است
 مردن اندر شیر مردی بهتر از ننگ فرار
 کادمی را عاقبت تیراجل در معبراست
 چون ببايد مر دبای خیز ودر میدان بمیر
 مرگ در میدان به از مرگی که اندر بستر است
 هر که بهر پاس عرض و مال و مسکن دادجان
 چون شهیدان از می میخوش لبالب ساغراست
 مردن از هر چیز در عالم بتر باشد ولی
 بندهٔ بیگانگان بودن ز مردن بدتر است

فقر در آزادگی به از غنا در بندگی
 گور فربه بی گمان صید پلنگ لاغر است
 ملك را لشكر نگهدارد ز قصد دشمنان
 ملك بی لشكر همانا قصر بی بام و دراست
 صلح اگر خواهی بساز و برگ لشكر كوش از آنك
 بیش تر سد دشمن از تیغی که نیش از جوهر است
 از خدا غافل مشو يك لحظه در هر کار کرد
 چون تو باشی با خدا هر جا خدایت یاور است
 تکیه گاهی نغز تر از علم و استغنا مجوی
 هر که دارد علم و استغنا شه بی افسر است
 از طمع پرهیز کن زیرا که چون قلاب دار
 هر چه سعی افزون نمائی عقده اش محکمتر است
 قدرت و جاه شرف را با طمع پیوند نیست
 پادشاه بی طمع مالك رقاب کشور است
 راست باش و پاك با هم میهنان از مرد وزن
 کان یکت هم چون برادر وین یکت چون خواهر است
 هر چه سلطان قادر آید خلق از او قادر ترند
 گوشه ها بر داستان کاوه آهنگر است
 دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار
 زانکه گوهر گرچه زیر خاک باشد گوهر است
 چون شدی مهتر بپاس که تران بیدار باش
 مه که بیدار است شبها بر کواکب مهتر است
 آشنا کآزار یاران جست او بیگانه است
 مادری کاسیب طفلان جست او مادند راست

مهتری کومال مردم برد دزدی رهنز نست

مژه چون خم شد بسوی چشم نوك نشتر است

چونکه قاضی زور گوید داوری با پادشاست

پادشه چون زور گوید داوری با داوراست

مردم خرسند را بیغوله فردوس است لیک

مرد حرص و آزر را فردوس کام ازدر است

این همان ملکی است کاندرا باستان بینی دراو

داریوش از مصر تا پنجاب فرمان گستر است

وز پس اسلام بنگر تا ببینی بی خلاف

کاز حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است

اینهمه جمعیت و فسحت زشاهان بود و بس

شاه عادل کشورش معمور و گنجش بیمر است

ای شهنشاہ جوان بخت ای که قلب پاک تو

پرتو افکن بر وطن چون آفتاب خاور است

فرصت بادا که زخم ملک را مرهم نهی

از ره شفقت که ایران سخت زار و مضطر است

گر پسر فاضل تر آمد از پدر نبود شکفت

زانکه خون ناف آهواصل مشک اذفر است

سعی فرما تا بقانون افکنی بنیان کسار

هر که از قانون بیبچد سر سزای کیفر است

چاپلوسان سخن چین را ز درگه دور دار

چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است

جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار

آری آری صیقل آئینه از خاکستر است

فال فرخ زن شهنشاها ز گفتار « بهار »

فال فرخ را اثرها در مسیر اختر است

خدمت دیگر کسان از هفته باشد تا بسال

خدمت گوینده باقی تا بروز محشر است

گمیک فادهک

چون اختران پلاس سیه بر سر آورند

کیکان بغارت تن من لشکر آورند

دود و سه سه ده تاده تا و بیست بیست

چون اختران که روی بآبشخور آورند

آوخ چه دردها که مرا در دل افکنند

آوخ چه رنجها که مرا بر سر آورند

از پا و دست و سینه و پشت و سر و شکم

بالا و زیر رفته و بازی در آورند

چون رگزنان چابک بی گفته پزشک

بهر گشودن رگک من نشتر آورند

بر بسترم جهند و تو دانی که حال چیست

چون یاک قبیله روی ییک بستر آورند

از هم جدا شوند چو دزدان ز یاک کنار

وز یاک کنار روی ییک دیگر آورند

در آستین راست چو گیرم سراغشان

چابک ز آستین چیم سر بر آورند

نـازان و سر فرـاز بتازند سوی مـن
 گوئی مگر ز خیل مخالف سر آورند
 در کشوری که اجنـیان را مجال نیست
 بی دار و گیر روی بدان کشور آورند
 در جایگاه پنهان داخل شوند وفاش
 نا کرده شرم حمله بیام و در آورند
 گوئی مگر که نیزه گذاران غزنوی
 با نیزه روی بر در کالنجر آورند
 یا خیلی از عشیره قزاق نیمشب
 مستانه حمله بر بنه قیصر آورند
 خوابم جهد ز چشم و خیالم پرد ز سر
 زانچ این گزندگان بمن مضطر آورند
 چون کار سخت گشت بجنبم ز جای خویش
 گویم مرا چراغی در محضر آورند
 آن ناکسان چراغ چو دیدند و جنبم
 خامش شوند و تن بحجاب اندر آورند
 چون برکشم لباس گریزند و خویشرا
 زیر قمیص بستر در سنگر آورند
 من نیز مردواز برو نشان کنم ز جای
 ور چون زنان ز بیم بسر معجر آورند
 انگشت انتقام من آرد بدامشان
 هرچند همچو مرغان بال و پر آورند
 افزون مر است بازی از اینگونه دشمنان
 کز کینه هر دمیم غمی دیگر آورند

گه دستیار اجنیاں گشته و بمن
 چون كيك حمله های بسی منکر آورند
 گاهی وزیر گشته و بی موجبی مرا
 از باختر دوانده سوی خاور آورند
 گاهی مرا بخطه بجنورد بی دلیل
 بنشانده و بلا به من تسخر آورند
 گه در لباس كيك بدانسان که گفته شد
 بر من فساد و پدرم را در آورند
 من نیز با چراغ بلاغت بجانشان
 اخگر زخم اگر چه تن از اخگر آورند
 اندامشان بدوزم با نوك خامه ام
 هر چند پیش خامه من خنجر آورند
 يك يك برون کشمشان از گوشه و کنار
 گر چه پناه بر سر دو پیکر آورند

پیام ایران

بهوش باش که ایران تو را پیام دهد
 ترا چگوید، گوید که خیر بینی اگر
 نسیم صبح که بر سر زمین ما گذرد
 و ز استخوان نیاکانت بر گذشته بود
 بیاد عشرت اجداد تست هر نوروز
 تو پای بند زمینی ورشته ایست نهان
 گذشته پایه و بنیان حال و آینده است
 ترا پیام بصد عز و احترام دهد
 بکار بسندی پندی که باب ومام دهد
 ز خاک پاک نیاکان ترا سلام دهد
 دم بهار که از گل بگل پیام دهد
 که گل بطرف گلستان صلاهی عام دهد
 که با گذشته ترا ارتباط تام دهد
 سوابق است که هر شغل را نظام دهد

بکار نامه پیشینیان نگر بد و خوب
 ز درس حکمت و آداب رفتگان مگسل
 کسیکه از پدران ننگ داشت ناخلف است
 نگویت که بستخوان خاک خورده بناز
 بعلم خویش بکن تکیه و بعزم درست
 ولی ز سنت دیرین متاب رخ زیراک
 ز درس پارسی و تازی احتراز مکن
 شعایر پدران و معارف اجداد
 مباحث غره بتقلید غربیان که بشرق
 تو شرقی و بشرق اندرون کمالاتی است
 بهر صفت که بر آئی بر آی و شرقی باش
 ز غرب علم فرا گیر و نه بمعده شرق
 براه تست بسی دامهای دانه نمای
 ز دام دانه اگر نگذری محالست این
 پیام مام جگر خسته را ز جان بشنو
 دو چشم مام وطن ز آفتاب و مه سوی ماست
 ز چشم مام وطن خون چکد برین آفاق
 بما خطاب کند با دو دیده خونبار
 بروی سینه پیورده ام جوانان را
 پس از زمانه «خسرو» شدم چو بیوه زنی
 چه کودکان که بزادم دلیر و دانشمند
 اگر یکی بره راست رفت، از پی او
 ز چنگ ظلم و استبداد کس نرست که او

که تلخکامیت آرد پدید و کام دهد
 که این گسستگی خواری مدام دهد
 که مرد را شرف باب و مام، نام دهد
 عظام بالای کی رتبت عظام دهد
 که علم و عزم ترا عزت و مقام دهد
 بملک، سنت دیرینه احتشام دهد
 که این دو قوت ملی علی الدوام دهد
 حیات و قدرت اقوام را قوام دهد
 اگر دهد هنر شرقی احترام دهد
 ولی چه سود که غربت فریب تام دهد
 و گرنه دیو بصد قسمت انقسام دهد
 که فعل هاضمه اش باتن انضمام دهد
 کجاست مرد، که ازدانه فرق دام دهد
 که روزگار ترا فرصت قیام دهد
 که پند و موعظه ات با صدا هتمام دهد
 وزین دو دیده بما کسوت و طعام دهد
 که سرخی شفقش جلوه صبح و شام دهد
 که کیست آنکه بمن خون خویش وام دهد
 که داد من ز شما نو خطان کدام دهد
 که هر کسیش نویدی گزاف و خام دهد
 یکی نماند که ملک من انتظام دهد
 کسی نیاید کان شغل را دوام دهد
 قمراری از پی آسایش انام دهد

مگر که سعی شما داد من تمام دهد
 دل شکسته ام آوای انتقام دهد
 که در حمایت من وعده کرام دهد
 جراحت دل خونینم التیام دهد
 کجاست کامده آرایش کنام دهد
 بیاد مردم در مانده عوام دهد
 بدست مردم صاحب هنر زمام دهد
 که سود خویش ز کف بهر سودعام دهد
 ز قلب ظالم بیداد گر نیام دهد
 ز خصم جان بستاند ، بدوست جام دهد
 که درس فضل و شرافت بدین لثام دهد
 بمشت پاسخ مشتی فضول و خام دهد

کنون امید من ای نوخطان بسی شماس
 ز چاک سینۀ بشکافته بخنجر جهل
 الا کجاست جوانی ز نوخطان وطن
 کجاست آنکه بداروی عقل و مرهم عدل
 کنام شیران ویران شده است بچۀ شیر
 کجاست آنکه جوانمردی و فضیلت را
 ز چنگک بیهنران برکشد زمام امور
 کجاست مرد جوانمرد و خواستار شرف
 کجاست مرد که شمشیر دادخواهی را
 کجاست حزبی از آزادگان که چون پدران
 وطن بچنگک لثام است کو خردمندی
 بجهد پایه حزبی شریف و پاک نهد

گیهان اعظم

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
 چون نگین دانی جدا از حلقه انگشتری
 راست چون نیلوفر بشکفته بر سطح غدیر
 سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
 گفتی از بنگه برون جستند رب النوع ها
 با کمر های مرصع باقبا های زری
 برق انجم در فضای تیره ، گفتی آتشی است
 پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
 کهکشان گفتی همی پیچیده گردون بر میان
 دیبهی زر بفت زیر شعری خاکستری

تا فته عقد پرن نزدیک راه کهکشانشان

همچو مجموعی گهر بیش بساط گوهری

یایکی آویزه‌ای زالماس، کش گوهر فروش

گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری

آسمان تابنگری ملکست و آفاقت و نفس

حیف باشد گر بر این آفاق و انفس ننگری

مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد

خود تو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری

سر سری بر پا نگشتست این بنای باشکوه

هان وهان تا خود نپنداری مر آن راسر سری

هست کیهان پیکری هشیار و ذرات وی اند

این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری

ذره ای از پیکر کیهان بود جرم زمین

با همه زور آزمایی، با همه پهنآوری

جرم غیرا ذره و ما و تو ذرات و بیم

کرده یزدانمان پدید از راه ذره پروری

باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر

هست و هر یک کرده ذرات دگر را پیگری

بین ذرات وجود ماست از روی حساب

فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری

پیکر کیهان اعظم نیز بی شک ذره‌ای است

زان مهین پیکر که هم جزوی است زین صنعتگری

این همه صنعتگری ها ای پسر بهر تونیست
 چندازین نخوت فروشی چندازین مستکبری!
 تو بچشم اندر نیامی پیش ذرات وجود
 ای سراسر شوخ چشمی! ای همه خیره سری!

☆☆☆

نیک بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
 گر بدانستی توانی دعوی نیک اختری
 عشق آتش زدنخست اندر نخستین مشعله
 مشعله زان شعله شد سرگرم آذر گستری
 عشق همت بود و از همت حرارت شد پدید
 وان حرارت کرد در کالای کیهان اخگری
 ساقی آتش پاره بد و آتش بساغر درفکند
 هم در اول دورسرها خیره ماند از داوری
 اختران جستند اندر این فضای بی فروغ
 همچو آتش پبارگان در دکه آهنگری
 آن یکی نیتون شد، آن دیگر اورانوس، آن زحل
 و آن دگر بهرام، و آن یک تیرو، آن یک مشتری
 وان مجره گشت تازان بر کمر گاه سپهر
 همچو تیغی پر گهر در دست مرد لشکری
 ذره ذره گرد شد، پس گونه گون تفریق شد
 نیز گرد آیند وهم پیرا کنند از ساحری
 عامل این سحرها عشق است و جزوی هیچ نیست
 عشق پیدا کن، و گر پیدا نکردی خون گری!

شمار گیتی

دریغا که بر خلق، نا جاودانی
 ولیکن تو خود فارغ از این و آنی
 ز حکمت برون کار کردن ندانی
 که با آن شمردن دهی و ستانی
 که هست این شمر عالی و فهم دانی
 که باقی بگیتی چه و چیست فانی
 که بیرون علمست این غیب دانی
 ز قید زمانی و قید مکانی
 بر آن خیط موری کند دیده بانی
 جدا گانه بیند بتاریک جانی
 که اسپید و گه سرخ و گه زعفرانی
 همه رنگها را بروشن روانی
 تو بینی چو بر وی نظر بگذرانی
 من و تو چو موریم از ناتوانی
 نه بینیم جز لحظه های جهانی
 کسی کلو ز اسرار دارد نشانی
 چه دانی تو در نیمه راه جوانی
 نیابد از اول قدم نقش ثانی
 چنان چون ز الفاظه زی معانی
 که دوات نیاید بکف رایگانی
 پیوست با عالم جاودانی
 جهانها تو کی زین شمردن بمانی

جهانها چه مطبوع و خرم جهانی
 نعیم و جحیم است در تو سرشته
 همه کارهای تو از حکمت آید
 بدست شمارست ز آغاز خلقت
 ز فهم بشر این شمارست بیرون
 کسی کاین شمردن بداند، بداند
 بعلم این شمر، یافت مردم نتاند
 بروست دانستن سر گیتی
 چو خیطی که صدرنگ باشد بدان بر
 زمانها نباید که مر رنگها را
 گهی سبز بیند، گهی زرد بیند
 ولی مرد بیننده بیند بیکدم
 بر آن نگذرد دیده مور لیکن
 جهان هم چو آن خیط صدرنگ باشد
 بقید زمان و مکان پای بسته
 مر این لحظه ها را بیکجای بیند
 حسایست آنجا که پیر تو داند
 حسایست آنجا که وهم محاسب
 توان با ریاضت بدان راه بردن
 بصبر و ریاضت توان یافت آنرا
 کسی سرگیتی بداند که جانش
 جهان خود نباشد مگر این شمردن

که هم بیشماری و هم بی کرانی
 نه پیداست پایت ز سر از کلانی
 دگر حادث دهری آن يك زمانی
 سراسر خیالی سراسر گمانی
 بیکجا زمینی ، بیکجا زمانی
 که از چشم اندازه دانان نهانی
 یکی بر شده خیمه زرنشانی
 که تو بر چه لون و چه شکل و چسانی
 بود جسم گردنده باستانی
 که زی ما کند هر رگی کهکشانی
 که مهریست هر اختری از گرانی
 بگردند چه و نآنکه بینی و دانی
 يك اختر بر مردم آن جهانی
 قرانی و بعدی بچرخ کیانی
 کز احصایشان تا ابد بازمانی
 جهانپا ، چو اشیا درون اوانی
 چه باشد؟ یکی ژرف بین گرتوانی
 بهر روی ، ببجدی و بیکرانی
 مکان جسته بر ذروه لامکانی
 پیا دارد و بفکند این مبانی
 وز اویست سلطانی و قهرمانی
 بهر ذره فرمانش یکسان روانی
 هم از اوست آهنگ و لحن و آغانی

همانا ثمانی تو هیچ از شمارش
 نه پیداست اصلت زبن از قدیمی
 یکی خواند موهوم و آن يك قدیمت
 چنانچون توئی کی شناسمت زیرا
 بیکجا حکیمی بیکجای نادان
 همانا تو را نیست شکلی معین
 ز هر گوشه کاندرا تو بینیم چونین
 من ای کاش دانستمی سخت روشن
 حکیمی مرا گفت کاین چرخ و انجم
 در آن جسم گردنده اجزاست ورگها
 بهر کهکشانش اخترانند بیمر
 به پیرامن مهرها بر ، قمرها
 همان بیکر گرد پوینده باشد
 مداریست او را و اوج و حضیضی
 وزین جنس استار گانند بیمر
 که هر يك جهانست و اندر درونش
 برون زین جهانها وزین آسمانها
 از یرا بنزد خرد راست ناید
 همانا که چیزست بیرون اینحد
 وجودیست آنجا کز اندیشه مردم
 جهانست محکوم و اویست حاکم
 بفرمان اویند ذرات و دارد
 جهان ارغونست و او ارغنون زن

که یارد جز او دعوی پهلوانی
 وجودی که از راستی هست خوانی
 سراسر گمانست و او بی گمانی
 که جویای اویند ذرات دانی
 چو عاشق بدیدار معشوق جانی
 زند گام هر ذره با ناتوانی
 شتابان درین عرضگاه امانی
 که یابد ز گم گشته خود نشانی
 پس از پیری و مرگ جوید جوانی
 که با هر زوالی رهد جاودانی
 پلید از پلیدی جبان از جبانی
 فنای صور در رهش نردبانی
 بکوشد که جانان شود زین معانی
 چو زی سکه خسروی زرکانی
 بقای نهانی ، فنای عیانی
 خود اینست در عاشقی گام ثانی
 بچیزی نیرزیدی این زندگانی
 ز دانش چو جان مایه گیرد بمانی
 بر آن شو که این بسته پر بر فشانی
 بیك چشم بر هم زدن آسمانی
 نهی از پس پشت ضعف و نوانی
 ره قُرب شه جوی اگر میتوانی
 گـرت همت شه کند همـعنانی

نگر کاندین پهنه بیکرانه
 حکیمی دگر گفت نبود جز از او
 جهان با همه عرض و طول و نمایش
 حکیمی دگر حسن عالیش خواند
 دو انست هر ذره زی حسن مطلق
 بدان تا چنو خوب گشتن تواند
 گهر ها يك از دیگری مایه گیرد
 چو پر مایه شد سوی بالا گراید
 فساد صور هست از این ره که گوهر
 کمالست در هر زوالی نهفته
 لثیم از لثیمی حسود از حسودی
 گهر سوی اوج است پویا و کرده
 بکوشد گهر تا که جان گردد و جان
 سوی خیر و نیکی دو انند جانها
 بود در ره عشق گام نخستین
 چو باقی شود جان بجانان گراید
 اگر نفسها را بقای نبودی
 بمان تا که جان مایه گیرد ز دانش
 بود جانت مرغی که بر بسته پرش
 بر افشانی این پر پرواز و گردی
 سوی قوت و حسن پرواز گیری
 از آن پیش کت شه بنزد يك خواند
 رهن سخت نزد يك باشد بحضرت

سزد گر درین راه مرکب جهانی
 بهل گام زن در ره مهر بانی
 بجز راستی نیست دیگر نشانی
 بشهری کجا شهر مردانش خوانی
 در آن شهر ندهند ره رایگانی
 دهندت یکی جامه خسروانی
 کشی از کف دوستان دوستگانی
 که از وی شمار دو گیتی بدانی
 که درماندگان را کنی میزبانی

من اکنون یکی راه بنمایمت نو
 ره خویشتن خواهی و طمع و کینه
 ره صدق پیش آیدت و اندر این ره
 یکی شاهراهی است پیوسته زانجا
 جوانمردی آنجا بکل است و کس را
 چو آنجا در آئی بر نددت بدرگه
 بر نددت شبانروز هر جای مهمان
 کتابی گشایند پیشت ادیبان
 چو کامل شدی باز گردی بخانه

سجده میماید

وان مالك عذاب و عمود گران او
 وان آدمی که رفته میان دهان او
 بر شاخه درخت جهیم آشیان او
 وان مار هشت پا و نهنگ کلان او
 وان میوه های چون سر اهریمنان او
 بر مغز شخص عامی و بر استخوان او
 تابوت دشمنان علی در میان او
 از زخم نیش پر خطر جان ستان او
 تا هر دمی از او بستانند جیان او
 آن پل که هست بر زبر دودبان او
 هستند غرق لجه آتشفشان او
 آفریک و آمریکا و فرنگ و کسان او
 گبر و یهود و ارمنی و دوستان او

ترسم من از جهنم و آتش فشان او
 آن ازدهای او که دمش هست صد ذراع
 آن کرکسی که هست تنش همچو کوه قاف
 آن رود آتشین که درو بگذرد سعیر
 آن آتشین درخت کز آتش دمیده است
 آن گرز آتشین که فرود آید از هوا
 آن چاه ویل در طبقه هفتمین که هست
 وان عقربی که خلق گریزند سوی مار
 جان می دهد خدا به گنهکار هر دمی
 از موضعیف تر بود از تیغ تیز تر
 جز چند تن ز ما علما جمله کائنات
 ژاپون و چین و تبت و روسیه و پروس
 بطر و گراد و لندن و واشتنن و وین

در دوز خست روز قیامت مکان او
 سوزد بنار بیسکر چون پریان او
 مندیل اوست سوی درک ریسمان او
 سوزد بیشت میز جهنم روان او
 دوزخ بود بروز جزا پارلمان او
 آتش فتد بدفتر وکلك و بنان او
 سوزد بحشر جان و تن ناتوان او
 مسکن کند بقعر سقر کاروان او
 فردا کشند سوی جهنم عنان او
 زان گرز آتشین بجهد مادیان او
 خلد برین و آن چمن بیگران او
 کرده است وقف، واقف جنت مکان او
 وان قصر های بی در و بی نردبان او
 وان قابهای پر ز پلو زعفران او
 بد بخت آنکه خوب نگشت امتحان او
 وان کوثری که جفت زخم در میان او
 زیرا بحق ما و تو بد شد گمان او

جز شیعه هر که هست بعالم خداپرست
 وز شیعه نیز هر که فکل بست و شیک شد
 وان کس که باعمامه سر موی سر گذاشت
 و آنکس که کرد، کار ادارات دولتی
 و آنکس که شد وکیل و مشروطه حرف زد
 و آنکس که روزنامه نویس است و چیز فهم
 وان عالمی که کرد بمشروطه خدمتی
 وان تاجری که رد مظالم بما نداد
 وان کاسب فضول که پالان او کج است
 مشکل بجز من و تو بروز جزا کسی
 تنها برای ما و تو یزدان درست کرد
 موقوفه بهشت برین را بنام ما
 آن باغهای پر گل و انهار پر شراب
 آن خانه های خلوت و غلمان و حوزعین
 القصه کار دنی و عقبی بکام ما است
 فردا من و جناب تو و جوی انگین
 باشد یقین ما که بدوزخ رود بهار

شعر و نظم

شعر دانی چیست مرواریدی از دریای عقل

هست شاعر آنکسی کاین طرفه مروارید سفت

صنعت و سجع و قوافی هست نظم و شعر نیست

ای بسا ناظم که نظمش نیست الاحرف مفت

شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب

باز در دلها نشیند هر کجا گویی شنفت

ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نساخت

وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت

چنگد جنگ

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او ۱	که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد	گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده کرد آشنای من	کز بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعب تر	که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنج بر	وز استخوان کارگر غذای او
همی ز نصدلای مرگ و نیست کس	که جان برد ز صدمت صلائی او
همی دهد ندای خوف و میرسد	بهر دلی مهابت ندای او
همی تند چو دیوپای ۲ در جهان	بهر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مورگرد پاره شکر	فتند بجان آدمی عنای ۳ او
بهر زمین که باد جنگ بروزد	بخلقها گره شود هوای او
در آن زمان که نای حرب دردمد	زمانه بی نوا شود ز نای او
بگوش ها خروش تند ۴ اوفتد	ز بانگ توپ و غرش و هرای او
جهان شود چو آسیا و دمبدم	بخون تازه گردد آسیای او
رونده تانک همچو کوه آتشین	هزار گوش کر کند صدای او
همی خزد چو اژدها و در چکد	بهر دلی شرننگ ۵ جانگزی او
چو پر بگسترد عقاب آهنین	شکار اوست شهر و روستای او

۱- مرغوا- بضم میم و غین معجمه : فال بد و شوم و بمعنی نفرین هم آمده. ۲- دیوپای : عنکبوت. ۳- عنا : رنج. ۴- تندر - بضم اول: رعد. ۵- شرننگ : زهر کشنده.

اجل دوان چو جوجه از قفای او
 بهندسی صفوف خوش نمای او
 تگرگ مرگ ابر مرگ زای او
 جحیمی آفریده در فضای او
 ز اشک و آه و بانگ های پای او
 چو چشم شیر لعلگون قبای او
 اجل دوان بسایه لوی او
 بخون کشیده موزه وردای او
 نهیب درد و مرگ و ویل و وای او
 چو بر شود نفیر کرنای او
 مسلطند و رنج و ابتلای او
 فنای جنگبارگان ۴ دوی او
 سرشت جنگباره و بقای او
 که آهریمن است مقتدای او
 تمامتر سلیحی اذکیای ۵ او
 شود دو پاره کوه از التقای او
 ز جانور تفیده تاگیای او
 کز این سلاح داده شد جزای او
 نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او
 فتاد و گشت بازگون بنای او
 گشاد دم برون زد از دهای او

هزار بیضه هر دمی فرو نهد
 کلنگ ۱ سان دژ پرنده بنگری
 چو پاره پاره ابر کافکنند همی
 بهر کرازه دستگاهی آتشین
 ز دود و آتش و حریق و زلزله
 بر زمگه «خدای جنگ» بگذرد
 امل جهان ز قعقع سلاح وی
 بخوی ۲ نهفته جوشن و پنام ۳ وی
 بهر زمین که بگذرد بگسترد
 دو چشم و گوش دهر کورو کر شود
 جهان خوران گنج بر بجنگ بر
 بقای غول جنگ هست درد ما
 ز غول جنگ و جنگبارگی بتر
 الاحذر ز جنگ و جنگبارگی
 نه بینی آنکه ساختند از اتم
 که بر قش از بکوه خار بگذرد
 تف سموم او بدشت و در کند
 شود چو شهر لوط شهره بقعتی
 نماند ایچ جانور بجای بر
 بژاین اندرون یکی دو بمب از آن
 تو گفتی آنکه دوزخ اندر و دهان

۱- کلنگ : نوعی پرنده ایست که اورا «درنا» هم گویند . ۲- خوی : عرق

۳- پنام: دهان بند . ۴- جنگباره: بقیاس (غلامباره - شکمباره) دلبسته و مستعد جنگ

۵- اذکیا : (جمع ذکی) هوشیاران .

سپس بدم فرو کشید سر بسز
 شد آدمی بسان مرغ با بزن^۱
 بود یقین که زی خراب ره برد
 بخاک مشرق از چه رو زنده ره
 گرفتم آنکه دیگ شد گشاده سر
 کسی که در دلش بجز هوای زر
 رفاه و ایمنی طمع مدار هان
 بخویشتن هوان و خواری افکند
 نهند منت نداده بر سرت
 بنان از زنت بساز و کن حذر
 بسان که ، که سوی کهر بارود
 نه دوستیش خواهم و نه دشمنی
 همه فریب و حیلت است و رهزنی
 غنای او است ز اشک چشم رنجبر
 عطاش را نخواهم و لقاش را
 لقای او پلید چون عطای وی



زخلق و وحش و طیر و چارپای او
 فرسپ خانه کشت گردنای^۲ او
 کسی که شد غراب رهنمای او
 جهانخوران غرب و اولیای او
 کجاست شرم گربه و حیای او
 نیافریده بویه بی^۳ خدای او
 ز کشوری که گشت مبتلای او
 کسی که دردل افکند هوای او
 و گر دهند چیست ماجرای او؟
 ز گندم و جو و مس و طلای او
 رود زر تو سوی کیمیای او
 نه ترسم از غرور و کبریای او
 مخور فریب جاه و اعتلای او
 مبین بچشم ساده در غنای او
 که شوم ترلقایش از عطای او
 عطای وی کریه چون لقای او

کجاست روزگار صلح و ایمنی
 کجاست عهد راستی و مردمی
 کجاست دور یاری و برابری
 زهی کبوتر سپید آشتی
 رسید وقت آنکه جغد جنگ را

شکفته مرز و باغ دلگشای او
 فروغ عشق و تابش و ضیای او
 حیات جاودانی و صفای او
 که دل برد سرود جانفزای او
 جدا کنند سر به پیش پای او

۱- با بزن : سیخ کباب . ۲- فرسپ : چوب بزرگی که با آن سقف خانه را پوشند . گردنا : نوعی سیخ کباب . ۳- بویه : خواهش - آرزو .



«بهار» طبع من شکفته شد، چومن
مدیح صلح گفتم و ثنای او
براین چکامه آفرین کند کسی

شد اقتدا با استاد دامغان^۱

(فغان ازین غراب بین و وای او)

بدرلال و دلال

روشن نموده شهر بنور جمال خویش	دیدم ببصره دختر کی اعجمی نسب
وز شیخ دل ر بوده بغنج و دلال خویش	میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر
و آهنگ ضادرفته باوج کمال خویش	میداد شیخ درس زلال مبین باو
با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش	دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد
و آن شیخ مینمود مکرر مقال خویش	میداد شیخ را بدلال مبین جواب
کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش	گفتم بشیخ راه زلال اینقدر میوی
او در دلال خویش و توان در زلال خویش	بهرت همان بود که بمانید هر دو وان

شب پادشاه گت

بشکف ای غنچه صبح از بر کوه	بر شوای رایت روز از در شرق
کامدم زین شب مظلم بستوه	دهر را تاج زر آویز بفـرق
اندک احسان و فراوان ستمی	ای شب موحش انده گستر
سحر جشر و غروب عدمی	مطلع یأس و هراسی تو مگر
آری اما نه چنین ابر اندود	تو شنیدی که منم برخی شب

۱۴ - استاد دامغان - مراد استاد منوچهری دامغانی است که قصیده بمطلع

ذیل دارد :

که در نوا فکند مان نوای او

فغان ازین غراب بین و وای او

چویکی زنگی انگشت آلود
 بحجاب سیه اندر همه تن
 تا ندانند که پیراست آن زن
 در پس ابر عبوس غمگین
 چوکسی کش بچه افتاده نگین
 بفلك بر ، قلم تیر دبیر
 دهر پر کرده دو آتش از قیر
 چهره از بیم سیه فرجامی
 گم شده شعشعه بهرامی
 خوش و لیلی وش و هندوی عذار
 زشت و آشفته و مجنون کردار
 گسترانیده شعاع سیمین
 گه عیان ساخته لختی ز جبین
 نور پیوسته سما را بسمك
 بزمین تاخته آواز ملك
 زاختران پنجره نقره بر آن
 در فضای ابدیت نگران
 بروی از ابر یکی خیمه شوم
 منتظر دیده ز دیدار نجوم
 که دلم پاره شد از واهمه ات

بی فروغ مه و نور کسوکب
 ماه چون بیوه زنان پوشیده
 سخت پوشیده جمال از دیده
 نجم ناهیدنپان ساخته رو
 مردم چشم من اندر پی او
 مانده از کار در این ظلمت عام
 که زمیغ سیه و تیره غسام
 مشتری بسته در این ابر سیاه
 وندر امواج بخار جانگاہ
 عاشقم من بشبی مینایی
 نه یکی وحشی افریقایی
 ماه بیرون شده از پشت حجاب
 گاه پنهان شده در زیر نقاب
 عاشقم من بشبی خامش و صاف
 همره نور سماوات شکاف
 دوست دارم فلکی نورانی
 من از آن پنجره روحانی
 نه هوایی کدر و گرد آلود
 بسته اندر قفسی قیر اندود
 از تو و تیرگیت دادای شب

بکجا برد توان مظالمات
 ای ز جور تو بهر دل اثری
 هر شبی را بود از پی سحری
 بگذرا نیم جهان گذران
 بروی از دیدهٔ نفرت نگران
 لیک نوزاین شب غمناک بجاست
 چون غم آمد بمیان خواب کجاست
 دمبدم دوخته بر شیشه نگاه
 چشم بیخواب من و شیشه سیاه
 دل من تفته و چشمم بیدار
 غم و اندیشه این شهر و دیار
 وین سیاهی برای روز سپید
 سر بر آرز عدم ای صبح امید
 منزوی روز و دل اندروا شب
 چون شود روز بنالم تا شب
 در یکی کشور بیداد سرشت
 چون مؤذن بکلیسا و کنشت
 بهر آبادی این ملک خراب
 تاگل و سبزه دماند ز سراب
 ای فرو خفته بهم فرزندان
 که سر آورده پدر در زندان

زین سیه کاری و بیدادای شب
 ای شب جانشکر عمر گداز
 ظلم کوتاه کندت دست دراز
 من و دژخیم خیانت کردار
 خفته اومست و من اینک بیدار
 تیره شد دیده و شد ختم کتاب
 سپری گشت ز چشمانم خواب
 با میدی که مگر فجر دمید
 در پس شیشهٔ در گشت سپید
 شمع شد خامش و ساعت هم خفت
 شده با زحمت بیداری جفت
 یکره ای پردهٔ غمناک بدو
 ورنه ای هیچ، صباح محشر
 نه شبنم رام و نه روزم پیروز
 چون شود شب بخردشم تا روز
 این بود حال غریبی چون من
 مانده بیگانه بشهر و بوطن
 ای دریغا که جوانی بگذشت
 همچو دهقان که برد آب زدشت
 یاد آرید در آن بستر ناز
 زین شبان سیه عمر گداز

کاز تبه کاری این مردم دون
 تا تو گردی بشرافت مقرون
 ای زن باهنر سید و بیست^۱
 تا بدانی پدرت کشته کیست
 این مصائب همه بایاد شماست
 اندران روز و رستاد^۲ شماست
 باز جوئید ز دزدان کیفر
 غرق ننگند و شما نام آور
 بصفقت گرگ و بصورت چو عنم
 جای آهوی حرم گرگ حرم
 پر دل و باشرف و زیرک سار
 حرم پاک وطن را یک بار
 رخ اطفال وطن گردد زرد
 بیرق سرخ بکف بهر نبرد
 اندران روز بیاد آر این درس
 سر غوغا شو و از مرگ مترس
 خامنان را پی تفریغ حساب
 بو که تخفیف دهندش بعد از
 ریشه عاطفه از دل بر کن

یاد آر ای پسر خوب خصال
 پدرت گشت بخواری با مال
 شو سوی مدرسه ای دخترزار
 و ندر آن عهد همایون یاد آر
 لیک دامن که در آن عهد و زمن
 جستن کین من و ملت من
 روزگاری که شما آزادان
 دزد زادن و ستمگر زادن
 بحر م بر گلذ گرگ زده
 خورده آهوی حرم را و شده
 ایچوانان غیور فردا
 پاک سازید ز گرگان دغا
 آن سیه لحظه که از گرسنگی
 سبز خطان و جوانان همگی
 تو هم ای پور دل آزرده من
 پای نه پیش و بتن پوش کفن
 روز کیفر چو طبیعت خواند
 دزد زاده ز تو خط بستاند
 پسر من تو بروز کیفر

تا پشیمان نشوی همچون من	از سر کیفر دزدان مگذر
باز گردد بتو در روز حسیب	اجر این تیره شبان مظلّم
که ز ماهر دو که خورده است فریب	داند آن روز نژاد ظالم
با من دل شده دمسازی کن	بنخای ای مرغ شباهنگ زشاخ
با شباهنگ هم آوازی کن	تو هم ای دل بره حق گستاخ
شو يك امشب ز وفایار بهار	ای شباهنگ از آن شاخ بلند
یکدم از گفتن حق دست مدار	گر بخواهی که شوم من خرسند

(سال ۱۳۱۲ در زندان)

بار زور

سه پشته روی شاخ مور رفتن	دو رویه زیر نیش مار خفتن
میان لانه زنبور رفتن	تن روغن زده بازحمت وزور
زمستان زیر آب شور رفتن	میان لرزوتب باجسم مجروح
شبانہ با دو چشم کور رفتن	بکوه بیستون بی رهنمائی

بنزد من هزاران بار بهتر
که یکجو زیر بار زور رفتن

دست‌های صحت

که اعتماد بر اوضاع این جهان نکنی	نصیحتی است اگر بشنوی زبان نکنی
اگر تو نیت آزار این و آن نکنی	از این و آن نکشی هیچ در جهان آزار
که ترک صحبت یاران مهربان نکنی	ز صد رفیق یکی مهربان فتد همدار
که از رفیق ومی تازه سرگران نکنی	بود رفیق کهن چون می کهن ، زنهار

اگر بخلق نکو خویش را نشار
 ترا که راز خود از دیگران نهانند
 که امتحان شده راد دیگر امتحان نکنی
 ادای حق یکی را بسالیان نکنی
 مباش غره، که خود عمر جاودان نکنی
 بدین متاع تجارت کنی زیان نکنی
 کف نیاز دگر سوی آسمان نکنی
 که هم چو شمع سراندر سر زبان نکنی

میان خلق جهان گم کنی علامت خویش
 ز دیگران چه توقع بود نهفتن راز
 گر از دیاد محبات آرزوست بکوش
 بدوستان فراوان کجاری که تو باز
 اگر بدست تو دشمن ز یافتاد ای دوست
 بجو متاع محبت که گر تمامت عمر
 اگر نهی سر رغبت بر آستانه کار
 «بهار» اگر دلت از غم برشته است خموش

چشمه‌ها و سنگ

بره گشت ناگه بسنگی دچار
 کرم کرده، راهی ده ای نیکبخت
 زدش سیلی و گفت دور ای پسر
 که ای تو که پیش تو جنیم ز جای
 بکندن در استاد و ابرام کرد
 کزان سنگ خارا رهی بر گشود
 بهر چیز خواهی کماهی رسید
 که از یأس جز مرگ ناید بکار

جدا شد یکی چشمه از کوهسار
 بزمی چنین گفت با سنگ سخت
 گران سنگ تیره دل سخت سر
 نجنیدم از سیل زور آزمای
 نشد چشمه از پاسخ سنگ سرد
 بسی کند و کاوید و کوشش نمود
 ز کوشش بهر چیز خواهی رسید
 برو کار گسر باش و امیدوار

گرت پایدار بست در کارها

شود سهل پیش تو دشوارها

مادر

بیش از او هیچ که رادوست مدار
 او ترا تا بکجا دارد دوست

ای پسر مادر خود را مازار
 تو چه دانی که چها درد دل اوست

آنکه بسته‌است بموی و چهری
 کم شود از غمی و آزاری
 سایه کی از سر ما بر دارد؟
 نشود کم ز عزا یا شادی
 پیر و فرتوت و فقیر و درویش
 نیست اینمهر، که اینمهر خداست
 آدمیت شدی از چشم نهان
 عشق اگر شکل پذیرد دل اوست
 چهرهٔ مام بهشتیست تمام
 زان دو پستان مبارک زاید
 خیز و سر نه بمبارک پایش
 دان که راضی نبود از تو خدا
 گر کنی وای باو، وای بتو!

یست از عشق فزوتتر مهری
 عشق از وصل بکاهد بازی
 لیکن آنمهر که مادر دارد
 مهر مادر چو بود بنیادی
 کورو کر گردی و بیمار و پریش
 مام را با تو همان مهر بجاست
 گر نبودى دل مادر بجهان
 معنی عشق در آب و گل اوست
 هست فردوس برین چهرهٔ مام
 آب کوثر که روان افزاید
 شاخ طویست قد و بالايش
 از تو گر مادر تو نیست رضا
 بسته مادر دل در وای بتو

غزل

در گوش دارم این سخن از پیر میفروش
 کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش
 خواهی که خنده ساز کنی چون قرابه خند
 خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش
 کان يك هزار خنده نموده است و دیده‌تر
 وین يك هزار جرعه کشیده است و لب خموش
 پوشیده می بنوش که سهل است این خطا
 با رحمت خدای خطابخش جـرم پوش

بر دوش اگر سبوی می آری بهخاتگاه

بهتر که بار منت دونان کشی بدوش

زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند

او را کجا رسد که کند عیب می فروش

روزی دو کاستین مرادت بود بدست

دریاب قدر صحبت رندان ژنده پوش

گر دین و عقل نیست مرا زاهدا مخند

ور تاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش

کآنجا که عشق خیمه زند نیست عقل و دین

و آنجا که یار جلوه کند نیست تاب و هوش

ای مهربان طیب چه پرسی ز حال من

چون است حال رند قدح گیر جرعه نوش

پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست

و امسال همچو پارم و امروز همچو دوش

خیز ای «بهار» و عذر گناهان رفته خواه

* زان پیشتر که مژده رحمت دهد سرش

زینت مردم

زینت مردم بعقل است و هنر

نی پیوشاک و جلال و فرهی

دیدم ام دانشورانی با خرد

در لباس ژنده چون عبدیهی

نیز دیدم سفالگانی بی کمال

کرده بر تن جامه شاهنشهی

پوشش عالی نشان عقل نیست

فرق باشد از ورم تا فریبی

بی بها باشد لباسی کاندرا او
 کیسه کرباس باشد پر بها
 نیست غیر از احمقی و ابلهی
 گر در او ریزند زر دهمدی
 جاهل اندر جامه فاخر بود
 کیسه ابریشمین اما تهی

شجاعت ادبی

مردن اندر شجاعت ادبی
 من بر آنم که نیست زیر سمپهر
 نجبای جهان شجاعانند
 راست باش و زخلق هیچ مترس
 ساده لوحی ز گریزی بهتر
 چشم بردار از آن کسان که سخن
 سخنی راستا بمذهب من
 گفته‌ای عامیانه ایک صریح
 طفل گستاخ نزد من باشد
 در جهانند بخردان و ردان
 تو از آن مردمان کمتر باش
 یار اهریمن است شخص دروغ
 از حسب مرد را شرف خیزد
 هان، که گستاخی و شجاعت را

بها از چاپلوسی و جلبی
 صفتی چون شجاعت ادبی
 بشجاعت دراست منتجی
 این بود خوی مردم عصی
 احمدی خوبتر ز بولهبی
 بیخ گوشی کنند و زیر لبی
 به ز سیصد نماز نیم شبی
 به ز هفتاد خطبه عربی
 پیر، و آن پیر چربه گوی صبی
 کمتر و بیشتر جبان و غبی
 این بود معنی فزون طلبی
 این چنین گفت زردهشت نبی
 چیست فخر شرافت نسبی؟!
 هرزه لائی مگیر و بی ادبی

با ادب باش و راست گوی و صریح
 ره حق جوی از آنچه می طلبی

سکوت شب

آشفته روز بر من از این درد جان گزای
 بخشای بر من ای شب آرام دیر پای
 ای لکه سید ز مغرب برو، برو
 وی خیمه سیاه ز مشرق برآ، برای
 ای عصر، زرد خیمه تزویر بر فکن
 وی شب، سیاه چادر انصاف بر گشای
 من خود بشب پناه برم ز ازدحام روز
 دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه لای
 چون بر شود ز مشرق، تیغ کبود شب
 مغرب بخون روز کشد دامن قبای
 ز آشوب روز و ارم اندر سکوت شب
 با فکرتی پریشان، با قامتی دو تایی
 چون آفتاب خواست کشد سرز تیغ کوه
 چونان بود که بر سر من تیغ سر گزای
 گویم شبا بصد گهر آبستنی، و لیک
 چونان دو صد ز دیده فشانم تو را مزای
 ای تیغ کوه، راه نظر ساعتی ببند
 وی پیک صبح در پس که لحظه بیای
 با روز دشمنم که شود جلوه گر بروز
 هر عجز و نامرادی، هر زشت و ناسزای
 من برخی شبم که یکی پرده افکند
 بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای

دهر هزار رنگ نمایان شود بروز

با جلوه های ناخوش و دیدار بد نمای

گوش مراد را خبر زشت گوشوار

چشم امید را نگه شوم سرمه سای

آن نشنود مگر سخن پست نابکار

این ننگرد مگر عمل لغو نابجای

لعنت بروز باد و بر این نامه های روز

وین رسم ژاژ خائی و این قوم ژاژ خای

قومی همه خسیس و بمعنی کم از خسیس

خلقی همه گدای و بهمت کم از گدای

هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش

تا شامگاه خون خورم و گویم ای خدای

از دیده بی سرشک بگیریم بزار زار

وز سینه بی خروش بنالم بهای های

اشکی نه و گذشته ز دلمان سرشک خون

بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان و وای

بیتی بحسب حال پیام از آنچه گفت

مسعود سعد سلمان در آن بلند جای

« گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر

پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای »

چون اندرین سرای نباشد بجز فریب

آن به که دیده هیچ نیند درین سرای

بی خبری

وز پس مرگ همانا خبری است
 و اندرین نشأه نما نم نفسی
 وز سرانجام جهان بیخبر است
 حشری و نشری و رستاخیزی
 بدتر از بیخبری دردی نیست
 گفته های همه شبهت ناکست
 کی باسرار نپان یابد راه
 وز پی نظم جهان چانه زدند
 نسد گرد چنین کعبه طراف
 جملگی محو فنا فی الله اند
 نیست موجود دگر غیر خدا
 چون وجود ازلی اسم یزست
 وین بدنها همه زنده است بجان
 تازه ، باز اول کوری و کری است
 کیستم من ؟ خرد و عشق و خیال
 میکند کار بلبل و بنهار
 می برد لذت و می بیند رنج
 من بجز حافظه و یاد نیم
 تا که این حافظه باقی است منم
 من و مائی ز تو و من برود
 نتوان گفت که باقی است بشر...

گر بدانم که جهان دگری است
 نهم دل بهوا و هوسی
 ای دریغاکه بشر کور و کر است
 کاش بودی پس مردن چیزی
 پس این قافله جز گردی نیست
 مخبران راز دلیل امساکست
 آنکه خود نیست ز مشهود آگاه
 انیا حرف حکیمانه زدند
 حکما راست در این بحث خلاف
 عارفانی که زراز آگاهند
 همه گویند که بی چون و چرا
 آدمی جزء وجود ازست
 روح يك روح و صور بی پایان
 تازه ، این فاتحه بی خبری است
 من نیم این بدن پر خط و خال
 قوه حافظه با این ابزار
 گرم سیر است درین دهر سپنج
 من خود این مشک پر از باد نیم
 گر بود زنده و گر مرده تنم
 و گر این حافظه از تن برود
 گر رود حافظه بیرون از سر

عالم جان

ایخوش آنساعت که آید پیک جانان بیخبر
 گویدم بشتاب سوی عالم جان بی خبر
 ایخوش آنساعت که جام بیخودی از دست دوست
 خواهم و گردم ز خواهشهای دوران بیخبر
 تا خیر شد جانم از اسرار پنهان وجود
 گشتم از قال و مقال کفر و ایمان بیخبر
 در نهاد آدم خاکی خدا داند که چیست
 هست ازین رازنهان جبریل و شیطان بیخبر
 اهرمن از سجدهٔ انسان خاکی سر کشید
 ز آنکه بود از شعله‌های عشق پنهان بیخبر
 غرق حرمانیم و در سر نقش پنداری که یار
 چهره بگشاید مگر با لعل خندان بیخبر
 مدعی دیدار خواهد، بلهوس بوس و کنار
 عاشقان پاکباز از این و از آن بیخبر
 کی برود فیض شهادت کشته‌می کز قتلگاه
 جای گیرد در کنار حور و غلمان بیخبر
 میرسد فضل شهادت شیر مردی را که هست
 بارضا و لطف او از باغ رضوان بیخبر
 بر ره آداب رفتن هست شرط احتیاط
 ورنه از فرجام اینکارست انسان بیخبر
 ای بسا زاهد که دیوش در درون دل مقیم
 دزد در کاشانه مشغولست و دربان بیخبر

وی بسا آلوده دامان کز تجلیهای عشق
 از نهادش سرزند خورشید تابان بیخبر
 جاهلان مشغول سعی خویش و لطفش کارساز
 ابرو خورشیدند گرم کار و دهقان بیخبر
 راز قرآن را ز صاحبخانه جو باشو که هست
 از مراد میزباز بی شبهه مهمان بی خبر
 آنکه از قرآن همان الفاظ تازی خواند و بس
 هم بقرآن کما بود از راز قرآن بیخبر
 مادر آتشخانه دیدیم آیت ، الله نور
 هست ازین معنی ولی گبر و مسلمان بیخبر
 اینجهان جای تمتع نیست خوشبخت آنکه او
 چون نسیمی خوشگذشت از این گلستان بیخبر
 نیست یکجو ایمنی در قرب درگاه ملوک
 ایخوش آن موری کزو باشد سلیمان بیخبر
 گر «بهار» آگه شد از قصد رفیقان دور نیست
 یوسف مصری نماند از کید اخوان بیخبر

درود سناری

مرا درست بیاد اندرست عهد صبی
 فتاد پاره مومی ز دامن دایه
 من آن ر بودم و جستم جو آهوازتازی
 گهی ز فرط فشردن گهی زدمساز
 بهجره چیدمشان چون بساط خرازی
 چوسنگ بود در آغاز و نرم گشت آخر
 از آن بساختم امثال مار و موش و وزغ

بگفت خه! که درین پیشه فرد ممتازی
 کزین سپس بجزاز نیکومی نیاغازی
 بجای پیکر انسان چرا وزغ سازی ؟
 بحال خلق سزدیش ازین پیـردازی
 که هر نگار که خواهی بر آن بیندازی
 بذوق خویش بسازی و باز بگدازی
 که موش و مار شد این موم، اینت ناسازی
 که با تو از سرپاکی کنند هنبازی

پدر در آمد و دید آن صنایع از فرزند
 نصیحتی است مگر بشنوی و گیری یاد
 چو دست از تو و موم از تو و خیال از تست
 ایاکسی که زمام امور در کف تست
 بسان شیشه عکسند مردم ایران
 چو موم تابع دست تو اندک ایشان را
 تو مار و موش بسازی ز موم و گیری خشم
 تو پاک باش و ازین موم شکل پاکان ساز

توبیت! د د

کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش
 بدست کس ندهد اختیار کشور خویش
 بگو بسفله که در دست اجنبی ننهد
 کسی که نان پدر خورده دست مادر خویش
 چه غم عقیده ما را اگر بقول سفیه
 کسی بکشور خود گردد کرده لشکر خویش
 در آب و خاک هوا های خویش آزادیم
 رقیب گو بگدازد میان آذر خویش
 حقوق نفت شمال و جنوب خاصه ماست
 بگو بخصم بسوزد بنفت پیکر خویش
 ز من «بهار» بگو با برادران حسود
 برایگان نفروشد کسی برادر خویش

✽ این اشعار در هنگام اعطای نفت شمال ایران بامریکا و حملات دشمنان داخلی و خارجی گفته شده و در یکی از کنسرت های بزرگ طهران (بنفق مرحوم درویش خان) خوانده شده بوسیله مرحوم طاهرزاده در حدود سال ۱۳۰۱ شمسی .

سختی و سستی

مخلوق جهان بگرگ مانند درست با قادر عاجزند و بر عاجز چست
سستند بگیر و دار، چون باشی سخت سختند بکار زار، چون گیری سست

سختی نیت

نگر، جز خوب صد در صد نینمی که گر بد بین شوی جز بد نینمی
چو نیکو بنگری در ملک هستی بغیر از جاوه ایزد نینمی
ز نا بخرد جهان را روز تیره است نگر تا روی نا بخرد نینمی
دد و دیوند خود بینان مغرور همان بهتر که دیو و دد نینمی
حقایق را ز چشم دیگران بین که گر خود بین شوی جز خود نینمی
مسلم شد مرا کز حسن نیت بغیر از حسن پیش آمد نینمی

ای دختر

تکیه منمای بحسن و بجمال ای دختر
سعی کن در طالب علم و کمال ای دختر
ذره ای علم اگر ت در وسط مغز بود
به که در کنج لب ت دانه خال ای دختر
بی هنر نیست مؤثر صفت غنچ و دلال
با هنر جلوه کند غنچ و دلال ای دختر

در راه عشق

در طواف شمع می گفت این سخن پروانه ای
سوخته-م زین آشنایان ای خوشا بیگانه ای
بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع
هر کسی سوزد به نوعی در غم جانانه ای

گر اسیر خال و خطلی شد دلم عیبم مکن
 مرغ جایی می رود کانهجاست آب و دانۀ‌ای
 تا نفرمائی که بی پروا نیی در راه عشق
 شمع وش پیش تو سوزم کرده‌ی پروانه‌ای
 منعمان را خانه آبادان و دل خرم چه باک
 گر گدائی جان دهد در گوشۀ ویرانه‌ای
 کی غم بنیاد ویران دارد آن کش خانه نیست
 رو خبر گیر این معانی را ز صاحبخانه‌ای
 عاقلانش بار زنجیری دگر بر پا نهند
 روزی از زنجیر ازهم بگسلد دیوانه‌ای
 این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد «بهار»
 باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌ای



پروین اعتصامی

پروین

خانم پروین اعتصامی یکی از نوایغ گویندگان معاصر بود که آثارش مورد توجه و اعجاب همه شعرشناسان و اهل سخن است و میتوان گفت که پروین نه تنها در بین زنان شاعره بلکه در بین همه شعرای معاصر دارای نام و مقامی منحصر بفرد است و آثاروی در شمار پرارزشتترین سخنان منظوم امروز محسوب میشود.

دیوان پروین شامل ۶۵۰۰ بیت است که با مقدمه مرحوم ملک الشعرای بهار تاکنون سه بار بطرز شایسته‌ای که معرف ذوق و اهتمام برادرش آقای ابوالفتح اعتصامی است تجدید چاپ شده و همواره با اقبال و علاقه‌ای مواجه بوده که آثار هیچیک از سرایندگان عهد و زمان ما چنین توفیقی بدست نیاورده است.

اشعار پروین غالباً شامل قصیده، مثنوی و قطعه است و بسیاری از اشعار پروین شایسته آنست که جزو شاهکارهای جهانگیر بشمار رود زیرا چنان پرمغز و دلپذیر است که اگر هم چندبار از زبانی بزبان دیگر ترجمه شود لطف معنی و گیرائی بیسان اصلی آن بجا میماند.

سبک پروین در قصائدش سبک متقدمین و بیشتر شبیه قصائد ناصر خسرو و علوی و عموماً حاوی مضامین اخلاقی و عرفانی است. اما مثنویها و قطعات پروین اعتصامی که غالباً در آن اصول مناظره را پیش گرفته و افکار خود را از زبان اشیاء و اشخاص مختلف بطرز گفت و شنید بیان نموده در عین حال که دارای سیاق اساتید قدیم است طرز برداشت مطلب و بیان افکار و عواطفی که در آنها هست کاملاً نو و ابتکاری است و بیشتر شهرت و محبوبیت پروین در نزد خوانندگان فراوان دیوانش همین روش سهل و ممتنعی است که اتخاذ کرده و مهمترین موضوعات حکمتی و اخلاقی و اجتماعی را با چنان روانی و سادگی و زیبایی بیان کرده است که خواننده اش جز هر طبقه‌ای از عارف و عامی باشد آنرا میفهمد و تحت تأثیر قرار میگیرد. و بقول «استاد سعید نفیسی»: «میتوان گفت که قطعاً تاکنون هیچ زنی در این زبانی که اینهمه ترجمانه‌های گویای بلیغ داشته است مانند پروین یعنی بخوبی پروین شعر نگفته است».

پروین اعتصامی در سال ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد شده، رشته تحصیلی کالج امریکائی را پایان رسانید و در تکمیل ادبیات فارسی و عربی پیوسته از محضر

پدر خود مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام الملک) که از دانشمندان و ادبای نامور زمان بود بهره‌مند بود، نخستین اشعارش نیز در مجله «بهار» که از مجلات بسیار مشهور و سودمند عصر بود و بوسیله مرحوم یوسف اعتصامی منتشر میشد و هنوز هم مورد استفاده ادب دوستان است چاپ شد و نخستین مجموعه اشعارش نیز در سال ۱۳۱۴ بطنبع رسید و ۶ سال بعد از آن در حالیکه آوازه طبع توانای پروین در همه اقطار فارسی زبان پیچیده و گلهای نبوغی بوستان ادبیات ایران را جلوه‌ای تازه بخشیده بود در فروردین ماه ۱۳۲۰ در سن ۳۴ سالگی بسرای باقی شتافت و فکر بلند وی که از همان آغاز جوانی گفتاری بدان پختگی و متانت داشت مجال آنرا نیافت تا در دوره های بعدی عمر عادی دیوان شعر معاصر ایران را غنی تر سازد.

نمونه‌هایی که از اشعار پروین اعتصامی در این کتاب آورده میشود عده کمی از اشعار بسیار زیبا و پر مغز او است که خواننده را از مطالعه دیوانش مستغنی نمیتواند ساخت.

گودک و مادر

دی کودکی به دامن مادر گریست زار

کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت

طفلی، مرا ز پهلوی خود بی گناه راند

آن تیر طعنه، زخم کم از بیشتر نداشت

اطفال را به صحبت من از چه میل نیست

کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت

امروز اوستاد به درسم نگه نکرد

مانا که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت

دیروز در میانۀ بازی ز کودکان

آن شاه شد که جامۀ خلقان به بر نداشت

من در خیال موزه بسی اشک ریختم

این اشک و آرزو ز چه هرگز اثر نداشت

جز من میان این گل و باران کسی نبود
 کو موزه ای پیا و کلاهی به سر نداشت
 آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
 آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت ؟
 هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
 وین شمع روشنایی از این بیشتر نداشت
 همسایگان ما بره و مرغ می خوردند
 کس جز من و تو قوت زخون جگر نداشت
 بر وصله های پیره‌نم خنده می کنند
 دینار و درهمی پدر من مگر نداشت

خندید و گفت آنکه به فقر تو طعنه زد
 از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت
 از زندگانی پدر خود می پرس ، از آنک
 چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
 این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
 رختش گه آستین و گهی آستر نداشت
 بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
 گمنام زیست آنکه ده وسیم وزر نداشت
 طفل فقیر را هوس و آرزو خطا است
 شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت
 نساج روزگار در این پهن بارگاه
 از بهر ما قماش از این خوبتر نداشت

اشك یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذر گهی
 پرسید زانمیانه یکی کـودک یتیم
 آن يك جواداد چه دانیم ما که چیست؟
 نزدیک رفت پیره زنی گوژ پشت و گفت
 ما را برخت و چوب شبانی فریفته است
 آن پارسا که ده خرد واسب، رهز نست
 بر قطره سرشك یتیمان نظاره کن
 «پروین» بکجروان سخن از راستی چه سود؟
 کو آنچنان کسیکه نرنجد زحرف راست

ای مرغک

ای مرغک خرد، ز آشیانه
 تا کی حرکات کـودکانه
 رام تو نمیشود زمانه
 مندیش که دام هست یانه
 شوروز بفکر آب و دانه
 پرواز کن و پریدن آموز
 درباغ و چمن چمیدن آموز
 رام از چه شدی، رمیدن آموز
 بر مردم چشم، دیدن آموز
 هنگام شب، آرمیدن آموز

از لانه برون مخسب زنهار

این لانه ایمنی که داری
 کردند هزار استواری
 دادند باو ستاد کساری
 تا عمر، تو با خوشی گذاری
 يك روز، تو هم پدید آری
 دانی که چسان شدت آباد
 تا گشت چنین بلند بنیاد
 دوریش ز دستبرد صیاد
 وز عهد گذشتگان کنی یاد
 آسایش کـودکان نـوزاد

که دایه شوی، گهی پرستار

آرامگه دو مرغ خرسند
 یکدل شده از دوعهد و پیوند
 هم رنجبر و هم آرزومند
 آورده پدید بیضه ای چند
 وین مادر بس نهفته فرزند

بس رنج کشید و خورد تیمار

بنشست برای پاسبانی
 در فکرت قوت زندگانی
 آورد برای سایبانی
 آموخت حدیث مهربانی
 آنقدر نمود جانفشانی

تا راز نهفته شد پدیدار

در دامن مهر پروراندت
 زیر پر خویشان نشاندت
 تادانه و میوه ای رساندت
 بر بامک آشیانه خواندت
 از شاخه بشاخه ای پراندت

آموخت بسیت رسم و رفتار

از زحمت حبس و فتنه دام
 بیگانه مهر ببرزن و بام
 سرمست براغ و باغ مخرام
 روز عمل و زمان آرام
 چون تجربه یافتی سرانجام

رفت و بتو وا گذاشت اینکار

این لانه پاک ، پیش ازین بود
 کرده به گل آشیانه اندود
 یکرنگ چه درزیان چه در سود
 از گردش روزگار خشنود
 آن يك ، پدر هزار مقصود

گاهی نگران بیام و روزن
 روزی پیرید سوی گلشن
 خاشاک بسی زکوی و برزن
 يك چند به لانه کرد مسکن
 آنقدر پرش بر یخت از تن

آن بیضه بهم شکست و مادر
 چون دید ترا ضعیف و بی پر
 بس رفت بکوه و دشت و کهنسار
 چون گشت هوای دهر خوشتر
 بسیار پیرید تا که آخر

داد آگهیت چنانکه دانی
 آموخت همی که تا توانی
 هنگام بهار زندگانی
 کوشید بسی که در نمایی
 کرد اینهمه رنج رایگانی

آئین آینه

وقت سحر ، به آینه ای گفت شانه ای
 کاوخ فلک چه کجرو و گیتی چه تندخوست
 ما را زمانه رنج کش و تیره روز کرد
 خرم کسی که همچو تواش طالعی نکوست
 هرگز تو بار زحمت مردم نمی کشی
 ما شانه می کشیم به هر جا که تار موست
 از تیرگی و پیچ و خم راه های ما
 در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگواست
 با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
 مشتاق روی توست هر آنکس که خوبروست

گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
 هر چند دل فریبد ورو خوش کند عدوست
 در پیش روی خلق به ما جا دهند از آنک
 مارا هر آنچه از بد و نیک است روبروست

خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
 خندید گل که هر چه مرا هست رنگ و بوست
 چون شانه ، عیب خلق مکن مو بمو عیان
 در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست
 زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت
 دوری گزین که از همه بدنامتر هم اوست

زانگشت آز دامن تقوی سیه مکن

این جامه چون درید، نه شایسته ر فوست

از مهر دوستان ریاکار خوشتر است

دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست

آن کیمیا که می طلبی، یار یکدل است

دردا که هیچگه نتواز یافت، آرزوست

پروین، نشان دوست درستی و راستی است

هرگز نیازموده کسی را مدار دوست

گفته نظر

کازچه پروانه زمن بی خبر است

سوی هر برزن و کویش گذر است

عاشق آنست که بی پا و سر است

که ترا چشم به ایوان و در است

روزم از روز تو، صدره بتر است

گر چه پیرایه پروانه پر است

سوختن، هیچ نکفتن، هنر است

تو که بر آتش خویشت نظر است

آنکه سر تا قدم اندر شرر است

دگر از من چه امید دگر است

مهلت شمع ز شب تا سحر است

هر نفس آتش من بیشتر است

صفت مردم کوتاه نظر است

شمع بگریست که سوز و گداز

بسوی من نگذشت، آنکه همی

بسرش فکر دو صد سودا بود

گفت پروانه پر سوخته ای

من پای تو فکندم دل و جان

پر خود سوختم و دم نردم

کس ندانست که من می سوزم

آتش ما ز کجا خواهی دید

به شرار تو چه آب افشاند

با تو میسوزم و می گردم خاک

پر پروانه ز یک شعله بسوخت

سوی مرگ از تو بسی پیشترم

خویشتن دیدن و از خود گفتن

مست و هشیار

محتسب ، مستی بره دید و گریبانش گرفت
 مست گفت ، ایدوست ، این پیراهنست افسار نیست
 گفت ، مستی ، زان سبب افتان و خیزان میروی
 گفت ، جرم راه رفتن نیست ، ره هموار نیست
 گفت ، می باید تو را تا خانه قاضی برم
 گفت ، روصبح آئی ، قاضی نیمه شب بیدار نیست
 گفت ، نزدیکست والی را سرای ، آنجا شویم
 گفت ، والی از کجا در خانه خمار نیست
 گفت ، تا داروغه را گوئیم ، در مسجد بخواب
 گفت ، مسجد خوابگاه مردم بد کار نیست
 گفت ، دیناری بده پنهان و خود را وارهان
 گفت ، کار شرع ، کار درهم و دینار نیست
 گفت ، از بهر غرامت ، جامه ات بیرون کنم
 گفت ، پوسیدست ، جز نقشی زپود و نار نیست
 گفت ، آگه نیستی کاز سر در افتادت کلاه
 گفت ، درسر عقل باید ، بی کلاهی عار نیست
 گفت ، می بسیار خوردی ، زان چنین بیخودشدی
 گفت ، ای بیپوده گو ، حرف کم و بسیار نیست
 گفت ، باید حد زند هشیار مردم ، مست را
 گفت ، هشیاری بیار ، اینجا کسی هشیار نیست

توبه: پیلده

سوخ ت اوراق دل از اخگر پنداری چند
ماند ، خاکستری از دفتر و طوماری چند
روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
زاغکی ، شامگهی دعوی طاووسی کرد
صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود
باید این مسئله پرسید ز پنداری چند
گر که ما دیده بیندیم و به مقصد نرسیم
چه کند راحله و مرکب رهواری چند
دل و جان هر دو بمردند ز رنجوری و ما
داری درد نهفتیم ز بیماری چند
سودمان عجب و طمع دکه و سرمایه فساد
آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
چه نصیبت رسد از کشت دو روئی و ریا
چه بود بهره ات از کیسه طراری چند
جامه عقل ز بس در گرو حرص بماند
بود پوسید و بهم ریخته شد تباری چند
پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
بام بشکست و نگفتیم به معماری چند
آز تن گر که نمی بود ، به زندان هوی
هر دم افزوده نمی گشت گرفتاری چند

حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند
 چه روی از پی نان بر در ناهاری چند
 دید چون خامی ما ، اهرمن خام فریب
 ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند
 چون ره مخفی ارشاد نمی دانستیم
 بنمودند به ما خانه خماری چند
 دیو را گزر نشناسیم ز دیدار نخست
 وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند
 دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند
 نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
 تو گران سنگی و پاکیزگی آموز ، چه باک
 گر نپویند به راه تو سبکباری چند
 به که از خنده ابلیس ترش داری روی
 تا نخمدند به کار تو نکوکاری چند
 چو گشودند بروی تو در طاعت و علم
 چه کمند افکنی از چهل به دیواری چند
 دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن
 تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
 دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
 کرم نخل چه دانند سپیداری چند
 هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
 مستی ما چو بگویند به هشیاری چند

تیغ تدبیر فکندیم به هنگام نبرد

سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند

روز روشن نسپردیم ره معنی را

چه توان یافت در این ره بشب تاری چند

بسکه در مزرع جان دانه آزر افکندیم

عاقبت رست به باغ دل ما خاری چند

شوره زار تن خاکی گل تحقیق نداشت

خرد این تخم پراکنده به گلزاری چند

تو بدین کارگه اندر، چو یکی کارگری

هنر و علم بدست تو چو افزاری چند

تو توانا شدی ای دوست که باری بکشی

نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند

افسرت گر دهد اهریمن بدخواه، مخواه

سر مننه تا نزنندت به سر افساری چند

دبیه معرفت و علم چنان باید بافت

که توانیم فرستاد به بازاری چند

گفته آزر چه یک حرف چه هفتاد کتاب

حاصل عجب چه یک خوشه چه خرواری چند

اگر موعظه عقل بماند در گوش

نبردت ز ره راست به گفتاری چند

چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین

ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

گروه راشک

صبحدم از چشم یتیمی چکید
 گاه درافتاد و زمانی دويد
 گاه نهان گشت و گهی شد پديد
 سرخ نگینی به سر راه دید
 گفت مرا بانو چه گفت و شنید
 من ز ازل پاك، تو پست و پلید
 یار نباشند شقی و سعید

بی سبب، از خلق نباید رمید
 آنکه درو گوهر واشک آفرید
 فارغم از زحمت قفل و کلید
 دور جهان پرده ز کارم کشید
 داد تو را، پیک سعادت نوید
 کس نتوانست چنین ره برید
 آب شنیدید کز آتش جهید
 دیده ز مـوجم نتواند رهید
 همسفرم بود، صباحی امید
 رنگم از آن روی، بدینسان برید
 گرچه توسرخی بنظر من سپید
 نور من، از روشنی دل رسید
 گوهری دهر و شمارا خرید
 کاش سپهرم، چو تو برمیگزید

آن نشنیدید که يك قطره اشك
 برد بسی رنج نشیب و فراز
 گاه درخشید و گهی تیره ماند
 عاقبت افتاد به دامان خاک
 گفت که ای، بیشه و نام تو چیست
 من گهر ناب و تو يكقطره آب
 دوست نسگردند فقیر و غنی

اشك بخندید که رخ بر متاب
 داد بهر يك هنر و پرتوی
 من گهر روشن گنج دلم
 پرده نشین بودم از این بیشتر
 برد مرا، باد حوادث نوا
 من سفر دیده، ز دل کرده ام
 آتش آهیم، چنین آب کرد
 من بنظر قطره، بی معنی یم
 هممنقسم گشت شبی آرزو
 تیرگی ملک تنم رنجه کرد
 تاب من، از تاب توافز و تراست
 چهر من از چهره جان، یافت رنگ
 نکته در این جاست، که ما را فروخت
 کاش قضایم، چو تو بر میفراشت

دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر ، در زندان شبی دیوانه‌ای
 عاقلان پیداست ، کز دیوانگان ترسیده اند
 من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای
 کاش می‌رسید کس ، کایشان بچند ارزیده‌اند
 دوش ، سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
 ای عجب ، آن سنگهارا هم زمن دزدیده‌اند
 سنگ‌می دزدند از دیوانه با این عقل و رای
 مبحث فهمیدنن هارا چنین فهمیده اند
 عاقلان با این کیاست ، عقل دور اندیش را
 در ترازوی چو من دیوانه ای سنجیده اند
 از برای دیدن من ، بارها گشتند جمع
 عاقلند آری ، چو من دیوانه کمتر دیده اند
 جمله را دیوانه نامیدم ، چو بگشودند در
 گربدست ، ایشان بدین نامم چرا نامیده اند
 کرده‌اند از بیهشی بر خواندن من خنده‌ها
 خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
 من یکی آئینه‌ام کاندر من این دیوانگان
 خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند
 آب‌صاف از جوی نوشیدم ، مرا خواندند پست
 گرچه خود ، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند
 خالی از عقلند ، سرهائی که سنگ‌ماشکست
 این گناه از سنگ بود ، از من چو رانجیده‌اند

به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند
 غیر ازین زنجیر ، گر چیزی بمن بخشیده اند
 سنگ در دامن نهدم تا در اندازم به خلق
 ریسمان خویش را با دست من تاییده اند
 هیچ پرسش را نخواهم گفت زین ساعت جواب
 زانکه از من خیره و بیهوده ، بس پرسیده اند
 چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
 از سحر تا شامگاهان ، از پیش گردیده اند
 ما نمی پوشیم عیب خویش ، اما دیگران
 عیبهها دارند و از ما جمله را پوشیده اند
 نگاه دیدیم اندر دفتر و طومارشان
 دفتر و طومار ما را ، زان سبب پیچیده اند
 ما سبکساریم از لغزیدن ما چاره نیست
 عاقلان با این گرانسنگی ، چرا لغزیده اند

روح آرزود

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری
 بروزگار ، مرا روی شادمانی نیست
 بلای فقر ، تنم خسته کرد و روح بکشت
 بمرگ قانعم ، آن نیز رایگانی نیست
 کسی بمثل من ، اندر نبردگاه جهان
 سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست
 گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفتم
 که خیرگی مکن ، این بزم میهمانی نیست

به خلق داد، سرافرازی و مرا خواری

که درخور تو، از این به که میستانی نیست

به دهر، هیچکسی مهربان نشد با من

مرا خبر زره و رسم مهربانی نیست

خوشی نیافتم از روزگار سفته دمی

از آن خوشم که سپنجی است، جاودانی نیست

بخنده ، پیر خردمند گفت تند مرو

که پرتگاه جهان ، جای بد عنانی نیست

چو بنگری ، همه سر رشته هاب دست قضاست

ره گریز ، ز تقدیر آسمانی نیست

ودیعہ ایست سعادت، که رایگان بخشند

درین معامله ، ارزانی و گرانی نیست

دل ضعیف ، بگرداب نفس دون مفکن

غریق نفس ، غریقی که وارہانی نیست

چو دستگاہ جوانیت هست ، سودی کن

که هیچ سود ، چو سرمایہ جوانی نیست

ز بازویت نر بودند تا توانائی

زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست

بملك زندگی ، ایدوست رنج باید برد

دلی که مرد ، سزاوار زندگانی نیست

من و تو از پی کشف حقیقت آمده ایم

ازین مسابقہ ، مقصود کمرانی نیست

بدفتر گل و تومار غنچه در گلزار

بج-ز حکایت آشوب مهرگانی نیست

بنای تن، همه بهر خوشی نساخته اند
 وجود سر، همه از بهر سر گرانی نیست
 ز مرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد
 سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست

مرغ زیرک

نظر کرد روزی بگسترده دامی
 بکردار نطعی زخون سرخ فامی
 همه نقش زیباش، روشن ظلامی
 به روزه نوری، حدیثی ز شامی
 بکشتن حریمی، بخون تشنه کامی
 نه اش بیم ننگی، نه پروای نامی
 گلوی تذروی و بال حمامی
 بصیاد داد از بلندى سلامی
 که دارد شکوه و صفای تمامی
 فرود آید از بهر گشت و خرامی
 ز سر گشتگیهای عمر حرامی
 که مشتی نخاست و ندارد دوامی
 از آنکو نهدسوی این خانه گامی
 نه بخشیم چیزی نه خواهیم وامی
 مرا داده است از بلائی پیامی
 تو، آتش نگهدار از بهر خامی

یکی مرغ زیرک ز کوتاه بامی
 بسان ره اهرمن، پیچ پیچی
 همه پیچ و تابش، عیان گیروداری
 بهر دانه ای، قصه ای از فریبی
 بپهلوش، صیاد ناخ-وبروئی
 نه عاریش از دامن آلوده کردن
 زمانی فشردی و گاهی شکستی
 از آن خدعه آگاه شد مرغ دانا
 بپرسید، این منظره جانفز اچيست
 بگفتا، سرائمست آباد و ایمن
 خریدار ملک امان شو، چه حاصل
 بخندید، کاین خانه نتوان خریدن
 نماند بغیر از پر و استخوانی
 نبندیم چشم و نیفتیم در چه
 بدامان و دست تو، هر قطره خون
 فریب جهان، پخته کرد دست مارا

این قطعه را برای سنگ مزار خود سروده

اینکه خاک سپیش بالین است	اختر چرخ ادب ، پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید	هرچه خواهی ، سخنش شیرینست
صاحب آنهمه گفتار ، امروز	سائل فاتحه و یاسین است
دوستان ، به که زوی یاد کنند	دل بی دوست ، دلی غمگین است
خاک در دیده ، بسی جان فرساست	سنگ بر سینه ، بسی سنگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد	هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی و زهرجا برسی	آخرین منزل هستی ، این است
آدمی هرچه تواند گر باشد	چون بدین نقطه رسد مسکینست
اندر آنجا که قضا حمله کند	چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن	دهر را رسم و ره دیرین است

خرم آن کس که در این محنتگاه

خاطری را سبب تسکین است



پڑمان بختیاری

پژمان

پژمان هم شاعر و هم منقد و شعرشناس است. کتاب «بهترین اشعار» گردآورده پژمان که منتخبی از بهترین اشعار تغزلی همه شعرای قدیم و جدید فارسی زبان برترتیب حروف تهجی نام گویندگان است و در سال ۱۳۱۲ چاپ شده بخوبی نشان میدهد که پژمان از اوان جوانی در مطالعه دواوین شعرا چقدر وقت مصروف داشته و در انتخاب بهترین اشعار آنان چقدر ذوق بکار برده است. همچنین دیوان حافظ مصحح پژمان که نخستین نسخه انتقادی حافظ در مطبوعات ایران بود شاهد بصیرت و دقت پژمان در نقد شعر و نمونه‌ای از تتبع و تحقیق وی در آثار گذشتگان از شعر است.

حسین پژمان علاوه بر تألیفات و آثار منظوم خود چندین کتاب نیز از زبان فرانسه به فارسی ترجمه نموده است که از آنها «وفای زن» نگارش بنیامین کنستان و «اتالا» و «رنه» از آثار شاتوبریان طبع و نشر شده است. وی در سرودن شعر فارسی سبک اساتید سخنوران قدیم را می‌پسندد و از آن پیروی میکند و با همین روش اصیل در همه رشته‌های شعر از قصیده، غزل مثنوی، قطعه، رباعی، مسمط و ترکیب بند و غیره آثار ابتکاری و پرارزشی بامعانی و مفاهیم اجتماعی جدید دارد که دارای کمال زیبایی و بلاغت است و جزء شاهکارهای شعر معاصر بشمار میرود. توانایی طبع و رقت احساس و عواطف وی بخصوص در سرودن منظومه‌های داستانی مشهود است که گویندگان معاصر ما کمتر بدان پرداخته‌اند و پژمان در این زمینه نیز چند کتاب دلپذیر دارد و از آنجمله منظومه «زن بیچاره» و «سیه روز» چاپ شده، و از سایر اشعار پژمان مجموعه‌ای نیز بنام «معاکمه شاعر» طبع رسیده است.

حسین پژمان بختیاری فرزند علیراد امیر بنجه‌ای بختیاری است و مادرش که خود از زنان فاضل و شاعر بود و «ژاله» تخلص میکرد از خاندان میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام است. پژمان در سال ۱۲۷۸ در تهران متولد شده، علوم قدیم و جدید معمول زمان را تحصیل کرده و بر زبان فرانسه بخوبی مسلط است و پس از فراغت از تحصیل در خدمت وزارت پست و تلگراف وارد شده و ضمن اشتغال اداری کتابی هم در تاریخ پست و تلگراف نوشته که چند سال پیش چاپ شده.

چند قطعه از اشعار پژمان که در این کتاب نقل میشود فقط نمونه‌ای از آثار اوست و چون بعلمت مناعت طبع وی اشعار جدیدش کمتر در مطبوعات نشر میشود قسمت بیشتر آنها از اشعار قدیمتر است.

سخنمروث

با دلی آسوده اندر کودکی
وز نهال قامت فرخ پدر
منطقی خاطر فریب و بذله گوی
کار من جز خنده و شادی نبود

جای در دامان مادر داشتم
سایه فرخنده بر سر داشتم
شیوه ای طنز و دلبر داشتم
کی خبر از دیده تر داشتم

نه گـرفتاری نه کاری داشتم
وه چه فرخ روزگاری داشتم

عهد خردی رفت و دست روزگار
خنده دوری کرد و شادی رخت بست
پنجه خونین گردون برگرفت
کودکی بیقدر و طفلی بینوا

پنجه زد بر چهره زیبای من
آنیک از لب اینیک از سیمای من
پرده از چشمان نایبای من
شد عیان در چشم حسرت زای من

کم بها دیدم عیار خویشرا
تیره کردم روزگار خویش را

خویشتن را تا بزرگ آیم بچشم
تا شوم با قدر و گردم ارجمند
تا که برجای پدر گیرم قرار
اندک اندک از پس ده سالگی

با بزرگان آشنا میخواستم
ریش و تسمیح و عبا میخواستم
مرگ او را از خدا میخواستم
آسمان داد آنچه را میخواستم

بی پدر گشتم ولی با قدر نه
یافتم جائی ولی بر صدر نه

اینزمان بر کودکان دارم حسد
در زمین با آسمانی روح خویش
از جفای مردم نامهربان

کز تکالیف جهان آسوده اند
از زمین و آسمان آسوده اند
نزد مام مهربان آسوده اند

بلبل آسا نغمه پردازی کنند کز خیال آشیان آسوده اند

یکجهان شادی پدیدازرویشان

خرمی بخش جهانی خویشان

گر نبودی رشحه ابرامید زندگی جز آتش تیزی نبود

آنچه را نام سعادت داده اند جز نوای حسرت آمیزی نبود

گر نباشد این خطا از چشم من در جهان روی دلاویزی نبود

ما کز این دنیا برون خواهیم رفت لیک دنیاى شما چیزی نبود

خواب بی تعبیر دیدن تا بکی

حسرت بیجا کشیدن تا بکی

حسرت عشق

درکنج دلم عشق کسی خانه ندارد

کس جای در این کلبه ویرانه ندارد

دل را بکف هرکه نهم باز پس آرد

کس تاب نگهداری دیوانه ندارد

در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست

آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد

گفتم : من مه ! از چه تو در دام نیفتی ؟

گفتا ، چکنم ، دام شما دانه ندارد !

ای آه مکش زحمت بیهوده ، که تاثیر

راهی بحریم دل جانانه ندارد

درانجمن عقل خروشان نهم پای

دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد

تا چند کنی قصه اسکندر و دارا
ده روزه عمر این همه افسانه ندارد

نازنین ساده

طرف گلشن باده میخواهد دلم	نازینی ساده میخواهد دلم
ماهرویی ساده میخواهد دلم	خوش ندارم حيله و نیرنگ را
هستی از کف داده میخواهد دلم	دوستی چون خوبستن در راه عشق
همدمی آزاده میخواهد دلم	صحبت این تنک چشمان جانگزا است
پا در آن ننهاده میخواهد دلم	گوشه ای کز مردم عالم کسی

جای پا

بجای او بماند جای او بمن
وفا نمود جای او بجای او
منوچهری

دیشب بی وداع درین باغ و این چمن
او بود و من که جان و تن من فدای او
آنجا کنار برگه بدامان آن درخت
تا نیمشب بدامن من بود جای او
مه در میان ابر شناور بدلبری
ماهر دو محو چهره عشق آشنای او
شد موجزن نوای غم انگیز مرغ حق
در باغ و در سکوت پر از کبرای او
بر سینه ام نهاد سر نازنین و گفت
آه از فغان مرغ شباهنگ و وای او

رخ بر رخس فشردم و اشکم فرو چکید
 در ظلمت شبانه بروشن لقای او
 ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش
 اشکی؟ نه، گوهری که ندانم بهای او
 ابری سیه سفید بر اینجا گذشت و ریخت
 آبی زدیده بر سر بستان سرای او
 لختی بگرد بر که قدم زد حبیب من
 چون شمع و من چوساه روان درققای او
 این جای پای اوست که بر خاک نمزده
 مانده است تا بیاد من آید صفای او
 او صبحدم بسیج سفر ساخت وین زمان
 در دست من نمانده مگر جای پای او

عشق آتشین

با خود بتفرج چمن بردم	آن نوگل باغ زندگانی را
در روح لطیف او بر افشاندم	افکار لطیف آسمانی را
باشد که در این سراچه دریابد	اکسیر حیات جاودانی را

سر چشمه عشق و مهربانی را

از شاخ هلو شکوفه‌ای گلرنگ	بر کند و بناز بر گریبان زد
تا شعله فرون کند شقایق را	بر آتش او ز شوق دامان زد
باشادی کود کانه آبی خوش	برموی سیاه و روی رخشان زد

خندان بلب شکوفه دندان زد

بر سبزه چو گل فتاد و بامن گفت	کام دلی از زمانه میخواهم
-------------------------------	--------------------------

بر شاخ گلی برای روزی چند
از اینهمه قید و شرط بی-زارم
بلبل صفت آشیانه میخوام
آزادی بیکرانه میخوام
من عشرت و حشیا نه میخوام
خواهم که ز عشقی آتشین ایدوست
سر تا بقدم چو شمع در گیرم
کالای وجود را در این سودا
نا چیز شمرده مختصر گیرم
هر جا که بسر رسد ز سر گیرم
منظومه عیش و راه شادی را
زین عمر دو روزه به-ره بر گیرم



زیر گل زرد خفت و بر سبزه
من در رخ آن فرشته میدیدم
بنهاد جبین از جوانی را
شور دل و آتش جوانی را
او خفته و آسمان ورق می-زد
آهسته کتاب زندگانی را
افسانه عشق و کاهرانی را
آغاز شب از فراز کوهستان
افروخته آتشی هویدا شد
گفتی که ستاره ای فرود آمد
بر تارک کوه و مجلس آرا شد
ناگه ز هجوم تند بادی سخت
آتشعله سری کشید و از پا شد
نابود شد آتشی که پیدا شد
گفتم که چو آتش است عشق ایدوست
کش باد ملایمی بر انگیزد
لیک اربوزد برو نسیمی سخت
بیجان شده از میانه بر خیزد
زهار عشق آتشین چون دود
بگریز و گرنه عشق بگریزد
لبریز چو شد پیاله میریزد

هوخ حقی

در دل کوهی بلند اختر درختی
در برش بر سبزه میغلطید سرخوش
بود در دامان زیبا مرغزاری
چون سرشک شوق و شیرین جویباری
مانده از دوران پیشین یاد گاری
آنطرفتر بر که ای در سنگ خارا

کرد از رخسار گلها برگرفتی
 هم گل و هم سبزه را در برگرفتی
 صورت آشفته را از سر گرفتی
 بادلی آکنده ز آمال جوانی
 از صفای آن زمین آسمانی
 بود و من مست شراب زندگانی
 عکس ماهی با هزاران دلربائی
 دوخت چشم آن چشم و دل را روشنائی
 خنده ای لبریز لطف آشنائی
 شد دوان باشور و شوقی کودکانه
 از دوسو گشتند سوی من روانه
 عاشقی دولت نشانرا در میانه
 شد حمایل ساعد خاطر نوازش
 سایه افکن گشته مژگان درازش
 بالب دندان، و جان میداد نازش
 بود و در آن باغ نازک باغبانی
 ساخته از خار و خاشاک آشیانی
 در وجود خود به تنهایی جهانی
 خواند ما را باغبان از مهربانی
 عذر خواهی کرد با شیرین زبانی
 عمر واپس رفت و باز آمد جوانی
 از فضای باغ زرین دامنش را

نم نم بازان ز ابری سایه گستر
 خوش نسیمی از کنار کوهساران
 عکس گل در موج آب بر که هر دم
 در کنار بر که بر سنگی نشستم
 آسمانی روح من غرق صفاشد
 کوه و صحرا مست مینای بهاران
 ناگه اندر آب صافی جلوه گر شد
 دست بر بالای ابرو برد و بر من
 نقش بست از دیدن من بر لب او
 طرف دامانرا فراهم کرد وزی من
 خود ز کوه و عکسش اندر آب روشن
 تنگتر شد حلقه دولت که گیرد
 آمد و سرخوش بدوشم جست بر من
 برجین از پرتو لرزان مغرب
 لاله گوش مرا کردی نوازش
 در نشیب کوه، باغی پله پله
 بر کنار چشمه ای چون مرغ وحشی
 از جهان دوری گزید آنجا که جوید
 بر گلیمی کهنه با صد تازه رومی
 دامنی سیب گلاب آورد و از ما
 گفتی از دیدار عشاق جوانش
 خسرو سیارگان بر چید کم کم

تادر آن پنهان کند روشن تنش را
 یا عوض کرد آسمان پیراهنش را
 اندك اندك یافت رنگی شاعرانه
 آبخاری دمبدم خواندی ترانه
 داشتم در آن بهشتی آشیانه
 تادمی تنها نشیند با خدایش
 موجزن شد در سکوت باغ و ایش
 گفت: وای از دست این مرغ و نوایش
 دور کرد آناه و گفت ای یارجانی
 مرغ حقرا آتشی سوزد نهانی
 واندر آن افسانه يك دنیا معانی
 دانه‌ای از خرمن مسکین یتیمی
 بوکه دریابد ز لطف حق شیمی
 ریزد و یابد ز بخشایش نسیمی
 نیست خون بیکسانرا خونبهای
 میرسد هر دم به ناحق پشت پائی
 ای خدای دادگر آخر کجائی؟

بر افق آویخت شنگرفی نقایی
 لختر آگین شد سپهر لاجوردی
 روی کوه از آتش چادر نشینان
 از مکانی دور، دور از محفل ما
 عالمی بی نام و رؤیائی بهشتی
 باغبان بهر نماز از ما جدا شد
 در دل شب خاست ناگه بانگ مرغی
 سر بدوش من نهاد آن ماه غمگین
 دست سوزان مرا از سینه خود
 منطق مرغان ندانم ليك دانم
 گفتم او افسانه ای کوتاه دارد
 قرن‌ها زین پیش مرغی برده غافل
 نسل آن مرغك همه شب حق زند، حق
 تا سحر گاهان ز نایش قطره‌ای خون
 ليك خون ما خورند امروز و گوئی
 دست حق در آستین بیدار و ما را
 من یتیمی بودم و بیداد بردم

چشم و جدان

ره زدم روح دوشیزه ای را
 دختر پاک پاکیزه ای را
 بعد صد لابه شیرین لب من
 گفتم اینك من و مطلب من

در جوانی بدان سان که دانی
 تا بنا پاک جائی کشاندم
 خورد از آن تلخوش نیمه جامی
 شبنم مستیش بر گل افتاد

بستم از بوسه ای فتنه انگیز
 آتشی دوزخی آتشی تیز
 هشت و گفتم ارعزیز تو باشم
 تا که عمری کنیز تو باشم
 خنده کردم چودیوی چودیوی
 دیو شهوت بو حشمت غریوی
 دست در سینه مرمینش
 در تن گرم عشق آفرینش
 گفت دور از تو باد این تباهی
 دختری را بدین بی گناهی
 در کف ایدوست چیزی ندارم
 راه منع و گریزی ندارم
 سازشی نیست با عشق و مستی
 قید ناموس و عصمت پرستی
 نزد آزاد مردان گناه است
 گفت اگر کس نباشد خدا هست
 گشت بیدار و اندیشه کردم
 پاکی و راستی پیشه کردم

دیده عقل و چشم سرش را
 در وجودی بهشتی فکندم
 سر بدامانم آن طفل معصوم
 به که در عقد خویشم در آری
 من بدان عشوه کودکانه
 وز درون سیاهم بر آورد
 آتشم در سر افتاد و بردم
 دمبدم پیش رفتم به نرمی
 با نگاهی پر از اشک مستی
 از چه آلوده دامان پسندی
 من که جز گوهری آسمانی
 و تو آنرا بخواهی ربودن
 گفتمش ترهات کهن را
 جز خرافات افسونگران نیست
 گفت آخر تو مردی و این کار
 گفتم اینجا بجز ما کسی نیست
 چشم وجدان از این تازیانه
 اوبی راستان رفت و من هم

نامه ها

ای نامه ها که در بر من باز گشته اید

با من دوباره همدم و همراز گشته اید

دل پر ز آتش است، از این دل حذر کنید

یا خویش را ز اشک من خسته، ترک کنید

این خانه جای ناله و اندوه و ماتم است

در این خرابه ریخته غم بر سر غم است

ما را ز سوز سینه به گیتی فراغ نیست

این برق خانه سوز بود، درد و داغ نیست

گفتم شوید در بر آن مه لسان من

گوئید شرح عشق مرا از زبان من

گفتم مگر زبان سخنگوی من شوید

در وصف اشتیاق سرا پا دهن شوید

برگشته اید نزد من از پیش یار من

شد روزتان سیاه تر از روزگار من

من با وجود دوری ازو، مردم از فراق

تا بر شما چه بگذرد از درد اشتیاق

اکنون بیا که خاک ز هجرش بسر کنیم

با یکدیگر حکایت از آن سیمبر کنیم

گوئید با من، آنچه از آن ماه دیده اید

خوانید بر من، آنچه از آن لب شنیده اید

از قول من بدان گل رعنا چه گفته اید؟

وز او برای من چه سخن ها شنفته اید؟

در چشم او نشان وفا بود، یا جفا؟

در قلب او خیال ستم بود، یا صفا؟

در بر تپید هیچ دل نازنین او؟

افسرده گشت هیچ رخ دلنشین او؟

یک‌کننده هیچ از آن دهن غنچه دیده‌اید؟

يك حرف مهر از آن لب شیرین شنیده‌اید!



از من مراسلات خود آن دلستان گرفت

یعنی ازین شکسته دل‌خسته ، جان گرفت

آن نامه ها به عمر من خسته ، بسته بود

هرسطر آن بگوشه می از جان نشسته بود



جای کن از مهر در آغوش من

بوسه زخم بوسه بهر موی تو

شاد و سبک باش ، گران از چه‌ای

مضطرب از چیست چنین خاطر

بوسه چو خواهم ز لب نازکن

بسته بموی تو بود هستیم

فتنه کند در خم گیسوی تو

هم مژه از طره دلاویز تر

رفته و آینده فراموش کن

تا نشوم بیخبر از خویشتن

بوسم و لیسم چو سگی مهربان

گر به صفت پنجه زخم بر تنت

بوسه نهم بر سر پستان تو

بانگ هوس شورش مستی است این

چیست نگاه تو نگاه تو چیست

تا دمی از شورش نازت رهم

يك نفس ای طایر شیرین سخن

تا شوم آشفته گیسوی تو

دختر کا ، دل نگران از چه‌ای

دل چو کبوتر تپد اندر برت

طره پر چین و شکن باز کن

جام نگاه تو دهد مستیم

سایه مژگان تو بر روی تو

چشم تو از لب شرر انگیز تر

خیز و مرا دست در آغوش کن

دیده فرو پوش زمانی ز من

دست ترا نرم و سبک بازبان

گاه بخایم لب و گه گردنت

باز کنم گوی گریبان تو

زمزمه‌ای می شنوی چیست این

وه که مرا تاب نگاه تو نیست

بوسه بمژگان درازت دهم



فريدون توللى

توللی

توللی از شعرای نامدار معاصر است که طرفدار شعر نواند اما در این معنی با همه نوپردازان همدستان نیست و هم با تعصبات ادبای متعجب و هم با تند رویهای شعرای بی بند و بار هر دو مخالف است و عقیده دارد شعر نو شعری است که درک نوداشته باشد اما بر اصول و قواعد مسلم شعر متکی باشد، و جز در آنجا که قالب شعر تحمل کشیدن درک نو را نداشته باشد شکستن قالبها و قواعد اصیل را جایز نمی شمارد.

توللی میگوید «کسانی گمان میکنند که هر چه کهنه نباشد نو است در حالیکه امکان دارد شعری کهنه نباشد و مزخرف باشد» یا همچنین کسانی گمان میکنند که هر چه کهنه نباشد عتیقه قیمتی است در حالیکه بسیاری از کهن نماها بمقت نمی ارزند. و این است که توللی درد وجهه باشعرا کهنه و نوافراطی مبارزه میکند و میتوان گفت شیوه‌ای را که وی برگزیده و پیشنهاد میکند حد وسط میان کهن سرائی و نوپردازی نیست بلکه شعر نو بمفهوم واقعی و صحیح آنست و مقدمه‌ای که بر اولین مجموعه اشعار خود کتاب «رها» نوشته این معنی را بتفصیل باز میگوید. و کتاب‌رها که حاوی ۲۶ قطعه از اشعار توللی و مقدمه‌ای در باره شعر نو است یکبار در شیراز و بار دیگر در تهران بطرز بیابائی چاپ و منتشر شده است. از فریدون توللی دو کتاب دیگر بنام «التفاصيل» و «کاروان» نیز چاپ شده که بسیار معروف است و این دو کتاب که مجموعه مقالاتی مسجع و مقفی بنثر و شعر است و انشاء آن بیشتر بتقلید از مغلط نویسان و اساتید شعری متقدم است ابتکاری بود که توللی نخستین بار در مبارزات ادب‌سبسی بوجود آورد و سبک آن مورد توجه بیسابقه اهل ذوق و محافل ادبی قرار گرفت و تعمق و در ادبیات فارسی و توانائی نبوغ آمیزش در نویسندگی و شاعری و همچنین صراحت و آزادگی وی در اظهار عقیده اش بخوبی در این دو کتاب نمایان است و با اینکه خود توللی بکتاب‌رها بیش از سایر کتابهایش علاقمند است هنوز التفاصيل معروفترین کتاب اوست. و اشعاری که بعد از کتاب رها از توللی درجرا آمد و مجلات و زین چاپ شده و بعضی از آنها از شاهکارهای آثار معاصر است نیز بیش از یک کتاب است.

فریدون توللی فرزند جلال توللی از خانواده‌های بزرگ فارس در سال ۱۲۹۶ در شیراز متولد شده، نخست در شیراز و سپس در تهران تحصیلات ابتدائی و عالی را تان دانشکده ادبیات ادامه داد سپس رشته باستانشناسی را برگزید و در این فن لیسانسیه شد و پس از این که مدتی در اداره ثبت اشتغال داشت با اداره باستانشناسی منتقل گردید و بسمت ریاست حفاریات استان شیراز منصوب گردید توللی از دوران طفولیت با شعر و ادب مأنوس بود و چون مرحوم والده اش نیز زنی فاضله بود و اشعار مذهبی میسرود توللی از این موقعیت خانوادگی ملهم گردیده و از آغاز جوانی اشعار بسیاری ساخته بود که بعد از یافتن سبک ویژه و شیوه دلخواهش آنها را از میان برد و از سال ۱۳۲۱ بود که خود را بشاعری شناساند و امروز فریدون توللی در صف اول شعرای بزرگ زمان مافرا دارد که نه تنها در نزد فارسی زبانان مشهور است بلکه بعضی از آثارش در عداد بهترین اشعار معاصر ایران بزبانهای دیگر نیز ترجمه شده است. اینک چند قطعه از اشعار معروف توللی:

ملعون

- برو ای مرد! برو! چون سگ آواره بمیر
که حیات تو بجز لعن خداوند نبود
سایه شوم تو، جز سایه ناکامی و رنج
بسر همسر و گهواره فرزند نبود
- ☆
- ناشناس از همه بگذشتی و در ملک وجود
کس زبان تو ندانست و روانت نشناخت
سنگ ره بودی و جز نفرت خلقت نگرفت
چنگ غم بودی و جز پنجه مرگ نتواخت
- ☆
- کس ندانست که در پرده هر خنده گرم
کس ندانست که در ظلمت حرمان و دریغ
دشنه ها خورده ترا بر تن تبار نیاز
نالها خفته تراز آنمه اندوه دراز
- ☆
- کس ندانست، ندانست و نپرسید که چیست
آن دملها که روان تو بیازرده ز درد
آن هوسها که فرو خفته بروح تو خموش
آن عطشها که شکیب تو بیآورده بجوش
- ☆
- تشنه ای بس که باغوش گنه رفتی و باز
همسرت ناله بر آورد که ای اف بتوشوی!
آمدی تشنه تر از روز نخستین بکنار
دلبرت چهره بر افروخت که ای تف بتویار
- ☆
- زن و معشوقه! شگفتا که ازین هر دو بعمیر
این، سر از رشک بگرداند و فغانت نشنود
کس بغمخانه تاریک نهادت نرسید
وان رخ از خشم بتایید و بدادت نرسید
- ☆
- وای بر حال تو ای مرد! که در باور خلق
آنکه زد بوسه بهر در گه و سامان نگرفت
آنچه مقبول نشد، قصه جانسوز تو بود
آتشین عشق سیه کام و سیه روز تو بود
- تهران ۱۷ آذرماه ۱۳۴۲

اندوه شامگاه

کیست این مرده که در روشنی شامگهان
تکیه داده است بر آن ابر و نشستست بکوه

بسته از دور بجان دادن خورشید نگاه
وز گر انبای خاموش طبیعت بستوه

خبره بر زردی شادی کش و دلگیر غروب
زار و افسرده فرو رفته در اندیشه گرم
بای آویخته از کوه و در آن توده برف
استخوان میکشدش شعله و میسوزد نرم

سینه دادست تهی چون قفسی در ره باد
آرزو مند دلی تا کشد از سینه خروش .
لیک دیر بست که در سردی و خاموشی مرک
دلش از کار فر و مانده و خون مانده ز جوش

راست چون روزنی از مرک بغوغای حیات
دنده هایش زدل ابر ، پدیدست بچشم
باد ، میتوفد و در ره نفسش بر سر و روی
برف میبارد و میآردش آزرده بچشم

خسته از مرک ، در اندیشه مر گیسست که باز
بار اندوه فرو گیردش از تیره پشت
رنجه از زیر وبم موج گریزان فنا
دست میساید و بر جهمه میکوبدمشت

قرص خورشید ، چو شمعی بدم باز پسین
نرم در شعله خود میسپرد جان بقسوس .
آفتاب از سر کهسار چنانست که روز
در گذرگاه شب ، آویخته باشد فانوس

اونشمتست همانگونه بر آن توده برف
بسته از خلوت تاریک افق دیده بنور .

یاد میآورد از تلخی جان دادن خویش
اندر آن نیمه پاییز، در آن جنگل دور

میکشد آه، ولی دیرزمانیست که آه
منجمد گشته و افسرده در آن سینه سرد
میزند بانگ؛ ولی حنجره‌ای نیست که بانگ
زان بگوش آید و تسکین دهدش آتش درد.

روز رفتست و یکی پرتو نارنجی گرم
راه گم کرده و تاییده بر آن ابر کی بود
میدرخشد شفق از آبی غمگین سپهر
همچو نیلوفر نو خاسته بر ساحل رود.

سایه‌ای گم شده، در جستجوی پیکر خویش
میرسد خسته و میایستد آنجا بدرنگ.
میرود مرده که در بر کشدش از سر شوق
لیک می‌لغزد و میافتد از قله بسنگ.

چون سبویی که در افتد ز کف باده پرست
بندش از بند جدا میشود از لغزش گام -
میرمد سایه و در تیرگی سرد سپهر
شب فرو میکشدش همچو یکی قطره بکام

مرده، مرده است کنون بر سر آن غمزده کوه
استخوانیست پراکنده از و بر سر برف
آرزوییست که جوشیده ز ناکامی سرد؛
انتظار است که تاییده ز تاریکی ژرف

کارون

بلم، آرام چون قوئی سبکبار
 بنخلستان ساحل، قرص خورشید
 شفق، بازیکنان در جنبش آب
 بدشتی بر شقایق، باد سرمست
 جوان، پارو زنان بر سینۀ موج
 صدا سرداده غمگین، در ره باد
 «دو زلفونت بود تار ربابم
 » تو که با ما سرریاری نداری
 درون قایق، از باد شبانگاه
 زنی خم گشته از قایق بر امواج
 صدا، چون بوی گل در جنبش باد
 جوان میخواند و سرشار از غمی گرم
 «تو که نوشم نئی نیشم چـرائی
 » تو که مرهم نئی زخم دلم را
 خموشی بود و زن در پرتو شام
 زآزار جوان دلشاد و خرسند
 زدیکر سوی کارون زورقی خرد
 چراغی کور سومیزدبه نزار.
 نسیمی این پیام آورد و بگذشت :
 جوان نالید زیر لب بافموس :
 «چه خوش بی مهر بونی هر دوسری»
 «که یکسر مهر بونی دردسری»
 تهران - آبانماه ۱۳۲۷

بلم بر سر کارون همیرفت
 ز دامان افق بیرون همیرفت
 شکوه دیگر و راز دگر داشت
 تو پنداری که باور چین گذر داشت
 بلم میراند و جانش در بلم بود
 گرفتار دل و بیمار غم بود :
 چه میخواهی ازین حال خرابم
 چرا هر نیمه شو آئی بخوابم
 دو زلفی نرم نرمک تاب میخورد.
 سرانگشتش بچین آب میخورد
 بآرامی بهر سو بخش میگشت.
 بی دستی نوازش بخش میگشت.
 تو که یارم نئی پیشم چـرائی
 نمک پاش دل ریشم چـرائی
 رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
 سری با او، دلی بادیگری داشت.
 سبک، بر موج لغزان پیش میراند.
 صدائی سوزناک از دور میخواند
 «چه خوش بی مهر بونی هر دوسری»
 «که یکسر مهر بونی دردسری»
 تهران - آبانماه ۱۳۲۷

عشقی رمیده

در پای آن چنار کهن کز بسی زمان
سر بر کشیده یکه و تنها میان دشت
عشقی رمیده، رفته ز افسردگی بخواب
غمگین ز سرگذشت

غوغاکنان گروه کلاغان بشامگاه
سوی درخت گمشده پرواز میکنند
پر میزنند و از پی خواب شبانگهان
آواز میکنند

شب میرسد گرفته و سنگین نفس ز دور
سو سو کنان ستاره نظر میکند بخاک
و اندر سکوت شامگهان ژرف حالتیست
آرام و سهمناک

گهگاه از میان یکی ابر تیره رنگ
برقی بچشم میرسد از کوهسار دور
وز گوشه سیاه یکی دخمه سایه ای
سر میکشد ز گور

آنجا کنار قلعه ویران و دور دست
افروخته است دختر شبگرد آتشی
او خود بخواب رفته و نالان بگرد او
روح مشوشی

باد از فراز کوه، خروشان و تند خیز
می افکند بخاک چنار خمیده را
می پیچدش بشاخه و بیدار میکند
عشق رمیده را ...

میاوه‌های شب

جفدمیخواندو کابوس شب از وحشت خویش
چشمها دوخته بر شعله شمعی بی نور .
باد میگرد و می آید آهسته بگوش
نالۀ جانوری گرسنه از جنگل دور

آسمان تیره و سنگین چویکی پاره سرب
میفشارد شب هول افکن و بیم افزا را
می کشد دست شب تیره بدیوار جهان
تا مگر باز کند روزنه « فردا » را

میخورد گاه یکی شاخه خشکیده بشاخ ،
واندران ظلمت شب میگسلد بند سکوت ،
استخوان می شکنند مرگ تو گوئی ز حیات ،
یا تنی مرده تکان میخورد اندر تابوت .

خسته از طول شب و رنج بیابان شبگرد
رفته در پای یکی کلبه فرسوده بخواب .
چپق از دست رها کرده وبس اختر سرخ
که روان در کف باد است زهرسو بشتاب .

گاه آوای مناجات ضعیفی از دور ،
میزداید ز دل غمزده زنگار فسون ،
میکنند پارس سگی بر شبیحی هول انگیز ،
خفته‌ای میجهد از خواب ز کلبانك خروس .

در پلاسی سیاه آنجا به تپی گرم و سیاه
تن رها کرده و جان میسپرد بیماری ،
باد می نالد و در پت پت غمگین چراغ
سایه مرگ نمایان شده بر دیواری .

کودکی خسته ز رؤیای شگفتی در تاب
آنچه از دایه شنیده است بچشمش شده راست .
غولی آویخته دم بر در غاری تاریک
میزند نعره که «این بچه لجباز کجاست ؟»

گاه درخش خش بر همه‌مه بر گگ درخت
رهزنی می جهد از گوشه دیوار بزیر .
مادری می برد از گریه طفل از خواب ،
کودکی می مکد آهسته ز بستانی شیر .

می جهد گاه شهابی ز دل سرد سپهر ،
چون گمانی بدلی یا بسری سودائی ،
یا یکی قطره لغزنده و سوزان سرشک ،
که تراوش کند از دیده نایبناهی .

در دل تیره اصطبل ستوری رنجور ،
می کشد شیهه و سم می زند آهسته بخاک ،
هیكلی می رود از گوشه باغی تاریک ،
روبی می جهد از روزن گوری نمناک .

گاه نالان ز بن کوچه گدائی بیدار ،
سرفه‌ای می کند از رفتن پائی موهوم .
شیونی گرم پیا می شود از خانه دور ،
آتشی سرد برون می جهد از خنده بوم .

دور، آنجا بسر کوه یسکی شعله سرخ،
 میزند چشمک و میافسردش گاه شرار.
 اهرمن بسته مگر دیده به تاریکی شب؟!
 یاستاره است که خون میدوش بر رخسار.

دختری گاه ز بیتابی عشقی جان سوز
 می شکافد دل شب را به قدمهای خموش،
 سایه‌ای زیر بلوطی کهن اندر خم راه
 دست می گیرد و میافسردش در آغوش.

گاه زندانی فرسوده‌ای از محنت و رنج
 می کشد نیمشبان رشته نفاقوس سکوت،
 می رود شیون ماتم زده‌ای تا بسپهر
 می رود زاری دل سوخته‌ای تا ملکوت.

شاعری در بر شمعی سر شوریده بدست
 میزند خط بسر بیتی و می خواند باز،
 چشم افسونگری از موج غم آلود خیال
 می درخشد بضمیرش چو یکی چشمه راز.

گاه آهنگ غم انگیز سه تازی آرام
 می کند قصه ز بیتابی دل باخته‌ای،
 یاکه در شرشر خواب آور جوی ازسربید
 می زند نغمه به تاریکی شب فاخته‌ای.

در یکی حجره آراسته، در نور بنفش
 سیر و آسوده فرو رفته توانگر به پرند،
 لیک در حسرت نان گرسنه بر توده گاه
 جوع دل میگذردش در شب تاریک و بلند.

گاه شیطان ز سپهکاری خود سرخوش و مست
 دل تهی می کند از قهقهه‌ای ناهنجار ،
 رعد می غرد و می بیچدش آواز بگوش ،
 برق می خندد و می ریزدش از خنده شرار .

نرم نرمك ز درخشندگی اختر صبح
 می رود مستی و می‌کاهدش از رونق و تاب ،
 می شود سینه شب باز، چو دودی ز نسیم،
 می شود پرده غم دور چو بادی ز سراب .

ناگه از مشعل خورشید یکی اخگر سرخ
 می برد موج زنان بر سر کسار کبود ،
 کبک می خواند و شب می رود آشفته براه ،
 صبح می خندد و قو می رود آهسته برود .
 شوش ۲۵۱۰۱۰۲۵

ناله پیاپی

بگریز ، ازین دیو تبهکار تبهکار
 بگریز ، ازین غول سیه روز سیه روی
 بگریز ، ازین افعی نیش آمده برسنگ
 بگریز ، ازاین زنگی آتش زده درموی

پا درکش و بشتاب ز من ، کاین دل پر سوز
 بیغولۀ هول است و چراگاه نهیب است !
 وان اشک فروزنده که در پای تو افتاد
 قلب است و دروغ است و فسون است و فریب است !

بشتاب ویندیش ، که این عشق جگر خوار
 دام است ، مبادا که کشد در بن چاهت
 بشتاب و یندیش ، که این یار فسونکار
 ما راست ، مبادا که کشد در خم راحت !

بگریز ، مبادا که درین کلبهٔ خاموش
 نفرین شده‌ای جان دهد از دست غم تو
 بگریز ، که این خون‌سیه فام و سبک‌جوش
 ننگ تو بود ، ریزد اگر در قدم تو

شعر من اگر شعله کشد گرم و روان سوز
 رشکت نبرد از دل و اشکت نگشاید
 عشق من اگر مویه کند از بن هر موی
 در باور سرد تو دمی بیش نیاید

پادرکش ازین دخمه ، که سرداب طلسم است
 پادرکش از این ورطه ، که گرداب نهنک است
 پادرکش و بگریز که خاموشی رهوار
 پیش تو ، به از وحشت غوغای درنگ است

معشوق من اندر پی این رنج گرانبار
 مرگ است و فرو بسته بمن چشم تب‌افروز
 اندوه ! که نخواست کسم روح تب‌هکام
 افسوس ! که نشناخت کسم عشق‌سیه‌روز

دیدار

مستانه، خرامید بسویم
آن غنچه لبخنده برویم

بس شکوه نا گفته بلب داشت
برق نگهش گرمی تب داشت

تا بشنود افسانه دل را
آن زاز فرو رفته بگل را

بس سرزنش از موج نگاهش
بی آنکه پیرسد ز گناهِش

می سوخت بصد رنگ دلاویز
می بست پشیمان، لب پر هیز

ره یافته اندوه گمانی
بر سردی من جسته نشانی

پنهان شده در پیرهن من
می سوخت چوشمی به تن من

بر شعله چشمان سیاهش
با سوز نگه پیش نگاهش

در جامه شطرنجی زیباش
نزدیکترک آمد و بشکفت

دیدم که در آن شادی خاموش
چشم سیهش چشمه غم بود

بر دیده من دیده فرو بست
بیرون کشد از سینه من باز

می ریخت در آن پرسش پرمهر
میداد گران، کیف دل را

از تابش رشک آن گل رخسار
کوشای سخن بود و به هر بار

خواندم که مگر دردش آرام
یا شک زده در گرمی پندار

در هستی خود رفتن وا بود
او بود که با جان هوسناک

نا کرده گنه خیره شدم گرم
بس بوزش نالان که فشاندم



نیلا و فر اندام رها کرد
با چشم نوازش همه وا کرد

زد تکیه بر آن نرده باریک
وان عقده که در خاطر من بود



زد صاعقه در ملک وجودم
رخشان و دوان، اشک درودم

بگرفتمش آن دست تب آلود
بوسیدم و لغزید بر آن دست



آن پیکر سیمینه در آغوش
آن نرمی سوزان بنا گوش

آغوش گشودم که کشم تنگ
بر گونه خود بفشرم از مهر



از خلوت کاشانه صدائی
آرام و سبک، تک تک پائی

ما هردو بر این تشنه که برخاست
پیچید در آن گوشه خاموش



تا دل نکشد پرده ز رازم
می سوخت سرا پای نیازم

بدرود کنان دور شدم دور
می رفتم و در حسرت دیدار



ابوالقاسم حات

حالت

ابوالقاسم حالت استاد شعر فکاهی است اما در انواع شعر بسبک قدیم و جدید و همچنین در ساختن تصنیف‌های اجتماعی و انتقادی نیز توانا و صاحب ذوق و ابتکارات خاصی است و چون در کلیه آثارش روح شوخ و لطیفه‌گوی او نمایان است در میان کلیه طبقات مردم مشهور و مورد علاقه است. بیش از نود درصد آثار حالت دارای سبک و فرم اساتید قدیم است اما صرف نظر از تصنیف‌ها در قسمت کمی از اشعار جدی یا فکاهیش نیز که در شیوه‌های مختلف نوپردازی طبع آزمایی کرده جانب اعتدال را فرو نگذاشته و مانند بعضی متجددین افراطی بکلی وزن و قافیه را از نظر دور نداشته است.

حالت در نویسندگی نیز دست دارد و در این زمینه هم بیشتر جنبه‌های طعنه‌پذیر زندگی اجتماعی را با همان روش فکاهی مانند مورد توجه قرار داده و سبکی بدیع و دلپذیر در داستان نویسی بوجود آورده و مجموعه‌ای از داستانهای وی در کتابی بنام «رقص کوسه» اخیراً منتشر شده است.

• ابوالقاسم حالت در سال ۱۲۹۴ در تهران متولد شد، تحصیلات خود را در همین شهر انجام داد، در سن آغاز تحصیل بنقاشی و موسیقی بسیار علاقمند بود اما چون پدرش کر بلائی مجذبتقی مردی متدین و متعصب بود و او را از تمرین و اشتغال بموسیقی ممانعت میکرد، حالت ذوق هنری خود را بمطالعه و شعر گماشت، از سن ۱۵ سالگی سرودن شعر را شروع کرد و بانجمنهای ادبی راه یافت و بوسیله مرحوم محمد هاشم میرزا افسر رئیس انجمن ادبی ایران مورد تشویق و ترغیب قرار گرفت و چون طبع توانا و طرز بیان شیرینی داشت خیلی زود اشعارش توجه و قبول عمومی را بخود معطوف داشت. از سال ۱۳۱۷ مسئولیت روزنامه نگاری را نیز پذیرفت و پیوسته اشعار سیاسی و فکاهی او با امضای «خروس لاری» و غیر آن در روزنامه توفیق چاپ میشد مدتی سردبیری این روزنامه را نیز که از جراند بسیار معروف فکاهی و انتقادی است بهمه داشت و در حدود سال ۱۳۲۵ مجموعه اشعار فکاهی او در دو جلد بنام «فکاهیات حالت» منتشر شد. در همین سال بدعوت شرکت فیلمبرداری هندوستان برای نظم اشعار فارسی چند فیلم بهندوستان سفر کرد و پس از بیست ماه اقامت در بمبئی بایران بازگشت و در سال ۱۳۲۷ بخدمت شرکت نفت و عضویت هیئت تحریریه مجله «اخبار هفته» چاپ آبادان درآمد. بیشتر اشعار جدید و داستانهایش در این مجله طبع شده در عین حال در سایر جراند و مجلات تهران نیز بعضی آثار منظومش منتشر میگردد و از جمله ترجمه کلمات قصار حضرت امیر (ع) به رباعیهای فارسی است که

قسمتی از آنها در روزنامه آئین اسلام چاپ شده و غیر از دو جلد فنکاهیات حالت و کتاب «رقص کوسه» و چند مجموعه تصنیف سایر آثار جدی و جدید تر حالت هنوز بصورت کتاب منتشر نشده است.

حالت در ساختن تصنیف نیز بسیار ماهر است و تا کنون قریب صد تصنیف از آثار وی منتشر شده که بعضی آنها بسیار شهرت و محبوبیت یافته و اکنون مجموع آثار منظوم حالت در همه شیوه‌ها و زمینه‌ها متجاوز از بیست و پنج هزار بیت است و چند قطعه از اشعار او که در این کتاب نقل میشود نمونه‌ای از آثار جدی و فکاهی حالت است.

راه زندگی

بامید زنده دل شو ، که بدور زندگانی
 دل زنده گر نداری ، ره زندگی ندانی
 بتو چون زنا امیدى شود اینجهان چو زندان
 چه برى بکنج زندان ، ثمرى ز زندگانی ؟
 نه جگر زیم پر کن ، نه دل از امید خالی
 که ز بیم غصه زاید ، ز امید شادمانی
 عجب است اگر توانی ، پیری بسوی گلشن
 چو کند شکسته بآلت ، غم تنگ آشیانی
 چو بنوش و نیش گیتی ، بدهی مذاق را خو
 چه شرنگ تلخکامی ، چه شراب کامرانی
 بکنار بزم هستی ، رسد آن بذوق مستی ،
 که شراب شوق خواهد ، نه شراب ارغوانی
 نتوان به ناتوانی ، ره آرزو سپردن
 بگریز تا توانی ، ز بلای ناتوانی
 چو بکار برنخیزی ، منشین بدین تمنا
 که دهند رایگانى ، بتو گنج شایگانى
 بتو کارگاه هستی ، کند آن زمان تفاخر ،
 که بکار دل بندى ، نه بلاف کردانى

سزد آن یلی بمیدان ، کند ادعای مردی
 که دل مصاف دارد ، نه سر حماسه خوانی
 نرود کلاه محنت ، بسر فروتنی کو ،
 نه سر غرور دارد ، نه کلاه سرگرانی
 نرسد بحق خود کس ، مگر از طریقه حق
 که معین کلاه حق شد ، نه درفش کلویانی
 تو چو آندرخت خشکی ، که بیباغ آفرینش
 نه چو تاج میوه داری ، نو چو بید سایبانی
 چو زبی بری درافتد ، بدل چنار آتش
 نه عجب که عقده دارد ، دل سرو بوستانی
 بجهان ز خود گذاری ، اثری اگر بدانی
 که ز نقش پای مانی ، اثری است نقش مانی
 درو بام هر بنامی ، ز گذشته گان گیتی
 چه حدیث ها که گوید ، بزبان بیزبانی
 مشو آنچنان که مردم ، ز تو دلبری برد دل
 که غمست یارت ایجان ، بفراق یار جانی
 شهوات نوجوانی ، کندت چو آن جوانان
 که کنند پیر ، خود را ، بدوروزه جوانی
 غم بیکسی فکندت ، پی ناکسان ولیکن
 نه ز سفله جوشش آید ، نه زدزد پاسبانی
 بصفه چو دیو از آنی ، که بدیو همنشین
 بسخن چو لال از آنی ، که بلال همزبانی
 ز چه شد در این بیابان ، رمهات فدای گران
 تو مگر خبر نداری ، ز طریقه شبانی

ز وفا و مهر جانا، مگذر که صید دلها
 نشود میسر الا، بکمند مهربانی
 ز محبت خلائق، بری آن دقیقه لذت
 که چو تیر در گریزی، ز کمان بدگمانی
 به دمی که صبح صادق، زند از سر صداقت
 دل او شود منور، ز چراغ آسمانی

خاموشی

بسکه باشد زندگی پر قیل و قال
 قیل و قال آرد فراموشی زیاد
 يك شب اندر آسمان بنگر به ماه
 در سپهرند اختران گرد گرد
 آسمان با ثابت و سیار خویش
 نور با آن سرعت حیرت فزا
 گر بسوی سایه اندازی نگاه
 گل بسی خاموش روید در بهار
 هر کتابی، چون که بگشاید دهان،
 نقش پا، دارد دهان و بی صداست
 بی هنر، کان خود خموش است و عیان
 تا که با معشوق عاشق روبرو است
 روز با غوغای خود رنج آورد
 قاصد جنگ است پر جوش و خروش
 پیش روی مردم عالی مقام
 نیست دیگر بهر خاموشی مجال
 رفته زینرو، سود خاموشی زیاد
 کاو چسان خاموش می پوید براه
 جمله در عین خموشی رهنورد
 ساکت است و بی صدا در کار خویش
 می کند خاموش سیر اندر فضا
 می رود آهسته و خاموش راه
 شاخه بس خاموش آرد برگ و بار
 با تو می گوید به خاموشی سخن
 با خاموشی رهروان را رهنماست
 می کند ذوق هنرور را بیان
 چشمشان خاموش گرم گفتگوست
 شب ز خاموشی براحت بگذرد
 شاهد صلح است آرام و خموش
 هست خاموشی دلیل احترام

لحظه ای خاموش باید ایستاد
ماند اسرار ز نامحرم نهان
جهل را گردد خموشی پرده پوش
سودش افزون از کلام جاهل است
وین کلام از اول افتد بی ثمر
چاره اش يك دم زبان در بستن است
کان به تن زحمت رساند این بجان
وین هنر ، گردد ز خاموشی عیان
فکر را هم از خموشی مایه ایست
می شود آثار خاموشی عیان
فکر ، تنها در سکوت افتد بکار
پی به اسرار طبیعت می برد
آن سکوت او را بلند آوازه ساخت
می شود در کنج خاموشی درست
وز سکوت آفاق آخر پر صداست
طایر اندیشه را بال و پر است
شمع فکرش روشنی از سر گرفت
این چراغ اندر خموشی روشن است

چون به نیکی می کنند از مرده یاد
مهر خاموشی زنی گسر بر دهان
پیش دانا گسر شود نادان خموش
رسم عاقل گسر سکوت کامل است
کان سکوت آخر نهد از پی اثر
بد زبانی جان مردم خستن است
بدتر از بد دست ، باشد بد زبان
هست نوعی از هنر نطق و بیان
زان که بهر نطق ، فکرت پایه ایست
چون رود هر های و هوئی از میان
وز برای اختراع و ابتکار
در سکوت آن کس که هست اهل خرد
در سکوت آن کس که طرحی تازه ساخت
پایه هر انقلابی از نخست
خود سکوت از هر صدا ، اول جداست
کنج خاموشی که بی درد سر است
هر که را خاموشی اندر بر گرفت
مشعل جان را ، خموشی ، روغن است

فی پیئورا

روزی پپای کسوه شبانی ز اهل ده
سر گرم کرده بود مرا با نوای نی
نی مینواخت گرم بدانسان که در دلم
آتش فکند گرمی آهنگ های وی

با هر دمی که در نی خویش آن شبان دمید
گفتی که در تن من دلخسته جان دمید

برخاستم ز جایم و رفتم به پیش وی
 پهلوی او نشستم و دمساز او شدم
 تا همچو نی رسم بنوائی ز صحبتش
 چون نی بشوق همدم و همراز او شدم

گفتم عجب نه ، گر که پیاداش این هنر
 منم بخدمت تو بیندم چو نی کم-ر

در عشق چون دل من و او بود همزبان
 او دوستدار من شدو من دوستدار او
 از من چو شد جدا ، نی خود بهر من نهاد
 و ان نی بماند در بر من پیادگار او

بعد از سه چهار روز پیاد شبان شبی
 بگذاشتم ز شوق به لبهای نی لیبی

اما هر آنچه گرم ترا و را نخواستم
 زو هیچ آن نوا که دلم خواست بر نخاست
 کردم بسی تعجب و گفتم بخویشته-ن
 گرنی همان نی است پس آن نغمه ها که جاست؛

آن سینه ای که داشت نواهای دلنواز
 اکنون چراست پر ز صداها ی جانگداز

هر دم که دست روی دل او گذاشتم
 از سینه بر کشید فغانی جگر خراش
 گوئی ز بند بند وی این بانگ شد بلند
 کز حال من چو بیخبری فکر من مباش

گر نیستم بمیل تو من ، این گناه تست
 زیرا نبوده ای تو بمیل من از نخست

سرکرد نغمه های مخالف چو در نیافت
 طرز مرا موافق طبع لطیف خویش
 دیدم نمیکند نفس من در او اثر
 زیرا که او مرا نشمارد حریف خویش

القصه با من او نشد آنقدر سازگار
 تا رفتم از میان و گرفتم ازو کنار

اکنون غریب و بیگس و تنها بگوشه ای
 خاموش مانده است و فرو بسته است دم
 اندر فراق همدم دیرین خویشتن
 دارد تنی تزار و رخی زرد از الم

دیگر بساز عشق سر اندر نیاورد
 سازد به بینوایی و دم بر نیاورد

از پای تا سرش همه چون چشم گشته است
 چشم انتظار مانده براه کدام کس ؟
 محبوس گشته است نفس در گلوی او
 بهر کدام همنفس افتاده از نفس ؟

آن نی زنی که در دل نی تا هوای اوست
 آفاق پر زشورو نوا از نوای اوست

هر دم که دل فکند بدان نی نگاه گفت
 آن نغمه ها که بود چنان آتشین چه شد ؟
 نی را نمانده است دگر آه در بساط
 آن ناله ها که بود چنان دلنشین چه شد ؟

این نی ز دست تست که مانده است بینوا
 کاورا چنین تو کرده ای از یار خود جدا

بس نغمه ها من و دل و نی کرده ایم گم
 آنکو دهد ز گمشده ما نشان کجاست ؟
 امروز آنکه حاجت ما را بر آورد
 کس غیر از آن شبان نبود آن شبان کجاست ؟

باید بجستجوی شبان در شتافتن
 وان نغمه های گمشده را باز یافتن

شب

سر گرم شد بناله سوزان خویشتن	شت گشت و باز مرغ شباهنگ بر درخت
باروی باز و بیکر عریان خویشتن	خورشید رفت و بار دگر جلوه کرد ماه
بنهاد قفل بر در دکان خویشتن	آمد زمان راحت و کاسب بخوشدلی
شد گرم کارهای دبستان خویشتن	آمد بخانه طفل نو آموز و با نشاط
بر پای کرد در دل ویران خویشتن	عاشق دو باره معرکه سوز و ساز را
رخت امان بسایه ایمان خویشتن	زاهد نشست بر سر سجاده تا کشد
درویش بود سر بگریبان خویشتن	منعم نهاد پای به عشرتسرای خویش
از انقلاب روح هراسان خویشتن	یکدم تباهاکار به آسودگی نخفت

فرخنده آنکه وقت شب از کار روز خویش

شرمنده نیست در بر وجدان خویشتن

سبب و سببگش

بی جهة در این جهان کاخ ستم بر پا نشد

بی سبب در جور دست جور کیشان و انشد

بی جهة بازار عدل و داد بی رونق نماند

بی سبب دکان ظلم و جور پر کالا نشد

بی جهة شاخ جفا و جور بار آور نگشت

بی سبب چشم وفا و مهر خون پالا نشد

بی جهة این سیم قلب اندر جهان رایج نگشت

بی سبب این روی زشت اندر نظر زیبا نشد

بی جهة این زهر در کام کسی شیرین نگشت

بی سبب این شیوه در ذوق کسی شیوا نشد

بی جهة این غول در غار جهان پنهان نگشت

بی سبب این بوم بر بام کسمان پیدا نشد

بی جهة دانش عدوی مردم گیتی نگشت

بی سبب صنعت بلای مردم دنیا نشد

بی جهة محصول دانش گازاشک آور نگشت

بی سبب مصنوع صنعت بمب آتش زا نشد

بی جهة دستور آزار کسی صادر نگشت

بی سبب فرمان ایذاء کسی امضا نشد

تا ستمکش زیر بار غارت و یغما نرفت

کار دزدان ستمگر غارت و یغما نشد

تا ستمکش زیر تیغ ظلم گردن خم نکرد

خون او بزم ستمگر را می حمرا نشد

تا ستمکش در تحمل همسر سندان نگشت

مشت مشتت زیر دست آزار بتك آسان نشد

تا نگرددید آشکارا عجز موش اندر مصاف

گر به ای را بر در سوراخ او مأوا نشد

تا پر پرواز مرغ خانگی یکجا نریخت

هر شب و هر روز در یکجای او راجا نشد

تا کسی چون موم نرمی را شعار خود نساخت

آلت دست گروهی بی سر و بی پانند

تا هنرمند از مقام خویشتن رخ بر نتافت

تکیه گاه بی هنرها مسند والا نشد

تا که اندر سوختن پروانه بی پروا نگشت

شمع در سوزاندن پروانه بی پروا نشد

تا که صاحبخانه از کالای خود غافل نماند

کار دزد خانگی دزدیدن کالا نشد

تا نشد اسکندر از احوال دارا باخبر

خواستار آب و خاک کشور دارا نشد

جورکش تا اهل ظلم و جور را رسوا نخواست

جور کیش اندر میان مرد وزن رسوا نشد

تا نهاد آدمی آبستن غوغا نگشت

بزم گیتی زادگاه فتنه و غوغا نشد

تا نشد حرص بشر آماده بحر شورشی

زندگی بازیچهٔ اینگونه شورشها نشد

هر که در این باغ نیر و مند شد همچون چنار

پایمال این و آن چون سبزه صحرا نشد

هر که همچون بره بی آزار گردید ضعیف

شر گرگان قوی چنگ از سر اووا نشد

در محیط زندگی آنکو قوی شد چون نهنگ

بستهٔ دام بلا چون ماهی دریا نشد

شیر را بار غم ما و شما نشکست پشت

زانکه از اول چو خرام شما و ما نشد

عاقبت سر پنجه اعدا گلویش را فشرده
هر که تیغ او وبال گردن اعدا نشد
هر که نیرومند شد، در دادگاه حادثات
از قوانین امان مشمول استثنا نشد
هر کسی مردانه راه زندگی را در سپرد
بهر او این راه راحت گاه و رنج افزا نشد
مشت زن رامشت خور پرورد، زیرادر جهان
مشت زن پیدا نشد تا مشت خوریدانشد

رشته

فکاهی

رشوتا، ذکر تو گویم که به هر ملک خدایی
زانکه خود جای نداری، ولی اندر همه جائی
نیستی خیر، ولی خیر صفت منجی خلقی
نیستی خضر، ولی خضر صفت راهنمایی
تو بظاهر همه بیمی و بباطن چو امیددی
تو بصورت همه خوفی و بمعنی چو رجائی
چونکه از پرده برافتی همه رنجی و شکنجی
چونکه در پرده بمانی همه لطفی و صفائی
توئی آن رستم دستان که همه زور و نفوذی
توئی آن حاتم طائی که همه جود و سخائی
همه را بند کنی، گر چه نه بندی، نه کمندی
همه را رنگ کنی، گر چه نه رنگی نه حنائی
شهدی و، زهر شوی گر اثر خویش نبخشی
زهری و، شهد شوی گر هنر خود بنمائی

به رخم نور بیفشان که تو چون مهر منیری

بسر م سایه بیفکن که تو چون بال همایی

لب و دندان دعاگو، همه تسیح تو گوید

مگر از قید فلاکت بودش روی رهائی

ای نگویان که درین دنیا آید؟

فکاهی

دل م اندر وسط سینه طپید

باشد از جایش و با من رقصید

لب خود را به کت من مالید

پاک قرمز شد و رنگی گردید

بین ما گشت پیا گفت و شنید

داشت از زور حسد می ترکید

تا چه حد رنج و محن باید دید

بانوان را پس ازین بند دهید

با بزرگ چونکه برون می آید،

بنویسید که : «رنگی نشوید !»

دوش بهر صنمی سرخ و سپید

رفتم و کردم ازو خواهش رقص

وسط غلغله رقص ، بسهو

یخه من ز تماس لب وی

چون ز من چشم بدان لکه فکند

گر نمی ساختم او را قانع

فکر کردم که ز یک لکه سرخ

زین جهة به که شما آقایان

کای نگویان که درین دنیا آید

با خط سبز پشت لب سرخ

قصه . . . ؟

فکاهی

بدو سر گرم بحث و گفتگو بود

که خانم کرد کم کم صحبت از خویش

نبوده هیچکس جز شوهر من

سر خود پیش برد و گفت : خانم

زنی با نو جوانی رو برو بود

نمیدانم چه حرف افتاد در پیش

بگفتا تا کتون اندر بر من

جوان این را شنید و با تبسم

صحیح است این، ولی از این حکایت

ندانم شکر داری یا شکایت !

توبه جیب پر؟

فکاهی

که خود زدید نشان هوی راست شد بتم
 هزار توبه که دیگر بجیب کس نزنم
 مرا نمود مصمم که جیب او بکنم
 نکشت هیچ در آن یافت غیر عکس زنم!

میان کوچه بیک شب دو جیب بردیدم
 یکی ز راه شکایت بدیگری میگفت
 برای اینکه شبی، هیکل جوانی شیک
 چو کیف او بدر آوردم و نمودم باز



دکتر علی اصغر حریری

حزری

دکتر علی اصغر حریری رابیشتر ، خواص اهل ذوق و ادب میشناسند زیرا هم در سالهای اخیر غالباً در اروپا بسر میبرد و آثار منظومش کمتر در مطبوعات تهران دیده میشود و هم او که تحصیلات و پیشه پزشکی دارد جز بتفنن بشاعری نپرداخته است اما اشعار دکتر حریری در نظر گاه شعر شناسان و اهل فن از آثار خوب و گرانبه معاصر است و چون محرک وی در سرودن شعر احساسهای شورانگیز گاهگاهی و تأثرات ذهنی خاص خود اوست ملاحظه میشود که اثر سحر آمیزی که از شعر منظور است در همه آثار وی مشهود است و بیان رسا و شیوای او که نماینده توانایی طبع و فسحت اندیشه اوست با شعارش زیبایی و روانی خاصی بخشیده است .

دکتر حریری در شعر تابع اصول و قواعد مسلم شعر فارسی و پیرو اساتید سخن-وران ایران است و حتی در بحر و اوزان نامطبوع و مشکل نیز نشان میدهد که هر گاه گوینده واقعاً شاعر باشد و سخنی برای گفتن داشته باشد وزن و قافیه مانع و رادعی برای بیان فکر و اندیشه اش نیست و در قواعد و قوالب صنعتی شعر نیز میتوان لطیف ترین احساسات و دقیق ترین افکار را بتمامی بیان کرد .

دکتر علی اصغر حریری از خانواده حریری ملک التجار معروف آذربایجان است وی در سال ۱۳۲۴ ه قمری در تبریز متولد شد ، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در همانجا پایان رسید و سپس در دانشگاه تهران رشته حقوق را تحصیل کرد و بعد مدتی در تبریز بانشار روزنامه پرداخت و مجدداً مدتی در تهران اقامت گزید و از مصاحبت شاهزاده افسر رئیس انجمن ادبی ایران و ملک الشعراء بهار مستفید بود سپس بفرانسه عزیمت کرد و در رشته دکترای طب و داروسازی فارغ التحصیل شده و پس از اینکه مدتی در تهران سمت دانشیاری دانشکده پزشکی را بعهده داشت مجدداً چند سالی است که مقیم فرانسه میباشد و گاهگاه دوستانش آثار منظوم او را میخواهند و در مجلات ادبی تهران بطبع میرسانند .

دکتر حریری در رشته های مختلف شعر آثار و صفی ، عشقی ، انتقادی و اخلاقی پر مغزی دارد که در جزالت و استحکام همپایه استادان و بزرگان شعرای ایران است و تا کنون از مجموع اشعار او که در حدود هفت هزار بیت است چیزی بصورت کتاب منتشر نشده و اینک چند قطعه از آثار او را که دستیاب بود می آوریم :

بهار

به آذراندرم افکن سپند وعود بزَن !
 بود طلايهٔ نوروز- روز جشن کهن ،
 که تا زياد برم گردش زمين وزمن .
 زداغ هجر بسوزم بنام عشق وطن !
 زجان بسوزم وزان سوز ناوَرَم شيون ؛
 درين خرابهٔ بومي که خوانيش ميهن !
 خرابه ايست سراپای کشور بهمن !
 فکندرخت اقامت درين سراي فتن !
 بزيست بايدم ايدر بدر دورنج و محن ؟
 سرايم ازغم هجرتو گشته بيت حزن !
 بجز غم تو نياردش گشت پيرامن .
 نه ناله‌ای نه فغانی ترا رسيد ازمن !



رسيد ماه سپندار از پي بهمن ؛
 سرود مجلس جمشيد ساز کن کاسفند ،
 بگرد بابزن اندر بگردش آورجام ،
 زسوء حادثه چل روزيش گشت که من ،
 وطن ز سوختنم گر رسد بسامانی ،
 وليک بيهده عمرم برنج ميگذرد
 يکي نمانده بجای از رسوم عهد قديم !
 روا نبوديم از شهر دوست کرد سفر ،
 بجرم آنکه نزاديم هر دو در يك خاک ،
 بيابتا که مرا بي تو زندگي تلخ است ؛
 زياد برده‌ای آن عاشقی که دور از تو
 نه نامه‌ای نه پيامی مرا رسيد از تو !

به روی همچو فرشته به خوی اهریمن ،
 در افکنندش به نيرنگهای مرد افکن ؛
 دل حريري و پيمان خویش بشکستن !
 گناه من چه بود ای نگار عهد شکن ؟
 کجا دهند وفارا به زجر پاداشن ؟
 که هست حایل ما ای نگارسيم دقن :
 بهم بر آمده و آوریده کف به دهن !
 بر آسمان سرو ، گسترده درمیان دامن !
 به ناتوانی و بيچارگيم طعنه مزن !

ازین پریرخی ، آزارجوی ، سنگدالی
 شکفت نيست که در راه مرد دام نهند ،
 وليک زشت بود ای پری زهمچو توئی ،
 جز اينکه نیم نفس فارغ ازغم تو نیم ،
 بسان موی تو زرین شد از غمت رویم !
 چه کوههای بلند و چه دره‌های عمیق
 بمن گرفته سر راه بيکران دریا
 بسان غول مهيبي کشيده کوه بلند
 ز کوه و دره و دریا گذشتم سهلست

کجا براه بت اندیشد از هلاک شمن ؟
 که مر دراست پیابندی از رسوم و سنن .
 از آن قفس که ز پولاد باشد و آهن ؟
 درون چه زمن آزادتر بدی بیژن .
 بسوزد و نتواند گریختن ز لگن !
 زمن شنید ، و راموی راست گشت بتن !

براه وصل تو نندیشم از هلاک هرگز !
 ولیک آنچه مرا بسته راه ، قانون است
 چو مرغ در قفس افتاده ام ، گریز کجاست
 چنان اسیرم و مضطر درین قفس که یقین
 مراست حال چو شمع اندرین میانه که شمع
 هر آنکه عشق من و قصه فراق مرا



توهمتی بکن و ریشه فراق بکن !
 سزد که مرد پناه آورد به همت زن !
 مطیع و رام نماید نه سرکش و توسن !
 چنانکه بیکر مرد سپاهی از جوشن ،
 بدان صفت که رود بر فراز آب سفن !
 که دیده باز هر برفاکن و پلنگ اوژن ؟
 که در گذار چو فکرست و در شتاب چو طن ،
 زجا بجنبد و نیرو بگیرد از روغن ؟
 که لرزه او فتداز بیم چرخ را به بدن !
 بسان سنگ که بیرون جهد ز فلماخن !
 به روز معر که خورده است ضربت محجن
 چنانکه بگذرد از نسج بر نیان سوزن !
 نه قصر خویش بینی نه کوی و نه برزن ؛
 بدان شتاب که نوری در افتد از روزن ،
 مرا زدیدن تو دیدگان شود روشن !

مرا چو دست زد امان چاره کوتاهست
 درین زمان که زن و مرد هر دو یکسانند
 بمن رساندت آن مر کبی که خود بسفر ،
 بود ز آهن و پولاد بیکرش مستور ،
 چو باد پاکه رود راست بر فراز هوا ،
 نموده باز چنان بالهای باز دو بال !
 همی نشین زبر آن عقاب روئین بال ،
 چو زار و مانده شود روغن اندر آن ریزند
 همی بفرد و چون رعد نعره ای بکشد ،
 همی بپرد زی آسمان فراز رود ؛
 و با چو گوی که از دست مرد چو گان باز
 همی شکافد اثر و همی از آن گذرد ،
 بسرعتی که توتا چشم بسته بگشایی ،
 چو برق در گذرد از بر بحار و جبال ؛
 ترا بسوی من آرد ، توتا فرود آیی ،

بروی برف که مانده است از دی و بهمن !
 شعاع مهر همی بگسلدش بند کفن !
 ز نو بهار شود طرف باغ رشك عدن :
 رخ عروس چمن را بیاسمین و سمن ؛
 هزار زیب و زر آرد بروی دشت و دمن !
 مزین از گل و نسرين و سنبل و سوسن ،
 بفال نيك قرین و ز چشم بد ایمن .
 برای لاله و شان، ورد و لاله با خرمن !
 بنفشه باشد و گل باشد و تو باشی و من !
 منت دودست حمایل نموده بر گردن !
 پدید گردد و تابنده همچو در عدن !
 چو از زمانه بهار و چو از «بهار» سخن ۲
 از دست خرّم و خوش چون ز نو بهار چمن !
 بلند پایه و شیرین مقال و پاک دهن !
 کفش کریم و طبیعت سلیم و خوی حسن !
 نهاده خوان سخایش بصاحبان فطن !
 که این سراسر اهل کمال را مأمن .



هنرورا! ملکا! ای که دوخته زازل، به پیکر تو زمانه ز فضل پیراهن،

۱- Ski کلمه سکایندیناوی است و تلفظ صحیح آن «شی» باشد. فرانسویان بدلیل املائی آن و همچنین بملاحظه قباحه مفهوم لفظ (شی) در لغت فرانسه، آنرا (سکی) تلفظ کنند فقدها ابتدا بساکن در فارسی کنونی موجب انضمام همزه ای به اول تلفظ فرانسوی آن در میان فارسی زبانان گردیده است.

(۲) هسعود سعد سلیمان در قصیده ای که برشیدی فرستاده است گوید:

همی بر مزچه گویم قصیده ای دیدم چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن

گزید دردل این تیره خاکدان مسکن،
 بسان تو گهری بر نخواست زین معدن؛
 سخن جواز تو بود، نغز باشد و متقن !
 که بندباز زبردست بر فراز رسن !
 بیان پهلوی تو ، نشید او را هن !
 چنان بود بروانی که آب در فرغن !
 عیار عیش فزاید بروز شادی ودن !
 بزیر پای تو ریزد سپهر عقد پرن !
 بشاعران بخارا و سغد و نجد و یمن ؟
 بشعر خویش بگردید، نه بر طلال و دمن .
 ز راه حقد و حسد چند حاسد ریمن،
 ز قدر نغمهٔ بلبل نفیر زاغ و زغن .
 توان نهفت مگر نثر بوی مشک ختن ؟
 که در زمانه چو من شد بکامهٔ دشمن،
 چگو نه هدیه فرستم بیوستان راسن ؟
 به پیش نطق تو باشد زبان من الکن
 هر آینه که نرستی گیاه در گلشن !
 ز رنگ و بو بود البته رونق لادن !
 خدای شعر بخواند بنظم من احسن !
 شمار فضل تو، باشد دلیل دانش و فن !

از آن زمان که سخنگوی پارسی، حافظ،
 چه عصرها که سر آمد چه قرنها که گذشت
 بیان جواز تو بود، رطب باشد و شیرین !
 چنان رود قلمت بر معانی باریک ،
 کلام تازی تو ، آیهٔ کلام الله !
 هر آن سخن که ز طبع بدیع گوی تو خواست،
 غبار گرم زداید بوقت محنت و غم ،
 اگر ز نظم تویتی رسد بگوش سپهر،
 الا! کجاست سخن سنج آنکه طعنه زدی
 بیاید و هنر اوستاد من بیند ،
 و گرز بیخردی عیبجوئی تو کنند ،
 ترا چه غم که جوی بیگمان نیارد کاست،
 توان گرفت مگر سیر نور مهر سپهر ؟
 بحیرت ای ملک شاعران چنان « مسعود »
 « من این قصیده همیکفتم و همیکفتم :
 اگر چه خلق پسندد بیان بنده ولی
 اگر ز خردی مقدار خویش داشت خبر،
 ولیک نام تو رونق بنظم من بخشد
 چو نظم خویش بیاراستم بنام « بهار »
 مرا ز جمله فنون، این یکی که میدانم

خندهٔ فرودین؟

فرودین خنده زد از غنچهٔ آذر یونا ۱
 کرد از آن خنده بساط چمن آذر گونا
 ابر با مشعل برق آمد و از شعلهٔ او
 شرری جست و بر افروخت همه ها مونا
 خاک آتشکده شد ز آب سحاب و دم باد
 جلوه ای کرد و جهان گشت بر او مفتونا
 آتش لاله چنین است و نگردد خاموش
 ور بکانونش در افتد گذر جیحونا
 جشن جمشید فراز آمد و مشاطهٔ ابر
 بست بر دشت و دمن زیور گونا گونا
 یا ببرد و بپرا کند در اطراف زمین
 باد ، اوراق پراکندهٔ انگلیونا ۲
 گل نشکفته چو یاری که سر انگشتان را
 کرده مجموع و طبر خون ۳ زده برنا خونا
 گل سوری زده بر گونه و لب گلگونه
 تا که در درگه نوروز شود مأذونا
 باغ بگداخته در بوتهٔ آذریون لعل
 ورنه لعل از چه بود بوتهٔ آذریونا؟
 عطر پاشیدن و جان باختن آئین گل است
 ورنه گل را نپرستد همه خلق ایدونا

۲- انگلیون کتاب مانی نقاش

۱- آذریون گل آفتاب گردان

۳- طبر خون رنگ سرخ

نور حق گر نبود چیره بتاریکی دیو
از چه گشت از تك شب پویه روز افزونا ؟

فره ایزدی و نصرت و نیکی و بهی

بر همه خلق مبارك بود و میمونا !

☆☆☆

پیکر خاک به دی در کفن برف خزید

شد جهان در چه سرمای عدم مسجون

ابر بهمن ز بر کوه و بیابان بگذشت

گسترانید یکی چادر سقلاطونا ۱

باد نو روز کنون چادر بهمن بدید

باغ را کرد ببر حله بو قلمونا

نو بهار آمد و هنگامه رستاخیز ست

که پیا گشته در این بارگه وارونا

این شگفتی نگر از تابش خورشید بهار

که دگر گونه نماید روش گردونا

در یکی ذره خورشید نهان اسراری است

کاندر آن خیره شود دانش افلاطونا

باد جانبخش سحر زنده کنان می گذرد

بر سر خاک هر آن دانه که بد مدفونا

بر تن نارون اندر بدمد روح و روان

در رگ ناربن اندر بدواند خونا

☆☆☆

زاله هر گه که در افتد بشمر گوئی هست

ماه ، و امواج چنان هاله به پیرامونا

شفق اندر افق آتشکده ای را ماند

ابر چون دود که برخیزدش از کانونا
قطره شبم رخسده بود بر گل زرد

همچو بر یاره زرین گهر مکنونا
رستخیزی است ز گوهر که بناگاه زمین

بدر انداخته اندوخته قارونا

☆☆☆

منشین غمزده ، وز چرخ شکایت بگذار

روز نوروز شد ای خواجه دمی بیرون آ
پوستین برفکن از دوش که بهمنگان رفت

فرودین آمد و گل کرد ببر پرنونا ۱
جاه نوروز نگر ، طلعت فروردین بین

زشت باشد بچنین روز شدن محزونا
مگر این باد روانبخش کند بیدارت

زان گران خواب که افکنده ترا افیونا
خیز و دنبال عمل گیر ، ز سستی بگریز

که ترا خواب بمنزل برساند چونا ؟
همره قافله کار شو و راست برو

ورنه بافخر و بزرگی نشوی مقرونا
راست کن عزم وره راست گزین ؛ تا گویند

راست شد پشت خم کشور جم اکنونا
کله باغیرت و با عزم چو برداشت علم

ایمن از فتنه ضحاک شد افریدونا

تکیه برتخت کیان کرد و امان داد بخلق

آنکه در خردی امان یافت زبرمایونا ۱

عزت و زندگی از کار و سلامت باشد

ورنه از مرگ امان می ندهد افسونا

مرد را حاصل از ایام بجز کوشش نیست

تا جهان بوده نبوده است جز این قانونا

مردم مملکت از خواب و کزوی پیشه کند

مملکت خوار و زبون ماند و مردم دونا

طبع خوش باید و فکر نو و مضمون لطیف

ورنه شاعر نسراید سخن موزونا

اَبَر دود

که عنوان خرد را نه میزان بود

بناحق بخود بستن آسان بود

اساتید نادان فراوان بود

دوتن گر برابر بعنوان بود

که آن هر دو بر چشم یکسان بود

دگر مژده آب و باران بود

که بیند بذات این جد از آن بود

و زاین چهره ورد خندان بود

که سال کسان را بعنوان مسنج

چو قدر از لقب زاید، القاب قلب

بشهری که استادی از فضل نیست

برابر نباشد بفرهنگ و هوش

نیینی باوج هوا دود و ابر

یکی زاده آتش است و حریق

نظر باید و دیده معرفت

از آن دیده مرد گریان شود

بِوِ مَعْلَمٍ فَيَحْسِبُهُنَّ

گفتمش فصل گلست از عهد خود یاد آر! گفت :

فصل گل؟ کی عهد بستم بانو؟ گفتم پار گفت :

صحبت از امروز کن! گفتم يك امروز ایصنم

تا توانی جانب دل را فرو مکذار! گفت:

این سخن بگذار. گفتم وعده دیرین ترا

وام باشد! بایدش کردن ادا ناچار! گفت:

سال نو دولت نپردازد دیون سال پیش

گفتم این قانون بیا اجرا مکن اینبار! گفت:

من ز قانون سر نییچم! گفتم اندر ملك عشق

هیچ قانون را نباشد ارزش و مقدار! گفت:

دعوی و برهان بهل! گفتم چه باشد بوسه ای

کز لب ت دارد تمنا عاشق غمخوار؟ گفت:

بوسه از لب؟! ناصحم گفت آتش افروزد بجان

برده عصمت بسوزد! گفتم از رخسار؟ گفت:

از لب ت بر چهره ام آثار ماند. گفتمش:

از لبی هر گز نماند بر گلی آثار. گفت:

ترسم ای دل داده با بوسی نسازی! گفتمش:

منکه جز بوسی نیارم خواست از دلدار. گفت:

برستان!... تا بوسه ای بر آن گل رعنا زدم،

گفتم از عشق تو دارم خاطری سرشار! گفت:

عاشق ازین بوسه جانم سوخت! گفتم غم مخور،

درد عشق است اینکه بینم داردت بیمار. گفت:

عشق را درمان چه باشد؟ گفتمش با من بگو:

«از لب من بوسه بستان!» و آن شکر گفتار گفت:

دخترک خیاط

ای کاش که آن دخترک درزی وحشی
 دیروز در آن انجمن انس نبودی !
 یا شرم نهادی و ، بشوخی گـرویدی ،
 گفתי و ، غزلخواندی و ، آواز سرودی !
 بامن بنشستی و ، بمن عهد ببستی ،
 وز خاطر من زنگ مالالت بزدودی !
 دل دادی و ، دل بردی و ، دل باز گرفتی ،
 چندانکه فغان کردمی ، از من نشنودی !
 بندم بنهادی و ، بزنجیر کشیدی ،
 وز چشم مرا چشمه خوناب گشودی !
 چندان بعبابم بفشردی ، که باخـر
 چون تار نخم لاغر و باریک نمودی !
 آنکه بگرفتی که ز سوزن گذارند -
 تاییدی و ، رشتی و ، بانگشت بسودی !
 از سوزن او بر نگذشتی نخ سرکشی
 بر گشتی و بر سرکشی خویش فزودی !
 پس یکدوسه بارش بدهن بردی و ، هر بار
 آن نخ - که منم - ازدولیش بوسه بردی !

آرزو

خواهم چو تو زیبا صنمی داشته باشم
 تا بی نمرم شاخهٔ آمال نماند

من پرچم عشق تو بر افراشته باشم
 تا مردمم از عشق تو دیوانه نخواند
 دستی که چنین چهره زیبای تو آراست
 آشفته‌گی روز مرا خواسته گوئی
 وان دست که این گیسوی زرین تو پیراست
 از طلعت زیبائی تو کاسته گوئی
 نیکوست هواخواه گل روی تو بودن
 بار غم تو بردن و ناز تو کشیدن
 دلباختن عاشق دلجوی تو بودن
 جان دادن و پیمانۀ وصل تو کشیدن
 از شورش این عشق خروشنده شب و روز
 در خانه دل شورش انگیزخته دارم
 من عاقبت از شعله این آتش جانسوز
 بگدازم و تاب غم هجر تو ندارم
 گر زاده زرتشتیم ای دختر ترسا
 باکی نبود چون توام آتشکده باشی
 خورشید ندارد ز تو ای سیمبر الا
 فرقی که تو از غرب جهان سر زده باشی
 آن قامت موزون تو کز چشم بدایم
 بر بود بیکباره ز دل صبر و قرارم
 آماج ملامت شوم از دیده اگر من
 بر صفحه دل نقش جمالت بنگارم

هنگام بهار است و گل و لاله دمیده

ای غنچه کجائی که دمی با تو نشینم

خواهم که خزان گل هستی نرسیده

خندان شوی و من گل وصل تو بچینم

در کوی من آئی و خیر باز نگیری

زان فتنه که بر پا شود اندر سر کویت

این هدیه عشق از من دلداده پذیری

يك بوسه ببخشی بمن از نو گل رویت

من پای نهم از سر تسلیم بدامت

تا گر گذری عاشق افتاده بینی

این عشق کز آن هستی من سوخت حرامت

گر یار دگر جز من دلداده گزینی

ز اندیشه تو من همه شب در تب و تابم

تا باز دم صبح و تو باز آمده باشی

يك لحظه بسر نگذرد اندیشه خوابم

شاید که تو در خانه فراز آمده باشی

زیبا صنم آنگونه که اندیشه پسندد

نقاش طبیعت ز تو کرده است پدیدار

آنکس که تو را بیند و دل بر تو نبندد

شاد است که چون من بغمت نیست گرفتار

جز تو بجهان هیچ پرچهر ندانم

کاینگونه مرا بیدل و آشفته بدارد

خواهم قلم از دست طبیعت بستانم

تا باردگر چون تو نکاری ننکارد



دکتر مهدی حمیدی شیرازی

حمیدی

دکتر مهدی حمیدی شیرازی شاعر پرکار و معروف معاصر از کسانیست که در نویسندگی هم دست دارد اما بیش از آن شعر او و عشق او زبانزد خاصان و اهل ادب است. درباره منزلت دکتر حمیدی در جهان شعر معاصر اگر اقبال خوانندگان را شاهد باید گرفت تعداد کتابها و عده نسخ مطبوعه آثار منظوم حمیدی گوی سبقت را رفته و اگر بدعوی صاحب سخن استناد باید جست دکتر حمیدی همه مقالات و شیوه های شعر را در اختیار گرفته تا آنجا که برایشانی جدیدترین کتابش «زمزمه بهشت» آیه «وان کنتم فی شک ...» را عنوان کرده و همه سخنسرایان نوپرداز عصر را بدیوان داوری فراخوانده است اما گوهران اشکی که حمیدی شیرازی بردامان عشق پرسوز و پرغوغای خود نثار کرده است مسلما دارائی خاص و منحصر بفردی است که وی را در جمع گویندگان معاصر توانگری و غنای ممتازی بخشیده است و هرگاه سرمایه بختگی و تاثیر سخن شاعر را سوزدل و آتش جان باید دانست حمیدی در گلستان ادبیات معاصر گل آتشی و دارای طبعی آتشین است.

کتابهایی که تا کنون از آثار حمیدی منتشر شده: شاعر در آسمان، سبکسری - های قلم، فرشتگان زمین، و عشق در بدر در ۳ جلد بشر - و شکوفه ها، پس از یک سال، سالهای سیاه، اشک معشوق، و طلسم شکسته از اشعار اوست.

اشک معشوق که معروفترین و بزرگترین مجموعه شعر حمیدی است جمعا تاریخچه منظوم عشق او بشمار میرود که تا کنون سه بار چاپ شده. سالهای سیاه بیشتر شامل اشعار وطنی، سیاسی و انتقادی، و طلسم شکسته بیشتر حاوی اشعار جدید تر و پرمغز تر در شیوه های نواست. و زمزمه بهشت منتخبی از اشعار قدیم و جدید حمیدی است که نموداری از نواندیشی و ابداع است و بوسیله خودی انتخاب شده است.

مهدی حمیدی شیرازی فرزند مرحوم ثقة الاعلام است که یکی از رجال شیراز بود و بسال ۱۲۹۶ درگذشت. مادر حمیدی نیز از زنان فاضل و شاعر بود که ذوق شعر حمیدی را نیز مادری کرده است، حمیدی در سال ۱۲۹۳ در شیراز متولد شده تحصیلات خود را تا دیپلم ادبی در شیراز گذراند و از سال ۱۳۱۳ در دانشکده ادبیات تهران تحصیلات خود را ادامه داد و در این رشته لیسانس شد و پس از اینکه خدمت نظام خود را در

دانشکده افسری انجام داد در دبیرستانهای تهران بسمت دبیری انتخاب شد ضمناً دوره دکترای ادبیات را پایان رسانید و در سال ۱۳۲۵ دکترای ادبی را بدست آورد و اینک در دانشکده معقول و منقول و همچنین در دبیرستانهای مرکز بتدریس علوم ادب اشتغال دارد .
 دکتر حمیدی علاوه بر اشعار و نوشته هایش در زمینه های دیگر ادبی نیز دارای تألیفات و مطالعات است از جمله مجموعه ای از بهترین آثار نویسندگان و مترجمان معاصر را گرد آورده که در دو جلد بنام «دریای گوهر» منتشر شده و همچنین منتخبی از شاهنامه فراهم آورده که بعنوان «شاهکارهای فردوسی» چاپ شده و در هر حال حمیدی و شعر و کتاب ، سه یار دیرینه و دایمند و از آثار منظوم حمیدی که بالغ بر سی هزار بیت است چند قطعه را در اینجا می آوریم .

وطن

گر وطن خانه آسایش مـرد است وزن است

اینکه ما را است بگوئید کجایش وطن است

وطن اینجا است که پاکان همه اینجا بندند ؟

وطن اینجا است که آزاد همان راهزن است

این وطن شد که در آن هر کس دیوانه و دزد

خانه سالار و خداوند و سرانجمن است ؟

این وطن شد که در آن بر مـزۀ شرب امیر

تن بیچاره چو مرغ است که بر بابزن است ؟

این وطن شد که بهر گوشۀ آن در نگری

پرده بر پرده فریبست و دروغست و فن است

وطن اینجا است که چون مرد هنرمند به مرد

فارغ از داشتن گـور و امید کفن است

وطن اینجا است که هر کس که ندزدید و نسوخت

عاقبت کارش از گرسنگی سوختن است ؟

اینهمه گرسنه و عریان کجا اینجاست کجاست؟
 خود بگوئید کجا اینهمه عریان بدن است؟
 دسته‌ای غرق نشاطند و نینند هنوز
 سیل اشکی که روان گشته جور و محن است؟
 فرقه ای مست غرورند و نخواهند شفت
 نعره موج خروشانى ؛ کاو قلعه کن است !
 تا در شب نگشایند و نتابد خورشید
 شب نداند که چه تاریک و سراپا حزن است
 گیرم این باغ سرا پا چمن و گل گردد
 باغبان را چه از آن گلبن و از این چمن است ؟
 گر مرا فایده از خانه من نیست چه فرق
 کاندرو جایگه سلمان یا بر همین است !
 پیش من هر که در اینجاست بجز من دیواست
 هر که خون دل من نوشد خونخوار من است !
 تیغ اهریمنی و تیغ سلیمانی چیست ؟
 کاز این هر دو اگر کشتن و گردن زدن است !
 تیغ چون تند شود دیو و سلیمان یکتاست
 رنج از هر که فراز آید تیمار تن است
 اهرمن لطف اگر کرد ، سلیمان خود اوست
 و سلیمان نکند لطف همان اهرمن است !
 خط آزادی ما نیست چو در پر هما
 چشم ما خیره به نقش پرو بال زغن است !
 ما که از پادشه دریا در خاک شدیم
 چون ببوسیم لب او؟ که پراز خون دهن است !

ماکه آن گلبن دیدیم که جز خار نبود
 شاید این خار که بینیم گل و نسترن است
 ماکه خالی صدفی در عدن دانستیم
 شاید اینک صدف خالی در عدن است!
 بیست سال آنهمه اندوه و بلا بردن‌ها
 همه دیدیم، نه افسانه و خواب و وسن است!
 زندگانی دیگر از اینکه بود بدتر نیست
 مردن و کشته شدن بهتر از این زیستن است
 در همه کشور ما یک شکم سیر کجاست؟
 کو، کجاست کسی کورا یک پیرهن است!
 خلقی از برهنگی سوخته در تابش مهر
 ما همه شاد که این باغ پر از یاسمن است!
 همچو شمعی که میسوزیم از سر تا پا
 دلمان خوش که بزر ما زرین لگن است!
 کاخ «بیداد» اگر سر زده بر چرخ کبود
 مرهمی نیست که زخم جگر خار کن است!
 گروزیان و کیلان همه شب میرقصند
 کو امیدی که بدان شاد دل بیوه زن است؟
 یکتن از مردم دانا که گدا نیست کجاست؟
 تاجری کو که در اینمملک بجز راهزن است؟
 شیوه بندگی و بردگی و مزدوری
 جاری و ساری هر گوشه بسر و علن است!
 هر چه خواهد بشود! میرچنین گفت و چنان
 سخن میر بزرگست و امیر سخن است!

مال چندین سبک و خواسته چندان سنگین

مرد را چهره بر کودک وزن پر شکن است !

صبح تا شب رود و جان کند و بار برد

شام باز آید و از گرسنگی ممتحن است !

معنی ملك همینست که ما می بینیم ؟

معنی مهر وطن سوختن و ساختن است ؟!

وطن آنجاست که آنجا نفسی شادی نیست ؟!

وطن آنجاست که آنجا همه شور و فتن است ؟!

هر کجا نیست دمی شادی ، آنجا ملکست ؟

معنی ملك همان معنی بیت الحزن است ؟

وطن آنجاست که جادست شبانان بسته است ؟

وطن آنجاست که جاگر گنگ دغل مؤمن است ؟

وطن آنجاست که هر پستی آنجاست بزرگ

هر بزرگی که در آنجاست ببند و رسن است ؟

اگر اینست که هر زندان ، هر قبرستان ،

هر گداخانه ، همه شهر من و ملک من است

غم ایران چه خورم ؟ ایران ز آنها به نیست

عشق بر زندان کی درخور عقل و فطن است

گر وطن جایگهی زینسان از بهر بلاست

خسته آندل که به مهر وطنی مرتهن است

معنی ملك و وطن هیچ گرا نیست که هست

نا خلف من ، اگرم هیچ هوای وطن است



من بقربان تو ای ایران ، ای خانه عشق

کیست آنکس که بعشق تو چو من مفتتن است ؟

عشق تو گر برود از دل ، با جان برود
 زانکه در دل شده این عشق مرا بالین است
 من بر این روز سیاه تو همی ببارم خون
 ورنه خاشاک تو پیش من ، سرو و سمن است
 من بر این مردم کز مرگ تو خندد گریم
 ورنه خاک تو بچشم من مشک ختن است
 باغبان روز خزان از همه افسرده تر است
 شاعران را غم کشورها ، رنجی کهن است
 تیره شد روز تو زین مردم چون شمع نسوز
 حکم شمعی که نمیسوزد گردن زدن است
 تا ترا این دغلانند ، همین روز بالاست
 خرمی روز تو ، رخ زین دغلان تافتن است
 ورنه بیمبری من بر تو در این چاهم نغز
 عین مهر است و کسی داند کاهل سخن است!

بازها نده

وز گل بجز حکایت سنگ و سبونماند	آمد خزان و بر رخ گل رنگ و بونماند
از ابر و بادها اثر رنگ و بونماند	زان نقشهای دلکش زیبا بروی باغ
جز بانگ برگ و زمزمه نرم چونماند	در پای گل که آنهمه آواز بود و بانگ
الای « مرغ کوکو » و بغض گلو نماند	بر شاخها از آن همه مرغان و نغمهها
غیر از خیال روی توام روبرو نماند	ای آرزوی من! همه گلها ز باغ رفت
وز ما بروزگار بجز آرزو نماند	چیزی بروزگار بماند ز هر کسی
زان پیشتر که پرسى و گویند او نماند	باری زمن بپرس وز من یاد کن شبی

زهرهٔ بهار

بدلم از جنبش فروردین هوس آن طرفه نگار آمد
 بزن ای مطرب ، بزن ای مطرب که زمستان رفت و بهار آمد
 همه جا زیبا، همه جا رنگین، همه جا گلین ، همه جا نسرين
 همه جا از جنبش فروردین ، چمن پژمرده بیار آمد
 سرو صورت شسته گل از باران، چو عروسان خفته بگلزاران
 بچمنزاران ، بسمنزاران ، بسحر آوای هزار آمد
 همه جازبور، همه جادلبر ، همه جاشیرین ، همه جا شکر
 همه جا مینا ، همه جا اخگر، که چمن آمد که نگار آمد
 چمن و دمن و سمنان زیبا ، گل یاس و نسترنان زیبا
 بتکان زیبا ، سخنان زیبا ، گل نو ، بشکفته عذار آمد
 زگلان روئی ، زهوا بوئی ، زبتان موئی، زچمن جوئی
 همه جا آوای پرستوئی ، زمین آمد ، زیسار آمد
 من و شیدائی، من و رسوائی ، من و زیبائی ، من و خودرائی
 تو و این اندیشهٔ سودائی که بهار اینگونه هزار آمد
 چه زنی نیشم ، چه کنی ریشم ، چه دهی پندم ، برواز بیشم
 که من از این گفته نیندیشم ، ب سرم زین گفته دوار آمد
 دلم از اندوه و شکیبائی ، شده رسوائی ، شده غوغائی
 سرم از آن دختر هر جامی ، همه شب کانون شرار آمد
 بزمن زین پس بلب یاری ، همه شب بوسی بچمنزاری
 چه خورم بیپوده غم ماری که بدشمن باده گسار آمد
 سمنی جویم ، چمنی جویم ، دهنی جویم ، سخنی جویم
 بتک سیمینه تنی جویم چو هوای بوس و کنار آمد

شوم از پیر خرد پندی، بنشینم پیش گلان چندی
 بزمن چون غنچه شکر خندی، بر آن نر گس که خمار آمد
 ز گلستان گلین و نسرینی، ز لب او بوسه مشکینی
 ز حمیدی گفته شیرینی که ز بحرش نغمه تار آمد

عز و وس

چه در چشم من نغز و زیبا نشیند
 گریزد ز مردم بدامان کوهی
 گهی پر زنان خسته و نغمه خوانان
 گهی بچه چوپانکی نای بر لب
 سر از پای او بر کشد جویباری
 نهانی خزد لابلای علف ها
 فریاشب، از آسمان چون بر آید
 نشیند بر آن آبها نقش انجم
 نبینی که شب از بر آسمانی
 سپیده دمان چون بر آید سیاهی
 نبینی دو خوشید رخشان کز اینسان
 درخت من آنجا بتاریک و روشن
 سکوتی گران گرد او حلقه بندد
 ز خاموشی روز و تاریکی شب
 کشد سایه آهسته بر فرش مینا
 به ثبت گذر کردن عمر گیتسی
 رصد بان پیری است گوئی که تنها
 چه نغزست خاموشی و دوردستی

درختی که بر دشت تنها نشیند
 همه عمر با سنگ خارا نشیند
 بر او مرغکی نا شکیب نشیند
 چوزا نجا گذر کرد، آنجا نشیند
 بصحرا گراید، بصحرا نشیند
 بدریای مینا گهرها نشیند
 دو مه بر دو تخت فریبانشیند
 چو گوهر که بر لوح مینا نشیند
 بر آید بدین دلبری یا نشیند
 دو خرچنگ روی دو دریا نشیند
 ز بالا و پائین رود تا نشیند
 مه و مهر را در تماشا نشیند
 بسنگین سکوتی گوارا نشیند
 نه از جا گریزد نه از پان نشیند
 بمینا چو یک زان دو رعنا نشیند
 چو مردی خردمند و دانا نشیند
 شب و روز در رنج پیدا نشیند
 خوش آن دور دستا که عنقا نشیند

دور زیر ابرها

خواب سنگین کن ای لاله بستانی
رفت گاه خوشی و روز تن آسانی
آنهم اینسان بفرونی و فراوانی
گر کند لختی در چرخ پر افشانی
آهوی گرسنه از غایت حیرانی
برگ را بیسنی معنای پریشانی
گسوئی از راه رسد غول بیابانی

دیو بر کوه زده خیمه کتانی
شاخه ها نالد از سردی و عریانی
باد پر خشم و هوا سرکش و طوفانی
وه، چه رنجی است گران ابر زمستانی
نیک پیدا است بسی قصه پنهانی :
خشم اهریمنی و رحمت یزدانی

نغز و آراسته چون قصر سلیمانی
ثانی در گه پرویز به فتانی
غرق در شادی و در نور و غزلخوانی
تنگ و بفرسوده در آن بازوی غلمانی
گرم جنبیدن و گه جنبش حیوانی
لب چو برگ گل و چون لعل بدخشانی
ویژه در دامن آن بر چده دامانی
برهنه ساق و عرق ریخته پیشانی !

جست از خواب گران ابر زمستانی
زرد شد زرد، همه باغ و همه صحرا
از دل میخ، سر دیو سپید افستد
زاغ مشکین، بنظر آید، سیمین باز
دشت در برف نهان گشت و بشهر آمد
باد چون رو بدرخت آرد، غارتگر
شب چو بر خیزد تاریک و گران از کوه

دشت از غول سیاهی شده نا پیدا
باد هر لحظه فرود آید از کپسار
سرد شد سرد، زمین تیره و شب تاریک
من از این سردی و سرسختی در رنجم
ویژه آنرا که در این پرده ظلمت زای
ابر را بیند و در ابر نهان بیند

آنک آن ابر و در آن ابر یکی ایوان
تالی گنبد بهرام به دل خواهی
گرم و دلخواه و دل انگیز و فریبنده
نیمه عریان تن حوران پری پیکر
مست پاکوبی و دزدانه گهی بوسه
موی چون مشک تر از کشی و خوشبو می
ساق، سیمین و فریبا و فریبا تر
در چنین سردی کز سنگ خروش آید

کلبه ای بی بن و آماده ویرانی
 آب ریزان و گل آلوده و ظلمانی
 مادر آشفته از این گونه نگهبانی
 ریزد اندر برشان گوهر عمانی
 او مکان خواهد، و نان خواهد و بریانی
 گرمشان دارد بارنج و گران جانی
 اینت زندان گران، وینت زندانی!
 طفل در خواب رود، خوابی طولانی!
 آنچه را باید کز خلق نپوشانی!

گرم عشقید و نشاطید و هوسرانی
 زین شب شادی، فردای پشیمانی
 کاوه ای خسته، پی سلسله جنبانی
 پیش از اینکه گرائید بمهمانی:
 که کنون هست و سپیده دم فردا، نی!

وینک این ابر و در این ابریکی کلبه
 سرد و تاریک و سیاه و عقن و ناخوش
 کودکان سخت فشرده بهم از سردی
 جای نان و خورش و روشنی و آتش
 لیک کودک چه نیازی بگهر دارد
 تا نمیرند در آغوش فشاردشان
 هیچ دیدی که کند طفل بزندان کس؟
 نیمه شب سرد شود مادر از سرما
 طاق زین هول فرو ریزد و پوشاند

ای عزیزان که همه شام زمستان را
 رحمتی، بیشتر از آنکه بیار آید
 بخششی، بیشتر از آنکه زجا خیزد
 یاد آرید و بخوانید، در این شب ها
 کای بسا کودک رنجور برهنه تن

باز آمد عید

عید باز آمد و باز آمد هنگام نبید
 گل بسر مستی عید آمده، در سایه بید
 آسمان تا ز بر کوه کبود است کبود
 بوستان تا کمر کوه سپید است سپید
 باغ پدرام و چمن سرخوش و بلبل سر مست
 باغبان خرم و گل تاز و خندان خورشید

بر چمن ریخته بشکوفه بادام بنام
 بر سپهر دگری تافته دیگر ناهید
 سرخ يك باره همه باغ زلاله است و ز گل
 سبز يك رويه همه دشت ز سبزه است و خويد
 شبنم لرزان ، بر برك گلان ، غلطان اشك
 ژاله تابان ، در گوش گلان ، مرواريد
 رنج فرسوده و دل تازه و غم نا پيدا
 باغ زيننده و می كهنه و دلدار پديد
 فروردين ماه در آمد كه جوان است و بنام
 ماه اسفند سفر كرد كه پير است و پلید
 بوسه گر بايد ، امروز همی بايد داد
 گل اگر بايد ، امروز همی بايد چيد
 ماهروی من ! بينی كه صبا در سخن است
 سخنی تازه همی بشنو زين كهنه برید
 او همی گوید كامروز ترا بايد خواست
 خود زبستانبان باينم شكر خنده كلید
 چنگ بگرفتن و آنجاذن اين چاهه بچنگ :
 عيد باز آمد و باز آمد ، هنگام نبود

هر ۵۵ ، هر ۵۵

میگشت نیمه عربان دیشب بلاه زار
 سیمین بتی که در همه بتهای چین نبود
 روی نشاط بخشش در عشوه های نور
 يك جو کم از سپیده دم فرودین نبود

قامت همان ، کجا قلم آرزو کشید
 لایغر نبود موئی و موئی سمین نبود
 چون برگ یاس ریخته از آستین برون
 دوشی و بازوئی که بهیچ آستین نبود
 تابی که بود بر تن او زیر پرنیان
 در زیر برگ گل بتن یاسمین نبود
 موئی شکسته بر سر دوشش برنگ...هیچ^۱
 خرمائی و بلوطی و رنگی چنین نبود
 از فرق تا بشانه و از شانه تا به پشت
 هر آفتی که بود بجز تاب و چین نبود
 میدید خلق را چو غلامان زر خرید
 وازاده ای بدیدن او بر زمین نبود
 نرم و پریده رنگ و سبک گام وزنده جان
 بالله که جبرئیل ز عشقش امین نبود
 چشمش ربوده بود کمانها چنان بسحر
 کسوده می گذشت و بیاد کمین نبود

 او در میان خلق فرو رفت و جای او
 نالان زنی که رسم مسلمان که این نبود
 ای مرده شوی آن تن و آن بازویت برد
 پوشیده از تمام تنش يك نگین نبود
 دجال وار خلق خدا را کشید و برد
 این خلق هم که کارش جز آفرین نبود

این شد که نان گران شد، این شد که جنگ شد

آن عهدها که این همه کشتار و کین نبود

شاه شهید مرد و! کسی رنگ خون ندید

قتل وزیر قصه صبح و پسین نبود

گلثوم بود و فاطمه بود و رقیه بود

اینقدرها منیژه و مهر و مهین نبود

می-مرد زن در آرزوی مرد اجنبی

وین آرزوی کاهو و سرکنگین نبود

جز سید و یهودی و آخوند روضه خوان

هر مرد دیگری که ز اهل یقین نبود

گر قصه‌ای میانه ما بود و نوکری

شلاق بود و قصه چشم و سرین نبود

من زیر چوب آنقدر از هوش رفته‌ام!

اینهم اگر نبود که دین مبین نبود

رندی شنید و گفت که قربان حال تو

الحق که غیر دین تو هم هیچ دین نبود

پیریم ما و گرنه همان چوب و ترکه‌هاست

این شکرکن که عهد جوانی قرین نبود

کورند خلق؟ دلبر دیرین نمی‌خرند

گراین بلا نبود که این خشم و کین نبود

با انگلیسها نشنیدی چه کرده‌اند؟

آنهم برای نفت! که ماء معین نبود

بر او نماز میت خواندند مکیان

معشوق شصت ساله دگر دلنشین نبود

ما مرده ایم ، مرده بدل جا نمی دهند
 با آنکه مرده روزی الا جنین نبود
 از جلد گرگ پیر که شد نفت میکشند
 ابله بر آن که نقشه ربه جز این نبود !
 امروز هم که شکر خدا توی چادری
 خوش آنکه چون تو پیش خدا شرمگین نبود!

نگاه دردناکی با آسمان

غرق تیم ندانم کاین هر سه کی دمید	پروین دمید و ماه دمید و جدی دمید
از اختری که بر زبر تخت کی دمید	دل گویدم چه پرسی هنگام سر زدن
بینی کنون که آمد و بر خاک وی دمید	خواندی که بیشترز کیومرث مه بتافت
کاین حیلها خداهش به بنیان و پی دمید	یعنی که غم مخور که جهانت بحیله کشت
در چنگ نیزه بود که از دیده نی دمید	بهرام را که کار نیستان تمام بود
هر روز مهر آمد و هر شب جدی دمید	از مرگ ماستاره ای از کار خود نماند
آنکس که جان پیکر خردا دودی دمید	ما را برای سخره آفاق خلق کـرد

بلای دلمی

صبح است و گاه شادی و هنگام خرمی
 شب از چمن گذشته و ، گلبرگ شبنمی
 آواز خوان چکاو خوش آهنگ در هوا
 گیسو کشان بنفشه سرمست ، برزمی
 ریزد نسیم گل ز دهان سپیده دم
 بر کوهسار شادی و بر دشت خرمی

گسترده مهر، جامه زرین بشیخ کوه
 فرخنده کرده باغ بفرخنده مقدمی
 خرم کسی که شادی این صبح زان اوست
 و زتاب مهر، نیست چومن خاطرش غمی
 گامی زند بمستی و آزادی و امید
 و زدبو بیچگان نبرد رنج همدمی
 دو مرگ بود آنچه مرا پیر کرد و کشت
 بیداد عشق بود و بالای معلمی
 گر بستمی بتربیت سگ میان خویش
 به بود، تا بتربیت نسل آدمی
 سگ مردمی بسر برد و آشنا شود
 وز آدمی نیاید جز نیش کژدمی
 در کشوری که این ثمر دانش است و علم
 بیداست کاندیار کجایست و مردمی
 نفرین بر آنکسی که در این ره چومن برد
 زجری بدین گرانی واجری بدین کمی!



دکتر پرویز ناتل خانلری

خانلری

دکتر خانلری از سخنوران نامدار معاصر است که طرفدار شعر نواند و در این معنی اصالت و حدودی را بر سمیت می‌شناسد که با شیوهٔ توللی هماهنگ است. میتوان گفت که دکتر خانلری بیش از همه ادبا و گویندگان معاصر در باب شعر و ادب امروز تتبع و بحث کرده و بیش از پانصد صفحه مطلب در اینباره نوشته که همه آنها مانند روش بعض دانشمندان - نقل قول نیست بلکه تحقیق و اجتهاد است و مقاله‌های اساسی دورهٔ پنجاه سالهٔ مجله ماهانهٔ سخن گواه صادق این مدعا است.

دکتر خانلری با چند زبان خارجی آشنا و بخصوص در زبان فرانسه مسلط است و چندین کتاب بوسیله ایشان بفارسی ترجمه شده که از آنجمله «دختر سلطان» اثر پوشکین بسال ۱۳۱۰ و «چند نامه شاعری جوان» اثر «ریلکه» بسال ۱۳۲۰ و «بابک» از آثار ولتر بضمیمه سال چهارم سخن ۱۳۳۳ منتشر شده است.

پرویز ناتل خانلری در سال ۱۲۹۲ متولد شد، تحصیلات خود را تالیسانس ادبیات ادامه داد، مدتی در دبیرستانهای رشت و تهران ادبیات فارسی را تدریس میکرد و پس از اینکه مدتی خدمت در اداره آموزش و وزارت فرهنگ را پذیرفته بود دورهٔ دکترای ادبیات را نیز پایان رسانید و از سال ۱۳۲۲ بسمت دانشیاری زبان فارسی در دانشکده ادبیات و همچنین ریاست اداره انتشارات و روابط دانشگاه برگزیده شد و اکنون نیز ریاست دبیرخانهٔ دانشگاه تهران را بعهده دارد.

دکتر خانلری که همیشه عاشق شعر و ادبیات فارسی بود موضوع پایان نامهٔ دکترای خود را «تحقیق انتقادی در عروض فارسی» انتخاب کرد و این رسالهٔ بزرگ و بدیع که جزء سلسله انتشارات دانشگاه چاپ شده اولین و یگانه کتاب تحقیقی در این زمینه است که با روش فنی امروزی نوشته شده و مطبوعات فارسی را در باب عروض شعر فارسی غنی ساخته از تالیفات دیگر دکتر خانلری کتاب «روانشناسی» است که در حدود سال ۱۳۱۸ با رعایت بر نامهٔ درسی فرهنگی برای دانشسراها نوشته، و نیز شرکت در تلخیص و انتخاب و تحشیه و انتشار «شاهکارهای ادبیات فارسی» است که با همکاری دکتر ذبیح الله صفا از میان بهترین آثار نظم و نثر ادبی قرون گذشته ایران فراهم میشود و تا کنون ۶ جلد از این سلسله کتاب منتشر شده است (یوسف وزلیخا - چهار مقاله - رستم و شهراب - رستم و اسفندیار - سفر نامه ناصر خسرو - بهرام چوبین) اما همچنانکه در میان اشعار قدیم و جدید

دکترخانلری تا امروز «عقاب» را بهترین اثر منظوم وی باید دانست با توجه به تأثیر و نفوذ آشکاری که مجله سخن در تحول و تجدید ادبی و پرورش ذوق دانش پژوهان و ادب دوستان داشته و دارد مسلماً بزرگترین خدمت فرهنگی دکترخانلری هم انتشار مجله «سخن» است که قهرمان مجلات ماهانه فارسی امروز است و ارزش و اهمیت خاص آنرا همه صاحبان انصاف از اهل فضل و دانش گرچه بانواندیشی محسوس آن نیز موافق نباشند تصدیق میکنند ، و جز این نمیتوان گفت که دکترخانلری شاعری دانشمند و صاحب رأی و سخن شناسی بصیر و مطلع ، و بعضی اشعار او در شمار شاهکار های بدیع شعر فارسی است . اینک چند قطعه از اشعار قدیم و جدید دکترخانلری :

شمیوه ناز

ناز کن ای که مرا هست به ناز تو نیاز
لیک ز انسان نه که دلخون کنیم از سر ناز
ناز زبینه خوبان جهانست و لیک
نه بدان پایه که آزرده شوند اهل نیاز
این روا باشد جانا تو بنازی خشنود
من همه شب زغم هجر تو در سوز و گداز؟
در همه چیز بدو خوب توان برد بکار
ناز کن لیک از آن گونه که باشد دل ساز
من نگویم که چه کن خود تو نکوتر دانی
فی المثل قهر کن و زلف بر خسار انداز
نقل پیش آرو چو خواهم ز کفت برگیرم
بدهان افکن و انگشت بر آور بفراز
باده چون خواهم آندولب میگون پیش آر
نقل اگر جویم کن سوی من انگشت دراز
بوسه گر خواهم پیش آی و چولب پیش آرم
عشوه ای ساز و زمن روی یکسو کن باز

خواهت چون بیر آورد ز چنکم بگریز

چون بدنبال تو پویم بسوی باغ گراز

چو بیاغ اندر گشتی منشین و بخرام

هم بدانسان که دل از شوق شود در پرواز

گومپندار که از باد دو تا شد قد سرو

قامتم دید و خجل گشت و مرا برد نماز

چون دوان از پی تو آیم بگریز زمن

همچو کبکی که گریزد سبک از پنجه باز

مانده چون گشتی بر جای درنگی کن و گوی

که میاسوی من ای یار و بمن دست میاز

ننیوشم من و در دامن تو آویزم

که بیک بوسه بده ای بتم امروز جـواز

بر فراز چمن آنکه من و تو جای کنیم

تا که از تیره شب هجر ترا گویم راز

من بجام اندر از بهر تو ریزم می لعل

تو ز لعل لب، هم نقل دهی هم بگماز

زان سپس دست بیازیم بیکبار از شوق

من سوی دفتر شعر و تو سوی پرده ساز

چامه فرخیت خوانم و شعر حافظ

از خراسان شکر آرم و شهد از شیراز

که تو در پرده ماهور شوی گاه سه گاه

که همایون بنوازی و زمانی شهنواز

غزل حافظ خوانی بنوای بم و زیر

تا که طبع من از شوق شود نکته طراز

شعرها گویم از زنده بمانند گهر

نکته هاسازم زیبا چون نکویان طراز

نازینا دل من جز برخت شادان نیست

جز تو چون نیست کسی با من بیدل دمساز

بخت اگر روی ز من تابد جانا تو متاب

ور فلك با من غمدیده نسازد تو بساز

مهر ۱۳۱۱

ماه در مرداب

دل زغم فارغ و روان پدرام

آب آرام و آسمان آرام

زلف ساقی در آبکینه جام

سایه بید بن فتاده در آب

ای خوشا عاشقی بدین هنگام

بر سر موج سیمگون مهتاب

سایه بید بن فتاده در آب

ماه چون دلبری فکنده حجاب

مرغ شبخوان ز دور در آواز

تن سیمین بشوید اندر آب

دردل از بانگش اندهی دلساز

مرغ شبخوان ز دور در آواز

دل پر از آرزوی دور و دراز

خاطر از یاد یار مالا مال

مرغ اندیشه مانده از پرواز

مست بیم فراق و شوق وصال

خاطر از یاد یار مالا مال

مه بر آن با هزار غنچ و دلال

آسمان چون پرند مینارنگ

کرده تنهائیش اسیر ملال

آب چون آبکینه ای بی رنگ

آسمان چون پرند مینارنگ

نکند دل بیازگشت آهنگ

کرجی بان مکن شتاب براه

اندکی نرم تر ، درنگ ، درنگ

سیمت از باید آنچه خواهی خواه

کرجی بان مکن شتاب براه

دل بیتاب تازه رفته بخواب مکن آرام او بخیره تباه
 در دل آبدان ملرزان ماه
 دل بی تاب تازه رفته بخواب گرد کافور بیخته مهتاب
 آب آرام و آسمان آرام ماه خوش خفته در بن مرداب
 روی دلدار بیند اندر خواب
 آب آرام و آسمان آرام دل زغم فارغ و روان پدram
 سایهٔ یسدبن فاده در آب زلف ساقی در آبگینهٔ جام
 ای خوشا عاشقی بدین هنگام
 بندر پهلوی اردیبهشت ۱۳۱۶

جانان میروود

هرچه با خود داشتیم از من گریزان میروود
 راحت دل میروود، دل میروود، جان میروود
 بامدادان خوشدلی باز سفر بر بست و رفت
 اینک امید از پیش زار و پریشان میروود
 بام و روزن نیز گوئی برگرفت از شوق راه
 کوی و برزن میخزد بر خاک و پیچان میروود
 باد را اینک سرود از دور می آید بگوش
 زار میخواند بره کاین میروود، آن میروود
 میروود کز همدمی یابم نشان و ز ماتمم
 سایه پیشا پیش من افتان و خیزان میروود
 هرچه کرد خویش می بینم وفاداری نمااند
 ای شب غم پای دار اکنون که جانان میروود

تنها

خیزم و رو به راه بگذارم
رنج و غم را ندیده انگارم
کس نداند سر کجا دارم
زنک غم بسترد ز رخسارم
دشت و هامون چو باد بسپارم
نبود با کسی سرو کارم
که کجا بودی ای نکو یارم
کامد از راه، یار پیرارم
تا ز گرمای خور نیازم
زانچه از یاد آن دلفکارم
شاد، گوئی که دلبری دارم

کشار ۲۱/۵/۲۷

صبحگاهی چو مهر تنها کرد
دل زدوده زیاد هر بد و نیک
کس نداند که من کجا رفتم
نفس خرم سحرگاهی
پایم از شوق راه برگیرد
روم آنجا کزین دغل یاران
دست مهرم کشد چنار بسر
چشمه شادان بزیر وبم خواند
بیدن سایه بر سرم فکند
من بیارام و نیازم یاد
مست، گوئی که باده پیمودم

عقاب

« گویند زاغ سیصد سال بزید و گاه سالش
از اینقدر نیز بگذرد ... عقاب را سال
عمر سی بیش نباشد .

(خواص الحیوان)

چو از او دور شد ایام شباب
آفتابش بلب بام رسید
رهسوی کشور دیگر گیرد
داروئی جوید و در کار کند

گشت غمناک دل و جان عقاب
دیدکش دور بانجام رسید
باید از هستی دل بر گیرد
خواست تا چاره ناچار کند

☆

گشت بر باد سبک سیر سوار

صبحگاهی ز بی چاره کار

ناکه از وحشت پرولوله گشت
 شد بی بره نوزاد دوان
 ماریچیدو بسوراخ گریخت
 دشت را خط غباری بکشید
 صید را فارغ و آزاد گذاشت
 زنده را دل نشود از جان سیر
 مگر آن روز که صیاد نبود

✧

زاغکی زشت و بداندام و پلشت
 جان زصد گونه بلا در برده
 شکم آکنده ز گندو مردار
 ز آسمان سوی زمین شد بشتاب
 با تو امروز مرا کار افتاد
 بکنم هر چه تو میفرمائی
 تا که هستیم هواخواه توایم
 جان براه تو سپارم، جان چیست؟
 ننگم آید که ز جان یاد کنم
 گفتگویی دگر آورد به پیش
 از نیازت چنین زار و زبون
 ز وحساب من و جان پاک شود
 حزم را باید از دست نداد
 پرزد و دور ترک جای گزید
 که مرا عمر حبابیست بر آب
 لیک پرواز زمان تیزترست

گله کاهنک چر اداشت بدشت
 وان شبان، بیم زده، دل نگران
 کیک در دامن خاری آویخت
 آهو استاد و نگه کرد و رمید
 لیک صیاد سر دیگر داشت
 چاره مرگ نه کاریست حقیر
 صید هر روزه بچنک آمد زود

آشيان داشت در آن دامن دشت
 سنگها از کف طفلان خورده
 سالها زیسته افزون ز شمسار
 بر سر شاخ ورا دید عقاب
 گفت کای دیده ز ما بس بیداد
 مشکلی دارم اگر بگشایی
 گفت ما بنده درگاه توایم
 بنده آماده بگو فرمان چیست؟
 دل چو در خدمت تو شاد کنم
 این همه گفت ولی بادل خویش
 کاین ستمکار قوی پنجه کنون
 لیک ناگه چو غضبناک شود
 دوستی را چو نباشد بنیاد
 در دل خویش چو این رای گزید
 زار و افسرده چنین گفت عقاب
 راست است این که هر اتیز پرست

بشتاب ایام از من بگذشت
 مرگ می آید و تدبیری نیست
 عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟
 بچه فن یافته ای عمر دراز؟
 که یکی زاغ سیه روی پلید
 صدره از چنگش کرد دست فرار
 تا بمنز لکه جاوید شتافت
 چون تو بر شاخ شدی جایگزین
 کاین همان زاغ پلیدست که بود
 يك گل از صد گل تو نشکفته است
 رازی اینچاست تو بگشای این راز
 عهد کن تا سخنم بیدیری
 گنه کس نه که تقصیر شماس
 آخر از اینهمه پرواز چه سود؟
 کان اندرز بد، و دانش و پند
 بادها راست فراوان تأثیر
 تن و جان را نرسانند گزند
 باد را بیش گزندست و ضرر
 آیت مرگ بود، *يَمِكْ هَلَاكْ*
 کز بلندی رخ بر تافته ایم
 عمر بسیارش از آن گشته نصیب
 عمر مردار خوران بسیارست
 چاره رنج تو ز آن آسانست
 طعمه خویش بر *اَفْلَاكْ* مجوی

من گذشتم بشتاب از درودشت
 گرچه از عمر دل سیری نیست
 من و این شهپر و این شوکت و جاه
 تو بدین قامت و بال ناساز
 پدرم از پدر خویش شنید
 باد و صد حيله بهنگام شکار
 پدرم نیز بتو دست نیافت
 ليك هـنگام دم باز پسین
 از سر حسرت با من فرمود
 عمر من نیز بیغمارفته است
 چیست سرمایه این عمر دراز؟
 زاغ گفت ارتو در این تدبیری
 عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
 ز آسمان هیچ نیاید فرود
 پدر من که پس از سیصد و اند
 بارها گفت که بر چرخ ائیر
 بادها کز زبر *خَاكْ* وزند
 هرچه از *خَاكْ* شوی بالاتر
 تا بدانجا که بر اوج *اَفْلَاكْ*
 ما از آن سال بسی یافته ایم
 زاغ را میل کند دل بنشيب
 دیگر این خاصیت مردارست
 کند و مردار بهین درمانست
 خیز وزین بیش ره چرخ مپوی

به از آن کنج حیاط و لب جوست
راه هر برزن و هر کو دانم
و ندر آن گوشه سراغی دارم
خوردنیهای فراوانی هست

✧

گند زاری بود اندر پس باغ
معدن پشه مقام زنبور
سوزش و کوری دودیده از آن
زاغ بر سفره خود کرد نگاه
لایق محضر این مهمانست
خجل از محضر خویش نیم
تا بیاموزد از او مهمان پند

✧

دم زده در نفس بباد سحر
حیوان را همه فرمانبر خویش
برهش بسته فلک طاق ظفر
تازه و گرم شده طعمه او
باید از زاغ بیاموزد پند
حال بیماری دق یافته بود
گیج شد، بست دمی دیده خویش
هست پیروزی و زیبائی و مهر
نفس خرم بباد سحرست
دید گردش اثری زینها نیست
وحشت و نفرت و بیزاری بود

ناودان جایگهی سخت نکوست
من که صد نکته نیکو دانم
خانه‌ای در پس باغی دارم
خوان گسترده الوانی هست

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
بوی بدرفته از آن تاره دور
نفرتش گشته بالای دل و جان
آن دو همراه رسیدند از راه
گفت خوانی که چنین الوانست
میکنم شکر که درویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند

عمر در اوج فلک برده بسر
ابر را دیده بزیر پر خویش
بارها آمده شادان ز سفر
سینه کبک و تذرو و تیهو
اینک افتاده بر این لاشه و گند
بوی گندش دل و جان تافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر
فرو آزادی و فتح و ظفرست
دیده بگشود و بهر سو نگرست
آنچه بود از همه سو خواری بود

گفت کای یار بیخشای مرا
تو و مردار تو و عمر دراز
گند و مردار ترا ارزانی
عمر درگند بسر نتوان برد

* * *

زاغ را دیده براومانده شکفت
راست با مهر فلک همسر شد
نقطه‌ای بود و... سپس هیچ نبود

۲۱/۵/۲۴

بال برهم زد و برجست ازجا
سالها باش و بدین عیش بناز
من نیم در خوراین مهمانی
گر در اوج فلکم باید مرد

شهر شاه هوا اوج گرفت
سوی بالا شد و بالا تر شد
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود

گر بگوشی

وین گربه هوای وصال درون خزید
همچون گمان ز چشم یقین گشت ناپدید
هر چند نورمهر بهر کوی سر کشید
پیوسته نرم و خاموش از هر طرف چمید
بس روز و شب گذشت که خاطر نیارمید
بانگش بزن که پیشت! برو گربه پلید!

فروردین ۱۳۲۸

یک شب در سرای خیالم گشوده ماند
کنجی کنار خانه تاریک جا گرفت
این خانه تیره ماند و در او گر به میخزد
رخت و اناک خانه پراکنده است و او
از من قرار برده حضورش در این سرای
دل گویدم بر افروز اینک چراغ را

نغمه گمشده

بر این دل غم‌یده دگر غم نغزاید
نیشم بزند بر دل و جانم - بگزاید
چشمم برهش دوخته، باشد که در آید
در تیرگی شب سوی من ره بگشاید
- حالی که دروغا! نفسی بیش نباید -
نی نی که گمان بدبر دوست نشاید

این نغمه سرا کیست؟ بگو تا نسراید
صد حسرت و درد دست کز آوازی امشب
این نغمه من بود و زمن گم شده دیر است
ناله‌نده و رنجور شتابد ز ره اینک
کی بود و کجا بود؟ من و سرخوشی و شب...
ایشان بر بودند مگر این گهر از من؟

این نغمه من بود که هرگز نسرودم وین مرغ رمیده بقبس باز نیاید

روزهای مرده

چون فرود آید آفتاب خزان
یادی از روزهای مرده کنم
در ره زندگی که طی کردم
یاد این مردگان رفته زیاد
نه بمیدان یکی دلیری کرد
این یکی سگته کرد و بیش نماند
روزها، هر یکی نحیف و نزار
چون بر آمد کسی نشد آگاه
آه! ای روزهای مرده من!
ز شما کس بخیر یادی کرد

در پس برگهای پژمرده
همه جان از ملال بسپرد
جایجا قبر روزهای منست
مایه رنج و ابتلای منست
نه زهستی گرفته کام گذشت
وان يك از علت ز کام گذشت
همچو برگ خزان ز باد برفت
چون فرو رفت هم زیاد برفت
که بجای از شما نشان هم نیست
نه کسی بر مزارتان بگریست

یغمای شب

شب به یغما رسید و دست گشود
رود دلیری است تا اسیر وی است
کنج باغ از سپید و سرخ و بنفش
شاخ گردد ز بیم پای نهاد
شب چو دود سیه تنوره کشید
دست و پای درختها گم شد
بانگ برداشت مرغ حق: شب! شب!
راه و اماانده بر زمین بخزید
شب دمی گرم بر کشید و نخفت
يك سیدار و چند بید کهن

در ته دره هر چه بود ربود
بشنو! این هایپای زاری رود
همه در چنگ شب به یغما رفت
بر سر شاخ سیب و بالا رفت
رو نهاد از نشیب سوی فراز
بر نیامد ز هیچ يك آواز
برگ بر شاخ بید لرزان شد
لای انبوه بوته پنهان شد
اینك آسوده از هجوم ستیز
بر سر پشته اند پا بگریز...



دانش بزرگ‌نیا

دانش

دانش بزرگ نیا از سخنوران و ادبای نامدار معاصر است. اشعار دانش همه بسبک اساتید متقدم و دارای استحکام و بلاغتی کم نظیر است. بعض آثار منظوم دانش بزرگ نیا که بقیاس اشعار گویندگانی از قبیل رودکی و منوچهری و فرخی سروده شده است درجه توانائی طبع و تبحر ویرادر ادبیات فارسی بخوبی نشان میدهد اما اشعار دانش فقط بازگفتن گفته های متقدمین نیست بلکه غالباً مفاهیم نو و تعبیرات تازه ایست که بسبک قدیم بیان شده و هر آنچه در شعر توصیف پذیر است به شیوائی و رسائی وصف شده است. بزرگ نیا نامش «محمد» و تخلصش «دانش» و فرزند مرحوم حاج عبدالحسین تهرانی از بازارگانان و رجال معروف خراسان است. وی بسال ۱۳۲۰ قمری در مشهد متولد شد، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در خراسان پایان برد و در تکمیل علوم و ادبیات فارسی و عربی از محضر ادیب نیشابوری و شیخ محمد حسین شیرازی استفاده کرد و در عین اشتغال بیازرگانی همواره با کتاب و مطالعه و شعر و ادب مأنوس و از صدور محافل بزرگ ادبی بشمار است.

دانش بزرگ نیا در دوره چهارم مجلس شورای ملی از خراسان بنماینده گی ملت انتخاب شد بعداً نیز پیوسته عهده دار ریاست انجمن شهر، اطاق بازارگانی و انجمن ادبی و از رجال محبوب و نیکنام خراسان بود. پس از اقامت در تهران بعضویت فرهنگستان درآمد و اکنون هم نیابت ریاست انجمن ادبی فرهنگستان ایران را عهده دار است دانش بزرگ نیا به روزنامه نگاری نیز علاقه مند و در این کار نیز مانند سایر امور ادبی بسیار خوش سلیقه و مشکل پسند است و اینجمنی از ۸ شماره مجله «امید نو» که در سال ۱۳۲۶ بمدیریت ایشان منتشر شده و جلوه های خاص داشت استنباط میشود و اگر دوره انتشار این ستاره مطبوعاتی نیز مانند عمر همه مجلات پر مایه و خوب کوتاه بود عجیبی نیست. از اشعار دانش بزرگ نیا که تا امروز متجاوز از هفت هزار بیت و همه در شمار آثار جاویدان ادبی معاصر است مقداری در مجلات و کتب طبع شده اما هنوز مجموعه آن بصورت کتاب منتشر نشده است در اینجا چند قطعه از اشعار ایشان را بی آنکه انتخاب شده باشد نقل میکنیم و انتشار دیوان دانش را انتظار میبریم:

اعلام خطر

مهرت از خاطر ما بدوست بدرخواهم کرد
 شب هجران تو با ناله بسر شد همه عمر
 دل و دین از کف من مهر سیه چشمان برد
 یکزمان همقدم باد صبا خواهم شد
 چشم تو بی سببی خون کسان میریزد
 گر نظر باز نگیری ز من ای یار عزیز
 شدم از عشق تو بیمار و ز پا افتادم
 تا بر آن سینه آئینه صفت بوسه زدم

همچو دانش بمدد کاری چشم تر خویش

آخر اندر دل سنگ تو اثر خواهم کرد

البرز کوه *

البرز کوه وه که چه زیبا و خرمی
 مهد شقایقی تو و بازار سنبللی
 زان سبزه های رسته بییرامت ز دور
 از نرگس و بنفشه و خیری و ضیمران
 جنگل بطرف دیگر و دریا بزیر پای
 همسایه ستاره و همپایه فلک
 چون روح قهرمانان والا و سرکشی
 از مرز ارمنستان تا مرغزار هند
 زان کانه که هست نهان زیر بال تو
 تو موجب نشاط و پدید آور سرور

ایدون که از هوا نگرم مر ترا همی
 جولان که بنفشه و کان سپر غمی
 در چشم من بگونه این سبز طارمی
 با گونه گونه رنگ قرینی و درهمی
 پر نقش و پر نگار چو دیبای معلمی
 ما ناتو آسمانی و کیهان اعظمی!
 چون راه زندگانی پر پیچ و پر خمی
 با صد هزار کوه گرانه امایه توأمی
 مر ملک را دینه دینار و در همی
 برهم زن ملال و زداینده غمی

عیسی دمی و صاحب نیروی مبهمی
 بر عالمی تو رحمت خلاق عالمی
 گوئی کز آسمان بچنین کار ملهمی
 تو موجد و ذخیره باران و شبنمی
 در کار فیض بخشی وجود دمادمی
 زیبا و سر بلند و عزیز و مکرمی !
 وز هر طرف کنام پلنگی و ضیغمی
 بر راه بدسگالان دیوار محکمی
 يك روز بر کشنده شاهان دیلمی
 یاد آور جلال فریدون و رستمی
 روح بزرگواری بر ما همی دمی !

زنده شود به بوی نسیم تو باغ و راغ
 بس شهرها بنعمت تو زندگی کنند
 ابری پدید آری و فرمان دهی بدو
 کز بحر مایه گیرد و بارد بکشت زار
 بس چشمه‌ها گشاده ز دل‌داری و به‌خلق
 البرز نامدارا ، بر ما مبارکی !
 هم‌واره آشیانه سیم‌رغ رحمتی
 آزاده مردمان را ستوار مأمنی
 یکچند برگزیده صباح و ناصری
 تو شاهد سیادت سیروس و داریوش
 درس وطن پرستی باید به ما دهی

ناز ششمین

در پاسخ يك نامه

رسید آن نامه شیوا بدستم
 « که از بوی دلاویز تومستم »
 که مهر جمله‌خوبان در گسستم
 همه سوگند هادرهم شکستم
 جز از عشق رخت طرفی نبستم
 تو زیبا روی و من زیبا پرستم
 ولی من خود زبند غم نجستم
 ز کید دشمنان هر گز نرستم

ر و انم تازه شد تا از بر تو
 نشان‌ای نامه از آن خامه داری
 چنان در خاطر مهر تو پیوست
 همه پیوند ها از دل بریدم
 جز از وصف لب حرفی نگفتم
 تو عاشق پرور و من عشق بازم
 توئی از شعر شورانگیز من شاد
 وفا از دوستان اصلا ندیدم

دلم زان خط ربودی، « مز دستت ! »

بشعرت رام کردم، « ناز شستم ! »

دو گرانه شط العرب

يك هفته وقت مابه نشاط و طرب گذشت
 در فرودین چون نخل ز بار رطب تهی است
 بسیار شب که هیچ نخفتیم و می زدیم
 صحبت نرفت از نسب این و آن و وقت
 زان جام می که ریخت بکارون زدست من
 چون این جهان بله و لعب گشته استوار
 این دهر خواستار جنون است و عمر ما
 جاه و حسب نصیب حریفی بیاله نوش
 افزون طلب مباحی که سیل بلا مدام
 با اینهمه ز دوریت ای آیت جمال

جان زدست رفته «دانش» بلب رسید

در خاطرش چو یاد تو ای نوش لب گذشت

چشم آسمانی

بهار باز در ودشت ارغوانی کرد
 بیا که خامه آردی بهشت برد و دشت
 گل شقایق افروخت آتش زردشت
 بیباغ، بید بن اورنگ خسروی آراست
 بیزم ما ز نشاط بهار، پیر مغان
 بدور لاله و بوی گل و نسیم بهار
 فغان که گردش گیتی بعاتدت دیرین
 دو چشم مست تو باروز گار کج رفتار
 شکوفه بر سر اصحاب گل فشانی کرد
 هزار نقش نکوتر ز نقش مانی کرد
 هزار دستان آغاز زندخوانی کرد
 که زنده حشمت ایران باستانی کرد
 برقص آمد و پیرانه سر، جوانی کرد
 بدون باده نشاید که زندگانی کرد
 مرا بناوڪ دلدوز غم نشانی کرد
 برای ریختن خون من تبانی کرد

بیاد، عمر من آن گیسوی زرفشان داد
 سیاه، روز من، آن چشم آسمانی گرد
 خوشم که آن بت بیمهر عاقبت «دانش»
 مرا اسیر بلا کرد و مهربانی کرد!

زلفان طلائی

بداد، کجروی چرخ سفله بر بادم	بکند، تیشه جور زمانه بنیادم
فرو روم به نشیبی که اندر افتادم	گذشت عمر و جوانی برفت و خود هر دم
چنان برفت که چیزی نماند در یادم	فروغ دور جوانی و عهد بوالهوسی
مگر که عشق نکویان رسد بفریادم	بعید نیست رهائی ازین مغاک سیاه
بیوسه تازه روان و به خنده دلشادم	عجب که باز ز لبهای سرخ نام بتان
زچین گیسوی شیرین لبان چو فرهادم	زچشم جادوی لیلی و شان چو مجنونم
«زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادم»	بغیر زلف طلائی که روی شانۀ تست
برقص با تو پر بیچهره کهنه استادم	به باده نوشی و مستی حریف تازه نفس

مکن کرشمه «بدانش» که کاخ ناز ترا
 خراب سازد این طبع گیتی آبادم



علی اکبر دهنخدا

دهخدا

دهخدا که در همه رشته های علم الادب دست دارد و هم نویسنده، هم شاعر، و هم دانشمند و محقق است از مفاخر عصر حاضر ایران محسوب میشود .

دهخدا در سال ۱۲۹۷ ه قمری در تهران متولد شد. پدر دهخدا مرحوم خانبا با خان که از ملاکین متوسط قزوین بود پیش از ولادت فرزند از قزوین به تهران آمده در این شهر اقامت گزیده بود و هنگامیکه علی اکبر دهخدا ده ساله بود پدر وفات کرد و دهخدا با توجه مادر خود بتحصیل ادامه داد، علوم معموله زمان رافرا گرفت و دوره نخستین مدرسه سیاسی را بپایان رسانید و هم از محضر مرحوم آیت الله حاج شیخ هادی نجم آبادی و شیخ غلامحسین بروجردی که از فضایل عصر بودند استفاده کرد سپس باتفاق مرحومه معاون الدوله غفاری چند سالی بارو پا سفر کرد و زبان فرانسه و ادبیات عربی را تا سر حد استادی تکمیل کرد .

هنگام بازگشت از سفر اروپا که مصادف با آغاز مشروطیت ایران بود با همکاری مرحوم جهانگیرخان روزنامه معروف صور اسرافیل را اداره میکرد و جذاب ترین قسمت آن روزنامه را که ستون فکاهی زیر عنوان چرندو پرند بود با امضای «دخو» مینوشت و سبک نگارش آن که در ادبیات فارسی بیسابقه و نو بود مایه اعتبار روزنامه صور اسرافیل و شهرت نام دهخدا گردید .

دهخدا در دوره محمد علی میرزائی که مجلس شورای ملی بتوپ بسته شد با جمع آزادبخواهان بارو پا مهاجرت کرد و مدتی در سوئیس و ترکیه با آزادبخواهان ایران مبارزات سیاسی را تعقیب میکرد پس از فتح تهران بوسیله مجاهدین دهخدا از کرمان و تهران بنمایندهگی مجلس شورای ملی انتخاب شد و با ایران بازگشته بمجلس رفت . در دوران جنگ بین الملل اول دهخدا در یکی از قرای اصفهان منزوی بود و پس از جنگ به تهران بازگشت و از کارهای سیاسی کناره گرفته بخدمات علمی و ادبی و فرهنگی مشغول شد . مدتی نیز ریاست مدرسه حقوق و علوم سیاسی تهران را عهده دار بود و از آن زمان غالباً اوقات خود را بمطالعه و تحقیق و تألیف میگذراند .

از آثار دهخدا ۴ جلد کتاب امثال و حکم و همچنین ترجمه کتاب عظمت و انحطاط رومیان از تألیفات منتسکیو و رساله در احوال ابوریحان بیرونی چاپ شده و کتاب روح القوانین منتسکیو نیز بوسیله استاد دهخدا ترجمه شده که نشر آن دچار محذور

گردیده است و گذشته از آثار چاپ شده و خطی. بزرگترین اثر و مهمترین خدمت فرهنگی وی تألیف و تدوین «لغت نامه» است که عبارت از یکدائرة المعارف بزرگ فارسی و محصول یکممرکار و کوشش استاد علامه دهخداست که تاکنون ۱۸ جلد آن منتشر شده و بقیه مجلدات طبق قانون بسر مایه دولتی در چاپخانه مجلس زیر چاپ است و اینک تمام وقت استاد دهخدا در تنظیم یادداشتها و تدوین مجلدات باقی مانده «لغت نامه» صرف میشود. دهخدا که در ادبیات فارسی و عربی متبحر میباشد و تتبع ایشان در اشعار متقدمین از حواشی که بر دیوان ناصر خسرو و منوچهری نوشته اند بخوبی مشهود است در سرودن شعر نیز سبک متقدمین را پیروی میکنند و غالب اشعار دهخدا دارای استحکام و فصاحت اساتید سخنوران قدیم است اینک چند قطعه از آثار منظوم دهخدا :

وطن پرستی

هنوزم ز خردی بخاطر دراست	که در لانه ما کیان برده دست
بمنقارم آنسان به سختی گزید	که اشکم چو خون از رنگ آن دم جهید
بدرخنده بر گریه ام زد که هان	« وطن داری آموز از ما کیان »

همت فخر

کار با هجر یار افتادم	بنگر تا چه کار افتادم
تا که بار غمش کشم بر دوش	از همه کار و بار افتادم
تشت از بام و بر زبان ها نام	بخیه بر روی کار افتادم
خون دل شد نگار رخ تاجش	بر رخ آن نگار افتادم
گولی من بکار عشق مگیر	نه بیک چه دوبار افتادم
سر عشاق بودمش به شمار	وین زمان از شمار افتادم
نرگس مست او ببین و مپرس	کز چه زینسان خمار افتادم
منعمان را غم گدایان نیست	تجربت ها هزار افتادم

همت فقر کار دارد و بس

مژده کاکنون بکار افتادم

سلاوڪ ڪارڻ

درسلوڪم گفٽ پنهنان ڪارڻي وارسته اي

نقد سالڪ نيست جز تيمار قلب خسته اي

در گلستان جهان گفتم چه باشد سود؟ گفٽ :

« در بهار عمر زازهار حقيقت دسته اي »

از پريشان گوهران آسمان پرسيد مش،

گفٽ « عقدي از گلوي مهوشان بگسسته اي »

گفتم اين كيوان بيام چرخ هر شب چيست؟ گفٽ:

« ديدباني بر رصد گاه عمل بنشسته اي »

گفتم اندر سينه ها اين توده دل نام چيست ؟

گفٽ : « زاسرار نهاني قسمت برجسته اي »

روشنی در کار بينی ؟ گفتمش فرمود : نی

غير برقي ز اصطكاك فكر دانا جسته اي

جبهه بگشا كز گشاد و بست عالم بس مرا

جبهه بگشاده اي بر ابروي پيوسته اي

دل مكن بد باكسي، دامان عفت را چه باك

گر بشنعت نا سزائي گفٽ ناشايسته اي

گوهر غم نيست جز در بحر طوفانزاي عشق

كيست ازما ايحريفان دست ازجان شسته اي؟

دم دهر و دمان

رگ جانست بدو دست درازي نتوان

با سر طره دلبندتو بازي نتوان

دست درگردن آن یار نیازی نتوان
سیر بر خوردن از آن لعل ییازی نتوان
کاندر این بوته، بجز قلب گدازی نتوان
جز که با سیرت محمود ایازی نتوان
قطع این مرحله بادورود رازی نتوان
با خبر باش که با آتش بازی نتوان
ترکتازی بلر و دیلم و تازی نتوان

ناز پرورده حسن است و جز از راه نیاز
گردد و صد دامن یاقوت فشانم زمزمه
دست یازی بزنج خواستمش، گفت: بهل
صورت خوب پسندند کلاه داران، لیک
جز بشو رطلب ذره و جذب خوش مهر
آتشین است و جهان سوز دم محر و مان
قسر دائم بطبیعت چو محال است، مدام

شکر و پیر زال

چو یاد آورم حال آن پیر زال
ر بوده ز کف ظالمش خانمان
مرا قصر فردوس و باغ بهشت
مرا خویش و پیوند و یار و ندیم
بدل از زمان پدر یادگار
بهر گوشه صد رأفت مادرم
که بام در این خانه بگذاشت رخت
ز دیگر سرا چون کنم سازگور

هنورم بگردد از این هول حال
که میرفت و میگفت سیر از جهان
بچشم تو این خانه سنگست و خشت
چه ارزد به پیش تو؟ یکمشت سیم
بهر خشت از آن باشدم صد هزار
نه بینم که اندر نظر ناورم
کشم رخت از آن چون من تیره بخت؟
در این خانه ام بود ساز و سرور

بهترین گاو شخو اجه

خواجه را گاه جان سپردن او
زان همه درد و رنج بردن او
هفته و روز برش مردن او

چند گویی نبود یک غمخوار
بهر میراث خوارگان اسفـ
غمسه سیم و حاصل ده را

چون ز بهر محیط بو تیمار
خواجه همچون دگر لثیمانرا
خواجه را مال خود نخوردن او
نسزد بیش یاد کردن او
بهترین کار خواجه در همه عمر
هیچ دانی چه بود؟ مردن او

یاد آرزو شمع مرده یاد آرزو

ای مرغ سحر چو این شب تار
وز نفخه روح بخش اسرار
بگذشت ز سر سیاهکاری
رفت از سر خفتگان خماری
معجوبه نیلگون عماری
و اهریمن زشتخو حصاری
یاد آرزو شمع مرده، یاد آرزو

✽ شعر در خواب . در روز ۲۲ جمادی الاولی ۱۳۲۶ مرحوم میرزا جهانگیرخان شیرازی رحمه الله علیه ، یکی از دو مدیر «صور اسرافیل» راقزاقهای محمد علی شاه دستگیر کرده ، بی اغشاه بردند و در ۲۴ همان ماه در همانجا او را بطناب خفه کردند .

بیست و هفت و هشت روز دیگر چند تن از آزادبختان و از جمله مرا از ایران تبعید کردند و پس از چند ماه با خروج مرحوم ابوالحسن خان معاضد السلطنه پیرنیا بنامش در «ایوردن» سویس روزنامه صور اسرافیل طبع شود .

در همان اوقات شبی مرحوم میرزا جهانگیرخان را بخواب دیدم در جامه سپید (که عادتاً در تهران در برداشت) بمن گفت «چرا نگفتی او جوان افتاد!» من از این عبارت چنین فهمیدم که میگوید: چرا مرگ مرا در جانی نگفته یا نوشته ای؟ و بلافاصله در خواب این جمله بخاطر من آمد «یاد آرزو شمع مرده یاد آرزو!» در اینحال بیدار شدم و چراغ را روشن کردم و تا نزدیک صبح سه قطعه از مسقط ذیل را ساختم و فردا گفته های شب را تصحیح کرده و دو قطعه دیگر بر آن افزودم و در شماره اول «صور اسرافیل» منطبعه «ایوردن سویس» چاپ شد .

ع.ا. دهخدا

۲

ای مونس یوسف اندرین بند
دل پر زشعف لب ازشکرخند
تعمیر عیان چو شد ترا خواب
محسود عدو به کام اصحاب
رفتی بر یار خویش و پیوند
زبان کو همه شام باتو یکچند
اختر بسحر شمرده ، یاد آر

۳

چون باغ شود دوباره خرم
وز سنبل و سوری و سپرغم
ای بلبل مستمند مسکین
آفاق ، نگار خانۀ چین
گل سرخ و بهر رخ عرق زشبنم
تو داده زکف قرار و تمکین
زبان نو گل پیشرس که درغم
نا داده به نار شوق تسکین
از سردی دی فسرده ، یاد آر

۴

ای هم-ره تیه پور عمران
وان شاهد نغز بزم عرفان
بگذشت چو این سنین معدود
بنمود چو وعده خویش مشهود
وز مندیج زرچو شد بکیوان
هر صبح شمیم عنبر و عود
زبان کو به گناه قوم نادان
در حسرت روی ارض موعود
بر بادیه جان سپرده ، یاد آر

۵

چون گشت ز نو زمانه آزاد
وز طاعت بندگان خود شاد
ای کـودک دوره طـلائی
بگرفت ز سر خدا ، خدائی
نه رسم ارم نه اسم شداد
زبان کس که ز نوک تیغ جلاد
گل بست زبان ژاژ خائی
مأخوذ به جرم حق ستائی
پیمانۀ وصل خورده ، یاد آر

فرمایند

خواهی بخسان عهد مانند شدن
وین لولی^۱ دهر را بفرزند شدن
شرط است که نر مایه چنان بند^۲ شدن
چون آب مگونه هر آوند^۳ شدن

تقد روا

گفتم به بت ترك خود ای مایه جان
يك بوسه بده تقد روانم بستان
گفتا با ترك در همه سود و زیان
از «تقد روا» گوی نه از «تقد روان»

۲ - غیلواج ، زغن که گویند بانر نراست و پاماده ماده

۱ - زن هرزه

۳ - ظرف



رشيد ياسمي

ششمین فصل

رشید یاسمی یکی از شعرای نامدار و اساتید دانشمند معاصر است که هم منزلت وی در عالم ادبیات و هم خصائل حمیده اش در زندگی اجتماعی موجب شهرت و عظمت نام و مقام او بوده. رشید یاسمی بر زبان های فرانسه و انگلیسی تسلط و در ادبیات فارسی و عربی و زبان پهلوی تبحر داشت از کتاب های که بوسیله رشید یاسمی از فرانسه بفارسی ترجمه شده: اندرزهای اپیکتتوس - تاریخ عمومی قرن هجدهم - تاریخ نادر شاه - آثار ایران - ایران در زمان ساسانیان - از قصر شیرین بطوس و چند کتاب و رساله دیگر، و از زبان انگلیسی: آئین دوست یابی - چنگیز خان - جلد چهارم ادبیات ایران تألیف پرفسور براون - و کتاب مقام ایران و تاریخ اسلام چاپ شده است.

از تألیفات خود رشید یاسمی کتابهای: احوال و آثار ابن یمن - احوال و آثار سلمان ساوجی - تاریخ ملل و نحل - آئین نگارش تاریخ - سه سخنرانی - کرد و پیوستگی تاریخی او - فرهنگ شاهنامه - تاریخ ادبیات معاصر - تاریخ مختصر ایران و قانون اخلاق بطبع رسیده، همچنین عده ای از دواوین و آثار شعرای متقدم ایران بوسیله مرحوم رشید یاسمی تصحیح و تحشیه گردیده با مقدمه های تحقیقی و انتقادی بچاپ رسیده که بعضی از آنها: دیوان مسعود سعد - دیوان خسروی - دیوان هاتف دوبیتیهای باباطاهر - سلامان و ابسال جامی - منتخب اشعار فرخی سیستانی - نصایح فردوسی و اندرزنامه اسدی طوسی است. چند کتاب و رساله نیز از متن پهلوی بفارسی ترجمه نموده است.

رشید یاسمی اصلاً کرد و از طایفه «گوران» است که در نواحی کرمانشاه ساکنند خانواده رشید غالباً اهل فضل و شعروادبند چنانکه جد مادری وی محمد باقر میرزا خسروی نویسنده داستان «شمس و طغرا» و صاحب دیوان شعراست و پدر رشید محمد ولیخان میر پنج نیز خوشنویس، شاعر، نقاش و اهل قلم و شمشیرهر دو بود. رشید یاسمی در سال ۱۳۱۴ ه قمری در کرمانشاه متولد شد، تحصیلات ابتدائی را در کرمانشاه انجام داد بعداً به تهران آمد و دوره مدرسه سن لویی را بپایان برد و از این زمان با مرحوم ملک الشعرای بهار - سعید نفیسی - عباس اقبال - علی دشتی و سایر ادبا و فضیلا عصر معاشرت داشت و در نگارش جرائد و مجلات مختلف همکاری میکرد. بعداً مدتی در وزارت فرهنگ - وزارت

دارائی - و دربار سلطنتی شاغل خدمات مختلف بود . سپس کرسی استادی دانشکده ادبیات را بدست آورد و همچنین از اعضای نخستین فرهنگستان ایران بود و پس از عمری خدمت بفرهنگ که همواره بانیکنامی و افتخار مقرون بود در روز ۱۱ اسفند ماه ۱۳۲۷ هنگامیکه در دانشکده ادبیات درباره «تأثیر عقاید و افکار حافظ در گوته» مشغول سخنرانی بود ناگهان بعارضهٔ سکنه مبتلا گردید و پس از یکماه معالجه در تهران با اروپا رفت و پس از بازگشت در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۰ در تهران زندگی را بدرود گفت .

رشید یاسمی در شاعری سبکی متوسط بین خراسانی و عراقی داشت، مضامین قدیم و جدید را باهم میامیخت و غالباً در اشعار خود نتایج حکمتی و اخلاقی میگنجاند و در همه رشته های شعر فارسی دارای آثار پر مغز و شیوایی است . منتخبی از اشعار رشید یاسمی در سال ۱۳۱۲ توسط کتابخانه خاور منتشر شده همچنین ترجمه منظوم تئاتر انوش از آثار وی بچاپ رسیده و دیوان کامل اشعار وی نیز تحت طبع و در شرف انتشار است . اینک چند قطعه از اشعار رشید :

دایرهٔ خیال

روزگاری خویش را چون مرکزى پنداشتم

عالمى چون دایره پابند خویش انگاشتم

مزرعى بى مدعى دیدم جهان را و نندرو

تخمهای گونه گون از آرزوها کاشتم

چنگها بر شاخهای بى ثمر انداختم

کیسه ها از گنجهای بى گهر انباشتم

اندر آن میدان خیال من ز بهر ترکتاز

کر و فری کرد و هر سو پرچمى افراشتم

توسن اندیشه از مرکز چو شد سوى محیط

من لگام او سوى مرکز دگر برگاشتم

لحظهٔ واپس کشیدم دیده مالیدم ز خواب

ترك کردم ترکتازى توسنى بگذاشتم

خویشتن را نقطه موهوم دیدم در میان
 چونکه پرگار خیال از دایره برداشتم
 تا مگر این نقطه یابد از سر خطی وجود
 خویشتن در رهگذار هر خطی بگماشتم

هو منچینی

مطرب عشاق امشب طرفه راهی میزند
 زخمه اش در پرده جان دستگاهی میزند
 گه خروش درد خیز اشک ریزی میکند
 گه نوای غمزدای رنج گاهی میزند
 مالک الملک دل است و دزد و اراز مالک خویش
 گاه صبوری می رباید گاه راهی میزند
 از امید و ناامیدی موج بر موج افکند
 و زغم و شادی سپاهی بر سپاهی میزند
 گاه دردی می فرستد گاه شوقی می دهد
 گاه اشکی «میسراید» گاه آهی «میزند»
 زخمه شیرین او کوه غم از هم بگسلد
 کوهکن دیدی که کوهی را بگاهی میزند
 شاه موسیقی چو بهر صید داپاشد بدشت
 هر کجا ویران تر آنجا بارگاهی میزند
 آنکه را از دولت موسیقی آمد بهره
 پشت پا بر لذت هر مال و جاهی میزند
 ما ز سیل غم بموسیقی پناه آورده ایم
 هر کسی از سیل خود را در پناهی میزند
 روز غم دست رشید و دامن تار رباب
 غرقه دست ناامیدی در گیاهی میزند

عادت

پیروی دشمن جانها خطاست
 خوی تو با گوهر جان دشمن است
 تا ز تو آن در یگانه برد
 عادت ازو زود بر آرد دمار
 بر همه خیل وحشمش میرگشت
 در بر امرش رهی و چاکر است
 گوش نگیرد مگر الحان او
 مغز همان دارد کاندو زدش
 رامش تن پیروی راه اوست
 شیفته و سخره او اختیار
 راست چو آن مار فسا مار را
 سامعه بسته است و گشاده است گوش
 نرم و سرافکننده و فرمانبر است
 هر چه به پیش آید خواهد شکست
 غیرت او غیر بیکسو کند
 کارش یکسان و مکرر بود
 بسته اندیشه و تعیر نیست
 مردمی از وی بشد و چیز گشت
 مرتبه مردمیش پست شد
 هیچ تفاوت نکند از جماد
 تا که سعادت بتو بخشد کلید

عادت ما دشمن جانهای ماست
 خصم تو گر دشمنیش با تن است
 دزد صفت راه بخانه برد
 گوهر جان نیست مگر اختیار
 دزد چویر خانه خدا چیر گشت
 هر که در آن خانه بکاری دراست
 چشم نبیند مگر الوان او
 عقل همان داند کاموزدش
 خواهش دل سایه دلخواه اوست
 مار فسای است و بکردار مار
 خواب کند خاطر بیدار را
 چشم تو بیدار و بخفته است هوش
 عادت از آغاز یکی چاکر است
 چونکه قوی گشت و بکرسی نشست
 سیل صفت کم کم نیرو کند
 فکرش با فعل برابر بود
 در عملش گردش و تغییر نیست
 هر که بزنجیر وی آویز گشت
 مرد که آزادیش از دست شد
 چونکه ارادات خود از کف بداد
 جانب عادت بگذارای رشید

الحذر ای سوخته خامی بس است پند ترا قول نظامی بس است

«کانچه خلاف آمد عادت بود

قافله سالار سعادت بود»

مکن ما را فراموش

اروپائیان گیاهی را که دارای گل‌های کوچک و بسیار

زیبائی است Myosoti یا «سبزه عشق»، «مرا فراموش مکن»

مینامند و شاید اشعار نغز استاد فقید رشید یاسمی زیباترین وجه

تسمیه برای آن شمرده شود.

بدشت اندر همی شد دوش بادوش

پدید آمد همه موج و همه جوش

فشرده دیو امواجش در آغوش

که زینت دادمی از وی برو دوش»

همان ناگشته یار از گفته خاموش

بچنگ آورد از او شد طاقت و هوش

«بگیر این گل، مکن ما را فراموش»

یکی دل داده با دلدار طناز

بـراه اندر یکی شطـخـروشان

گلی زیبا پدید آمد بر آن آب

بگفت آن شوخ کاش این گل مرا بود

در آب افکند عاشق خویشتن را

چو آن گل را پس از رنج فراوان

سوی یارش فکند و گفت وجان داد:

پرواز عمر

مشت پری ز نعمت هستی نشانه ماند

جزدود آه ما که بدیوار خانه ماند

افسانه جو بخوابد وزو فسانه ماند

بیم وامید طی شد و زودام ودانه ماند

شمع نشاط مردوازو این زبانه ماند

این سر که جاودانه بر آن آستانه ماند

ز آن باده نوش کن که بجم شبانه ماند

پرواز کرد عمر و ازو آشیانه ماند

از سوزو ساز دل اثری آشکار نیست

عمری فسانه‌ها دل ما در فسون گرفت

از دام و دانه بیم وامیدی نصیب بود

گر شعر سوزناک سرایم عجب مدار

در ملک عشق لایق تاج نوازش است

گر نیست باورت که بمستی چه دیده‌ایم

دانی که چیست شرح سفر نامه های عمر
 آن را که عشق پیشه بود عمر باقی است
 این باکرانه طی شد و آن باکرانه ماند
 رفتیم و مهر هستی ما بر زمانه ماند
 چون عشق جاودانه بماند مرا چه غم
 گر این تن «رشید» دمی ماند یا نه ماند

غبار پندار

خادمی داریم بسی عقل و تمیز
 خانه میرود بجا روب دراز
 زیر جاروبش بروزی یک دوبار
 چون درو روزن نمیداند گشود
 گرچه او دائم کند هر چیز پاک
 بر کتاب و جامه و مظروف و ظرف
 من بحیرت مانده زین ادراک خام
 کاین نه رسم و راه خانه رفتن است
 دوش ز این فکرت بماندم بی وسن
 کای غبار آلوده از پندار خویش
 نیستی ز آن خادمک هشیار تر
 هر چه میروبی نشیند بر سرت
 هر چه خواهی هر چه جوئی یا کنی
 چون ندارد هیچیک راه فرار
 کارو خواهش از تو خیزد لاجرم
 دور باشد کس برون ناید ز دور
 چنبره است این هستی بر بسته در
 کار او تکرار و گفتارش ستیز
 روزنی از پنجره نا کرده باز
 در فضای خانه بر خیزد غبار
 باز بنشیند غبار آنجا که بود
 نیست چیزی عاری از روپوش خاک
 گرد بینی چون زمستان روز برف
 بانگ بر خادم زنم هر صبح و شام
 این چو طفلان خاکدان آشفتن است
 ناگهان بانگی گذشت از گوش من
 همچو کار او نگر هر کار خویش
 سوی راه راست ره بردار تر
 که فرو بسته است از هر سودرت
 خاکدانی چند را بر هم زنی
 باز گردد سوی تو همچون غبار
 بر تو بنشیند دگر جف القلم
 خاصه دوری کش نه پایاب و نه غور
 پای آن را کس نمیداند ز سر

باز کن سوی حیاطی پنجره
خواه اورا زود جوئی خواه‌دیر

گر رهائی خواهی از این چنبره
جستن این مخرج آمد ناگزیر

چو انمردان

سوی کشور روم لشکر کشید
بیامد چو غرنده شیر از کنام
پی جنگ مرد گزین خواستند
چپ و راست درشد میان سپاه
دلیران مرد افکن مرد دید
نیامد سزاوار آن رزمگاه
حقیر و نوان و سرافکنده بود
نپرسید کاین از چه شهرست و کیست

چوالب ارسلان رزم قیصر گزید
از آن سوی قیصر رمانوس نام
زهر سوی صف‌ها بیازاستند
چوالب ارسلان کرد هر سونگاه
بهر سوی گردان ناورد دید
مگر خرد مردی که در چشم‌شاه
که بالاش پست وزره ژنده بود
بر او شد بخواری یکی بنگریست



نمود از گریبان کهسار سر
بر آمد غورزم جویان زدشت
همی خاک با خون بر آمیختند
وزر روی خورشید پوشیده گشت
روان خون چو باران از آن تیره میغ
کز نینسان خروشان و جوشان شد دست
بر آرد بیارد بسی سنگ و خاک
همی ریخت دست و سر از تیغ و تیر
در آغاز شد چیره در رزمگاه
گرفتند ناگاه راه فرار

چو خورشید رخسند روزدگر
ازو روی گیتی زراندود گشت
دلیران بیسکدیگر آویختند
یکی ابر بر خاست از پهن دشت
یکی ابر بر قش ز رخسند تیغ
تو گفתי زمین آذر افشان شد دست
اگر آذر افشان ز قعر معاک
ازین آذر افشان بجای سعیر
فزون بود رومی ز ایران سپاه
و لیکن سر انجام برگشت کار

حقیرش شمرد از میان یلان
 دو بازو به خم کمندش بست



سوی شاه ایرانش آورد خوار
 ندیدی در او فره ایزدی
 بیاوردت آن مرد خوار و نژند
 که بس خرد بود آن سرافراز مرد
 بیارند بسته در آن انجمن
 بشد درد و غمشان ز اندازه بیش
 بر آتش تو گفתי که بریان شدند
 گواهی بداد و شه آگاه ساخت
 مر او را کنون روز کیفر بود
 همی قیصر روم گیرد اسیر
 سر از چرخ گردون بر افراختش



که ای مانده بی تخت و بی دستگاہ
 ز کژی مجو راحت جان و تن
 سیه روئی آرد مهانرا دروغ
 چه بودی جزایم در این دارو گیر
 تن شاه را بودی از من نثار
 چه خواهد که بیند ز ما شهریار
 که چون بر من این رفت ازین روز شوم
 که با من یکی میکنی زین سه کار

همان خردمردی که البارسلان
 سوی قیصر آمد بیازید دست

چو آخر شد آن شورش کارزار
 بگفتا من آن خرد مردم که دی
 کنون قیصر روم را در کمند
 ازو شاه این گفته باور نکرد
 بگفت از اسیران رومی سه تن
 چو دیدند از آنرو میان شاه خویش
 همه زار و گریان و نالان شدند
 از ایرانیان آنکه قیصر شناخت
 که این خود رمانوس قیصر بود
 چو دانست شه کانسوار حقیر
 بسی نیکوئی کرد و بنواختش

پس آنکه بقیصر چنین گفت شاه
 زتورا ست خواهم که گوئی سخن
 که جز راستی را نباشد فروغ
 اگر من بدست تو بودم اسیر
 بدو گفت تازانه یکصد هزار
 بگفتا چو امروز برگشت کار
 چنین داد پاسخ بدو شاه روم
 همی خواهم ای خسرو نامدار

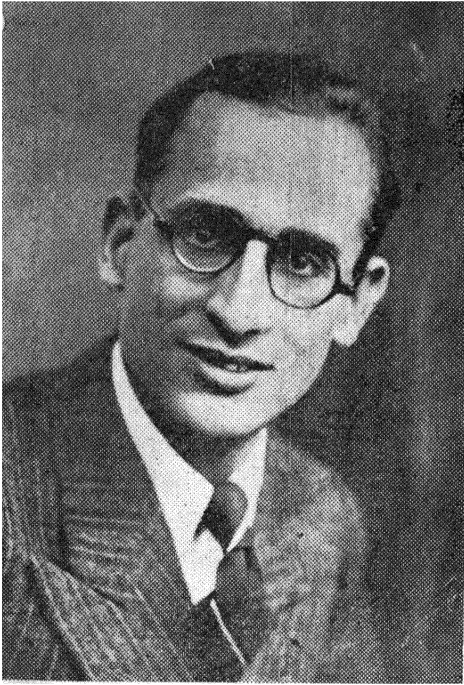
هم اکنون جدا کن تنم رازسر
 بیندم همیدار در پیشگاه
 ببخشای و نادیده گیر از نخست
 بر آن چشم گریان و پژمرده چهر
 گشادند مردان خسرو پرست
 چو بالنده سروی به پیراستش
 سوی تخت خویشش فرستاد باز



ببخشای و باوی مکن کینه راست
 دل داد خواهان خود نشکنند

اگر کینه جوئی و ییـداد گر
 و گر خود پسندی و آوازه خواه
 و گرمردی و مردمی خوی تست
 نگه کرد الب ارسالش بمهر
 بفرمود تا بندش از پای و دست
 ز دیبای چین تن بیاراستش
 بیاری او لشگری کرده ساز

چو دشمن بزاری ز تو دادخواست
 که مردان که بر خویشان ایمنند



دکتر رعدي آذرخشي

رعدی

دکتر رعدی آذرخشی در عالم شعر و ادب از استادان بنام و در مقام فضل و دانش از مشاهیر معاصر ایران است و گرچه آثار منظوم دکتر رعدی تا کنون بصورت کتابی مجموع منتشر نشده و آنچه در مطبوعات مختلف بطبع رسیده از لحاظ کمیت معدود است اما هر یک قطعه از آثار دکتر رعدی بقدر کتابی در بیان منزلت وی گویا، و قدرت بیانش در وصف عواطف و احساسات شاعرانه از قدیمترین اثر معروفش بر سخن سنجان و ادبای عصر روشن بوده است.

دکتر رعدی در شعر سبک خراسانی و اساتید قدیم را میپسندد اما علاوه بر اینکه در این شیوه همیشه افکار و مفاهیم نو و بدیع را می پروراند در شیوه های جدیدتر و نوین نیز دارای آثار بلیغ و شیوایی است که در لفظ و قالب کاملاً بحد و قواعد اصیل شعر فارسی محدود و در عالم احساس و اندیشه تا بخواهی وسیع و آزاد است.

دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی فرزند محمدعلی افتخار لشکر بسال ۱۲۸۸ در تبریز متولد شده تحصیلات مقدماتی را در آن شهر انجام داد و پس از اتمام دوره متوسطه و مسافرت به تهران رشته حقوق را در دانشگاه تهران تعقیب کرد و باخذ لیسانس نائل آمد اما بعداً مدتی در آذربایجان بسمت دبیری در مدارس متوسطه تدریس میکرد تا بر اثر سرودن چند قطعه از اشعار خود در انجمن ادبی تبریز و تشویق و تاکید استادان و ادبای بزرگ معاصر در وزارت فرهنگ بخدمت اشتغال یافت و بترتیب مدیریت کتابخانه فنی وزارت فرهنگ، ریاست اداره کل نگارش، و ریاست دبیرخانه فرهنگستان ایران را عهده دار بود. در سال ۱۳۱۵ بقصد ادامه تحصیل عازم اروپا گردید و درجه دکترای ادبیات و حقوق را از دانشگاه سویس بدست آورد.

پس از مراجعت بایران از سال ۱۳۲۰ بتوالی ریاست اداره آموزش عالی وزارت فرهنگ، ریاست دبیرخانه دانشگاه تهران، ریاست دفتر وزارت فرهنگ، و مدیریت کل وزارت فرهنگ را بعهده داشت و بسال ۱۳۲۱ بعصوبت پیوسته فرهنگستان ایران در آمد و تدریس رشته مقایسه ادبیات ایران و خارجه در دانشکده ادبیات نیز بوی محول گردید. در سال ۱۳۲۴ بعصوبت هیئت نمایندگی ایران در سازمان فرهنگی ملل متحد باروپا رفت و سپس نمایندگی ایران در کمیسیون مقدماتی کمیته فنی آن سازمان

برگزیده شد و سالهاست نماینده دائمی ایران در سازمان فرهنگی جهانی یونسکو و اکنون دارای سمت معاونت کل آن موسسه نیز میباشد.

قطعا این اشتغالات مهم و خطیر در سالهای اخیر کمتر به دکتر رعدی مجال پرداختن بشعریا چاپ و نشر آن راداده و بهمین دلیل چند قطعه از اشعار وی که در این کتاب نقل میشود غالباً آثار دوره تحصیلی و جوانی دکتر رعدی است و گرنه مسلماً امروز دیگر «نگهنامه» را که از شاهکارهای شعر فارسی معاصر محسوب است نمیتوانستیم شاهکار دکتر رعدی نیز بدانیم.

نگاه

به برادر بیز بانم

من ندانم بنگاه تو چه راز است نهان

که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان

که شنیده است نهانی که در آید در چشم

یا که دیده است پدیدگی که نیاید بزبان

یکجهان راز در آمیخته داری بنگاه

در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان

چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم

که جهانی است پر از راز بسویم نگران

بسکه در راز جهان خیره فرو ماندستم

شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

چه جهانی است «جهان نگه» آنجا که بود

از بد و نیک جهان هر چه بجویند نشان

که از او داد پدید آید و گاهی بیداد

که از درد همی خیزد و گاهی درمان

نگه مادر پر مهر ، نمودی از این
 نگه دشمن پر کینه ، نشانی از آن
 گه نماینده سستی و زبونی است نگاه
 گه فرستاده فر و هنر و تاب و توان
 زود روشن شودت از نگاه بره و شیر
 کاین بود بره بیچاره و آن شیر ژبان
 نگه بره ترا گوید بشتاب و ببند
 نگه شیر ترا گوید بگریز و ممان
 نه شکفت از نگه اینگونه بود زانکه بود
 پرتوی تافته از روزنه کاخ روان
 گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
 ورزکین آید در دل بخلد چون پیکان
 یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست
 نرود از دل من تا نرود از تن جان
 چو شدم شیفته روی تو از شرم مرا
 بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
 من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه
 جست از گوشه چشم من و آمد بمیان
 در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل
 کرد دشوار ترین کار بزودی آسان
 تو پیاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
 گفتنی گفته شد و بسته شد آنکه پیمان
 ☆☆☆
 من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
 که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان

به نگاهی همه گویند بهم راز درون
 و ندر آن روز رسد روز سخن را پایان
 بنگه نامه نویسند و بخوانند سرود
 هم بخندند و بگیرند و برآرند فغان
 بنگارند نشان های نگه در دفتر
 تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
 خواهم آنروز شوم زنده و باچند نگاه
 چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان
 بیگمان مهر در آینده بگیرد گیتی
 چیره بر اهرمن خیره سر آید یزدان
 آید آنروز و جهان را فتد آن فره بچنگ
 تیر هستی رسد آنروز خجسته بنشان
 آفریننده بر آساید و با خود گوید
 تیر ما هم بنشان خورد زهی سخت کمان
 ☆ ☆ ☆
 در چنان روز مرا آرزومی خواهد بود
 آرزومی که همیدارم اکنون پژمان
 خواهم آنکه که نگه جای سخن گیرد و من
 دیده را بر شده بینم بسرتخت زبان
 دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
 گیرم و گویم هان داد دل خود بستان
 بنگه باز نما هرچه در اندیشه تو است
 چو زبان نکبت هست بزیر فرمان
 ای که از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
 زندگی نوکن و بستان ز گذشته تاوان

با نگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
 سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان
 نام مادر بنگاهی برو شادم کن از آنک
 مرد با انده خاموشیت آن شادروان
 گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
 بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان

ماهی و خرچنگ و قو

اقتباس از کریلوف « فابل » سرای روسی

تارسد آسان به منزل بارها
 سازش ناسازگاران کس ندید
 از حدیث ماهی و خرچنگ و قو،
 همت از پیر طریقت خواستند،
 چانه بهر مطلبی واهی زدند
 کاردان تر، کیست در کار جهان؟
 سازگار و کار ساز و تند رو
 نوشود رسم جهانداری و داد
 تا نویسد مختصر برنامه ای
 دولت مادولت برنامه نیست
 قیل و قال از ما نخواهد هیچکس
 کار اینک چشم در راه شماس
 هین برانیمش از این بهتر چه کار
 شادمان گشتند از گفتار او
 چون سه شعبه تیر پران از کمان

همرهی شرط است اندر کارها
 ورنه جز رنج و زیان ناید پدید،
 قصه ای بشنو در این معنی بگو
 کان سه ، روزی مجلسی آراستند
 دم ز همکاری و همراهی زدند
 پس بهم گفتند: کز ما همرهان
 دولتی باید پدید آریم نو ،
 تا از این کابینه مهر و وداد
 قو پس آنکه ساخت از پر خامه ای
 گفت ماهی بحث در برنامه چیست
 مرغ و ماهی طالب کارند و بس
 گر شما خواهید کاری کرد راست
 مانده این گردونه بی اسب و سوار
 چون شنیدند این خبر خرچنگ و قو
 هر سه یار زیرک همداستان

وندین ره سر زبا نشناختند
 بر خود آن گردونه بستند استوار
 آمدند و از کفالت دم زدند
 شد معاف از کار ، باقید کفیل
 کارها شد مر کفیلان را بکام
 یا علی گویان خروشیدند سخت
 شب رسید و بر نیامد کامشان
 آن زمان چون کوه پا برجای بود
 لیک بشنو رمز برجا ماندنش :
 رنجشان با هم نمیگردید جفت
 رنج یاران را تبه می ساختند
 خواستی گردونه تا گردون کشید
 راه می بیمود زی دریـسا و بس
 اندر این ره بس بسک می کرد سیر

خود کدامین را فزونتتر بد گناه؟
 حالیا بیفایده است این گفتگو
 پند گیر و دم مزن زین ماجرا
 بی تجانس کار کی گردد درست
 چیست دانی؟ دولتی ناپایدار .

سوی گردونه شتابان تاختند
 طوق برگردن نهادند اسب وار
 متن قانون را ورق بر هم زدند
 ترك خدمت کرده بود اسب علیل
 وان سه گشتند اسب را قائم مقام
 پس بجنیدند و کوشیدند سخت
 شد عرق جاری ز هفت اندامشان
 گرچه آن گردونه گردان پای بود
 بود آسان بردن و گرداندنش
 آن سه تن بیچاره حملان هفت،
 هر کدام از جانبی می تاختند
 قو بسوی آسمان ها می پرید
 چون بدریا بود ماهی را هوس
 زین میان خرچنگک آن دانای دیر

زان سه تن خود کامه گم کرده راه
 بگذر از این پرسش و این جستجو
 چون بجنیده است گردونه زجا
 شرط همکاری تجانس دان نخست
 بند و بست چند تن ناسازگار

باشم ، باشی ، باشد ،

آرزو میکندم دل که بتی داشته باشم
 سرفخر و شرف از فروی افراشته باشم

دیده از نقش و دل از مهر وی انباشته باشم
دادمش هم‌ره و هم‌راز خود انگاشته باشم

جز که بیکروئی وی هیچ نپنداشته باشم

خواهم ای خواسته نورسته و نو خاسته باشی
رخ خود همچو دل از سادگی آراسته باشی
زلف مشکین نه فروچیده نه پیراسته باشی
شرمت افزون شده وز نازبسی کاسته باشی

من هم آنگونه شوم کش تو چنان خواسته باشی

خواهم از مهر ، رخت دربرم افروخته باشد
دل از پرتو آن روشنی اندوخته باشد
چشم‌هامان ز سر شوق بهم دوخته باشد
نگهت از نگهم راز دل آموخته باشد

خرمن هستی بد خواه ز غم سوخته باشد

من و تو چون می و شادی بهم آمیخته باشیم
گل و بوسه بسرو دیده هم بیخته باشیم
لحظه‌ای نیز بعد از هم بگریخته باشیم
مصاحبت را دوسه اشکی بریا ریخته باشیم

ورنه وای ارحسد چرخ برانگیخته باشیم !

ای حسودان که همه جنگ مرا ساخته باشید
وز پی کشتن من تیغ جفا آخته باشید
گر مرا در بر او سرز تن انداخته باشید
قدر این مرگ گرانمایه چون شناخته باشید

من از این مرگ برم سود و شما باخته باشید

چون حسودان بسر کشته فراز آمده باشند
لب پر خنده من دیده و حیرت زده باشند
روی از این خنده بیگانه بچین آژده باشند
مرگ خواهند در این آرزوی بیهوده باشند

که پس از مرگ چو من خرم و خندان شده باشند

غزل

دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی
ز می سبویی و از ابر نو بهار نمی
بخاطرم نبود از زمانه هیج نمی
چه راهها که نرفتم، کجاست همقدمی؟
بغیر حیرت و حسرت نمیزنی رقی
براه عشق کشم، باری از کشم ستمی
ز سنگریز تو گیرم شکست جام جمی
نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی
ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی

خوش است ناله‌ای و نوای زیر و بمی
ز سیزه فرشی و از سر و سایبانی سبزی
بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست
چهارازها که نگفتم، کجاست هممنفسی؟
چرا بدفتر عشق ای خدای لوح و قلم
مرا چو بار ستم می نهد فلک بردوش
تو نیز بشکنی ای جام سرنگون فلک
بعشق کوش که تا در دل توره نکند
شکار شد دل رعدی بیک نگاه و حذر

چگونه شد آن مهر و رزی‌ها؟...

شنیدم صبحدم نالییدن باد خـزانی را
نشاندم در عزای گل عروس زندگانی را
جهان بی مهر شد با بوستان و سرو من با من
روم آگه کنم زین غصه سرو بوستانی را
مرا از گریه آب روان چون آب شد روشن
که حاصل چیست در باغ جهان روشن روانی را

چه شد آن مهر ورزی ها که یار مهربان ناگه

بزد بر مهر ورزان تهمت نامهربانی را
نگارا بدگمانی آفت عشق است و من خواندم
ز چشمان تو روزی داستان بدگمانی را
نگفتم من که «توان شد ز مکر آسمان ایمن»
تو نشنیدی و دیدی فتنه های آسمانی را
مزن زخم زبان وز چشم من فریاد جان بشنو
مگر دیگر نمیدانی زبان بی‌زبانی را
که آن راست تر کن تا رسد بر گنج دل تیرت
چه سود از سخت بازویی چو گم کردی نشانی را ۱



من آن چنگ خوشاهنگم که در سینه نهان دارم
چو دریائی پر از در نغمه های جاودانی را
کنون چنگ است در چنگت بزن راهی که می‌خواهی
نوای ناامیدی یا سرود شادمانی را
اگر از عشق بیزاری اشارت کن که تا من هم
به خاکستر سپارم آتش عشق نهانی را
و گر قصد وفا داری نویسی یا امیدی ده
ز تو يك مژده و زمن جان فشاندن مژدگانی را ۲

(۱) اشاره به حکایت معروف درمثنوی جلال‌الدین رومی

(۲) درود از من به یغمائی که خوش گفته است و در سفته:

«چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را»

خلوت عشق

باز باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
 بخت خندید و ، لبم از لب او کام گرفت
 آن سیه پوش چو از برده شب رخ بنمود
 جان من روشنی از تیرگی شام گرفت
 تا نهانخانه شب ، خلوت عشاق شود
 مه ره خیمه گه ابر سیه فام گرفت
 آسمان گفت که با تابش خورشید صفا
 شمع انجم نتوان بر لب این بام گرفت
 غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان
 دست چون دامن آن سرو گل اندام گرفت
 خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
 نگهی کرد و سخن شیوه ابهام گرفت
 شکر لله که پس از کشمکش وهم و یقین
 لطف او داد من از فتنه اوهام گرفت
 گفت دور از لب و کامم ، لب و کام تو چه کرد؟
 گفتمش بوسه تلخی ز لب جام گرفت
 گفت در کوره هجران تن و جان که گداخت
 گفتم آن شعله عشقی که مرا خام گرفت
 گفت در محنت ایام دلت گشت صبور
 گفتم این پند هم از گردش ایام گرفت
 گفت «رعدی» رقم رمز فصاحت ز که یافت ؟
 گفتم از حافظ اسرار سخن وام گرفت

دو رباعی

خانه عشق

هر دستگهی گریز بایی دارد هر خواسته مایه از گدائی دارد
از دستگه و خواسته در عشق گریز کاین خانه دری بروشنائی دارد

آزاد اندیش!

پابست گذشته خود و دوره خویش و اندیشه رهن کرده و گفته پیش
شایسته عنوان اسیر از همه بیش بندیم به خویش نام « آزاد اندیش »



کاظم رجوی

رجوی

رجوی از سخنوران پر استعداد و صاحبذوقی است که توانائی خود را در شاعری و نویسندگی خیلی زود و از سن ۱۵ سالگی بظهور رسانید و از هنگامیکه در سال چهارم دبیرستان تحصیل میکرد کتاب قواعد لگاریتمی را که اولین تألیف فارسی در موضوع لگاریتم است تنظیم و در تبریز طبع و نشر کرد اما با اینکه کار ادب را بارها ضیاع شروع کرده بود و در فنون دیگر نیز تألیفات متعدد دارد بیشتر بشاعری شناخته میشود زیرا در همان هنگام نیز اشعار رجوی مورد توجه سخنندان بود و امروز از گویندگان بنام معاصر میباشد.

از تألیفات و آثار منشور و منظوم کاظم رجوی: قواعد لگاریتمی در ۱۳۰۷ -
نامه پیروزی در ۱۳۰۹ - تاریخ و جغرافیای سلماس در ۱۳۱۰ - خرد پژوهی ضمیمه
روزنامه سهند در ۱۳۱۰ - زندگانی ابونصر فارابی در ۱۳۱۲ - روش نگارش در ۱۳۱۵
نمایشنامه پرورش خانوادگی در ۱۳۱۸ - روزگار خونین مجموعه اشعار انتقادی و
اجتماعی رجوی در ۱۳۲۲ ارمغان آذربایجان مجموعه اشعار تاریخی و میهنی در ۱۳۲۸
و پیروزی نامه چاپ دوم پیروزی بضمیمه ترجمه فرانسه قصیده ابن سینا در ۱۳۳۲
منتشر شده و مقالات و اشعار بسیاری از آثار فلم و طبع وی در جرائد و مجلات گوناگون
در تبریز و تهران طبع رسیده است و کتابهای دیگری در زمینه های تحقیق و داستان
و ترجمه و منظومه حاضر برای چاپ دارد که تعداد آنها بالغ بر ۲۵ مجلد است .

کاظم رجوی فرزند مرحوم حاج عباسعلی بسال ۱۲۹۱ شمسی در دیلمقان
آذربایجان متولد شده ، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تبریز بپایان رسانید سپس
در دانشکده ادبیات و دانشکده افسری تحصیل علوم عالی را ادامه داد تا در رشته ادبیات
و فلسفه و علوم تربیتی درجه لیسانس و در تعلیمات ارتشی گواهینامه مهندسی نظامی را
بدست آورد . ضمن تحصیلات عالی و بعداً در دبیرستانهای مختلف در تبریز و تهران علوم
ادبی و تربیتی را تدریس میکرد یا مشاغل مهمی را در وزارت فرهنگ بعهده داشت و از
۱۳۲۹ تا کنون به سمت بازرس فنی وزارت فرهنگ انجام وظیفه میکند .

رجوی بزبان های عربی و فرانسه و ترکی اسلامبولی مسلط است و در زبان
پهلوی و پارسی باستان و اوستائی نیز اطلاعات وسیعی دارد . رجوی در همه رشته های

هنری و ادبی مطالعات فراوان دارد و اشعار وی در هر زمینه دارای روانی و شیوایی خاصی است و علاوه بر اشکان قدیم شعر در عالم شعر نونیز از پیشروان این راه محسوب میشود و از نمونه های آثار وی که در مجله موسیقی بسال ۱۳۶۸ چاپ شده این معنی مشهود است اما رجوی با سخنورانی هم‌رای است که نوی و تازگی را در شعر از حیث موضوع و فکر میدانند و بحفظ وزن و موسیقی و قواعد عروضی مسلم شعر فارسی پایبند و با اشعار شکسته بسته تند روان نوبرداز مخالفند. بیشتر آثار منظوم رجوی را موضوعات تاریخی، انتقادی و اجتماعی وطنی تشکیل میدهد، غزلیات وی نیز که غالباً در آغاز شاعری سروده شده کمتر تکرار معانی و مفاهیم قدیم در آن مشاهده میشود و قدرت بیان و اندیشه وی در همه شیوه های شعر و ادب از آثارش هویدا است. اینک چند نمونه از اشعار رجوی:

راه خدا

سرکوی دوست عمری؛ قدم از وفازدم من

بهوای وصل جانان، پر و بالها زدم من

ز کتاب دهر درسی، چو به از وفا نخواندم،

بهمه کتاب عمرم، رقم وفا زدم من

بامید آنکه دستی، بزخم بدامن دوست،

بجهان و هر چه در آن همه پشت پا زدم من.

نه زهر کتاب عشقی، ررقی دگر گشودم،

نه بهر دیار حسنی، علمی جدا زدم من.

بفروغ دیده دل، شب هجر صبح کردم،

بفراغ حان رسیدم، چومی صفا زدم من.

ز حیب هر چه دیدم، بشکیب خود فرودم.

نه بلا به لب گشودم، نه دم از جفا زدم من.

بنگاه پاکبازی که بروی وی فکندم،

ره ناز آن غزال دل و دین ربا زدم من.

زکمان دیده غافل منشین ، مگر نیننی ،
 چه خدنگی از همین زه بچنان همازدم من!
 زنگاه پاکبازان ، دل سنگ آب گردد!
 زر پاك دیدم آنرا ، چو بسنگها زدم من .
 نه بدیر با نهادم ، نه بمسجد و کلیسا ،
 که ز راه کعبه دل ، بره خدا زدم من ،
 چو بکوی آشنائی به از این دری ندیدم
 به هزار در نرفتم در آشنا زدم من
 «رجوی!» چه خوش سرودی بجواب آنکه گفتا:

« بهزار در زدم تا در کبریا زدم من »^۱

بهمن ماه ۱۳۲۶

برق نگاه

آن شب که نگه بر نگهش دوخته بودم ،
 جان بر لب چشم آمده بود از پی بوسی ،
 در چشم سیه داشت نهان برق نگاهی ،
 ور سایه مژگانش بدادم نرسیدی ،
 بیاک نگه از دیده من ریخت بدامن ،
 میخواستم از برق نگاهش بگریزم .
 از دیده وی ، راز دل آموخته بودم :
 ای کاش لبی بر لب او دوخته بودم !
 کز گرمی آن ، تا سحر افروخته بودم !
 در شعله برق نگهش سوخته بودم .
 گنجی که بعمری ، بدل اندوخته بودم !
 افسوس که باسوز وی آموخته بودم^۲
 هر چند که پروانه پر سوخته بودم .

مرداد ۱۳۲۷

۱ - این مصراع از «صفای» خراسانی است که رجوی موضوع غزل اورا انتقاد کرده است .

۲ - این «آموخته» بمعنی «خوگرفته و عادت کرده» است .

مداد خُوی اهلِ هنر

دردفتر اشعار من ، ای اهل دل و هوش ،
 گر اهل نگاهی ، بپذیرش زره چشم ،
 و ر اهل دلی در دل اشعار فرو شو !
 نقاشی و موسیقی و شعرند سه خواهر ،
 تمام هنر از تو شود خرم و خشنود ،
 چون این سه پیاله زیکتی باده بود پر ،
 رنگ قلم صنعت و آهنک طبیعت ،
 نقاشی و موسیقی و شعرند هماغوش .
 و ر اهل سماعی ، بنیوشش زره گوش .
 تا لطف معانی کندت واله و مدهوش .
 کز مام هنر زاده همه همره و همدوش .
 در پرورش این سه هنر زاده همیکوش !
 این هر سه بهم ریز و در آمیخته مینوش .
 در شعر چو آب «رجوی» خورده بهم جوش .

اردیبهشت ۱۳۱۸

اندیشه گنی

روزهای روشن ، از شبهای تاریک اندیشه کن !
 گاه شادی ، یاد رنج دردمندان پیشه کن !
 ای که سرمستی ز جام دولت و اقبال دهر ،
 هان ز آزار دل درماندگان اندیشه کن !
 شیشه عیش تو بگیرم کز می ناب است پر ،
 سنگ میبارد ز گردون . فکر حفظ شیشه کن !
 در ره هموار ، از گمراهی ناگاه بترس !
 دوری از بیج و خم حیرت فزای پیشه کن !
 چون به بینی قامت زیبای سر روی در چمن ،
 یاد از آن روزی که در پا می نهندش تیشه کن !

چاره‌ای، تا خود نخشکد این درخت از ریشه کن!

آذر ماه ۱۳۳۱

زندگی

راحت و شادی بجز اوهام نیست ،
غیر تسکین غم و آلام نیست .
اندرین جام سیه فرجام نیست .
جرش رنگ مرگ در این جام نیست .
اختلاف این دو جز در نام نیست .
در جهان خشنود و شیرین کام نیست .
کس مصون از این بلای عام نیست .
کس خلاص از رنج سوکام نیست .
هیچ حد و رسم گیتی تام نیست
لیک لطفی اندرین ادغام نیست .
جز سراب و جز فریب و دام نیست .
جز غم و آزار در انجام نیست .
وز هما جز نام ، در این بام نیست
سرخوشی، گرهست جز سرسام نیست
زندگی تامرگ، جز یک گام نیست .
هیچ چیزی اندران آرام نیست .
جز برای چند روزی، رام نیست .
جز فنا در پنجه ایام نیست .

زندگی جز محنت و آلام نیست ،
آنچه نامش راحت و شادی نهند،
ای دریغا جز شراب درد و رنج ،
ور بچشم دل به بینی اندر آن ،
مرگ تدریجی است نامش زندگی:
وز چنین پیمانۀ پر درد ، کس
هر که را بینی گرفتار غمی است ،
کس رها از درد مرگ باب نیست .
هر چه بینی در جهان ، ناقص بود :
زشت و زیبایی در آن مدغم شده .
آنچه زیبایی بود اندر جهان ،
و آنچه در آغاز بخشد لذتی ،
بوم ها بینی برین بام بلند ،
دلخوشی جز در دل دیوانه نیست .
از خوشی تا ناخوشی، یکموی راه
هر چه بینی در جهان در جنبش است
تو سن گیتی به زیر ران کس ،
حاصل این جنبش پیوسته نیز ،

گر گمرکت در کمین زندگیت .
 لاجرم ، امید واری بر بقا ،
 خرم آنکس کاندردین محنت سرا ،
 فارغ از دیروز و فردای جهان ،
 ایمنی زین گرگ خون آشام نیست .
 جز امید و آرزوی خام نیست .
 تکیه اش بر وعده و پیغام نیست .
 هیچ روزش انتظار شام نیست !
 دیماه ۱۳۲۹

کاخ امید

روزی که آشنای تو شد دیدگان من ،
 بیدار شد ، درون ناتوان من ،
 آرامشی پدید شد اندر روان من ،
 بس آرزوی دور و دراز جوانیم ،
 امیدهای آتیه زندگانیم .
 آنروزها که باتو بسیر و صفا گذشت ،
 چون پرده های تندرو « سینما » گذشت ،
 با خرمی و شادی و مهر و وفا گذشت ،
 از بهترین دقایق من در جهان بود ؛
 شیرینترین لذایذ عمرم همان بود .
 آن عصرها که با تو بگردش برفتمی ،
 از تو شنیده راز و سخن باتو گفتمی ،
 دل برتو داده و زهمه کس بر گرفتمی ،
 پروانه وار ، کرد جمال تو گشتمی ،
 سردربرت گذاشته ، از خود گذشتمی ،
 در عالمی فرو شدمی ، بر فرازها ؛
 آنجا شنیدمی همه راز و نیازها ،
 کاندر سپهر عشق فکندند لرزشی ،
 بس نغمه های نغمز از آن پاکبازها
 و ندر زمین پست ندارند ارزشی !..
 آن نغمه ها بروی زمین کی توان سرود؟!..
 آن حالها بنطاق و بیان کی توان ستود؟!..
 آن رازها بگوش جهان ، کی توان شنود؟!..
 کز آسمان عشق روانم همی شنید ؛
 و ندر سپهر مهر ، بجانم همی رسید .



از آفتاب روی تو، نوری بمن، چوتافت
تاریکی و سیاهیم از دل برون شتافت
از پرتو جمال تو، جانم شرر گرفت؛
مرغ دلم، بنیروی عشق تو، پر گرفت.

عشقت مرا بسوی «دیار وفا» کشید،
«دل» در بیت فتاد و مرا از قفا کشید؛
بس نقشه‌ها بروی زمین و هوا کشید؛
«کاخی سفید» بر سر آن نقشه‌ها نهاد؛

و ندر درون کاخ، تودانی چه‌ها نهاد!

بنشانند پیش کاخ، نهالی ز «آرزو»؛
برخواند از کتاب «امید» آیتی بر او
گل‌داد و شاخ و برگ و بوسی میوه نکو؛
آنگاه بازوی دلم آمد برون، ز کاخ،

نزدیکتر شتافت که چند گلی ز شاخ

«بومی» درین میانه، بر آن شاخ نو نشست
فریاد زد که: «پایه کاخ امل شکست!»
لرزید و بس کشید «دل» از شاخسار دست،
آمد فرود کاخ نو و شاخ نو خمید!

«بوم» از میانه، خنده ز نان، در هوا پرید!

آن نقشه‌های زندگی من تبا شد!..
کاخ امل خراب و دل از نو سیاه شد!..

بارنهال دل، همه افسوس و آه شد!..
«اهرین» از جهان سیاهی، نگاه کرد

بر این سیاهکاری خود «قاه! قاه!» کرد!



رهی معیری

رهی

رهی معیری غزلسرای شیرین سخن معاصر از گویندگانی است که آثارشان همه جا و زده همه کس راه دارد و غزلیاتش دارای «آنی» و خاصیتی است که محبوب خاص و عام است و بهمین دلیل با اینکه هنوز يك کتاب منتخب نیز از آثار رهی چاپ و نشر نشده است همه آنانکه دلی و حالی دارند ورق ورق از اشعار دلپذیر او را بیش از آثار مدون و مجلد بعضی دیگر از شعرا میجویند و میخوانند و از آن سخن میگویند .

آثار رهی بیشتر در سه زمینه غزل ، قطعات انتقادی ، سیاسی و ترانه یا تصنیف است و با اینکه لطف و گیرائی آثار وی در هر نوعش بعد کمال است غالباً رهی را به غزلیاتش میشناسند و حق دارند زیرا شیوه خاص رهی در غزل شیوه اصیل و نوی است که شیواتر از آن در زمان ما نادر است . . . رهی در تغزل و در اشعار جدی و ادبی خود پیر و اساتید بزرگ و قواعد عروضی شعر فارسی است و با شعر نواز آنگونه که وزن و قافیه و قالب را به هوای تجدد ادبی درهم بشکنند مخالف است اما در عین حال که در اصول کار با شعرای متقدم همراهی است و غزلیات رهی نیز با بیشتر غزلیات گذشتگان همانند است رنگ و بوی مخصوص قرن و زمان معاصر را بوضوح در آنها میتوان دید و همین روش سهل و ممتنع رهی در بیان سخن است که تا این اندازه نام رهی را وارد زبان اهل ذوق ساخته است . اشعار فکاهی رهی نیز که بیشتر با امضای مستعار «شاه پریون» و «زاغچه» و غیره در جرائد مهم منتشر شده همیشه در شمار محکمترین و مؤثرترین اشعار دانشین انتقادی در اوضاع و احوال روز شمرده میشود و همواره مورد توجه همه سخن شناسان و نکته سخنان سیاست و ادب بوده است . از تصنیفها و ترانههای ساخته رهی نیز خزان عشق ، نوای نی ، شبجدائی و بعضی دیگر بسیار معروف است .

محمد حسن معیری که در شعر «رهی» تخلص میکند نوه معیر الممالک و از خانواده های اصیل و بزرگ ایران است . وی در سال ۱۲۸۸ در تهران متولد شده و پس از پایان تحصیلات معموله در خدمات دولتی وارد شده مدتی در اداره ثبت و وزارت کشور مصدر مشاغل متعدد بوده و اکنون ریاست اداره انتشارات و کتابخانه وزارت اقتصاد ملی را به عهده دارد .

رهی علاوه بر مقام بلندی که در شعر معاصر دارد از نقاشی و موسیقی نیز سررشته

دارد و از بس در کاره‌تر مشکل پسند است با اینکه صاحب هشت هزار بیت شعر مختلف است هنوز دوستان و خواستاران آثارش نتوانسته اند ویرا بطبع و نشر دیوانش راضی کنند و چند قطعه که اینجا نقل میشود نمیتوان گفت بهترین شعر های رهی است اما نمونه‌ای از آثار اوست .

نیمش و نیش

ساختم با آتش غم لاله زاری شد مرا
 سوختم خار تعلق ، نو بهاری شد مرا
 سینه را چون گل زدم چاک اول از بیطاعتی
 آخر از زندان تن ، راه فراری شد مرا
 نیکویی کن بابدان ، تا از خطا نادم شوند
 کینه از دشمن بریدم ، دوستداری شد مرا
 هر چراغی در ره گمگشته ای افر و ختم ،
 در شب تار عدم ، شمع مزاری شد مرا
 دست هر کس را گرفتم ، شد عصائی در رهم
 خاری از هر پا کشیدم ، لاله زاری شد مرا
 دل بداعشق خوش کردم ، گل از خار دمید
 خو گرفتم با غم دل ، غمگساری شد مرا
 گوهر تنهایی از فیض جنون دارم بدست
 گوشه ویرانه ، گنج شاهواری شد مرا
 کج نهادان راز کس باور نیاید حرف راست
 عیب خود بی پرده گفتم ، پرده داری شد مرا
 پیش پیکان بلا ، لوح مزارم شد سپر
 جا بصحرای عدم کردم ، حصاری شد مرا

تا شدم آگه زخوی گلرخان، درپیش چشم
هر سر مژگان یاری، نیش خاری شد مرا
دل مصفی کن که تا گشتم کدورت را اسیر
در نظر هر صبح روشن، شام تاری شد مرا
«چون نسوزم شمع سان، کز داغ محرومی رهی»
بر جگر هر شعله آهی، شراری شد مرا

اوراقِ خونی

زخون رنگین بود، چون لاله دامانی که من دارم
بود صد باره همچون گل، گریبانی که من دارم
میرسای همنشین احوال زار من که چون زلفش
پیشان گردی از حال پریشانی که من دارم
فراوانند اهل درد، اما کی بود کس را
چنین صبر کم و درد فراوانی که من دارم
غم عشق تو هر دم آتشی در دل بر افروزد
بسوزد خانه را، ناخوانده مهمانی که من دارم
بترک جان مسکین از غم دل راضیم اما
بلب از ناتوانی کی رسد جانی که من دارم
بگفتم چاره کار دل سر گشته کن، گفتا
بسازد کار او برگشته مژگانی که من دارم
ندارد صبح روشن، روی خندانی که او دارد
ندارد ابر نیسان چشم گریانی که من دارم

زخون رنگین بود چون بر کک گل اوراق این دفتر

مصیبت نامه دلهاست دیوانی که من دارم

رهی، در کنج تنهایی از آن شادم که چون صاب

به است از جنت در بسته، زندانی که من دارم

دریای اشک

آتش این لاله را، افسردگی از آب نیست

مور را پای رهایی از دل گرداب نیست

در میان آتش سوزنده، جای خواب نیست

صبح روشن را صفای سایه مهتاب نیست

کوه بابر جای را، اندیشه از سیلاب نیست

داروی سوز درون ما شراب ناب نیست

مردم چشم فرو مانده است در دریای اشک

شب ز آه آتشین یکدم نیاسایم چو شمع

زندگی خوشتر بود در پرده وهم و خیال

خاطر دانا ز طوفان حوادث فارغ است



ورنه این صحرا تهی از لاله سیراب نیست

ورنه در گلزار هستی سرو و گل نایاب نیست

ورترا بی ماصبوری هست، ما را تاب نیست

ماه من در چشم عاشق آب هست و خواب نیست

دلگشا باشد ولی چون صحبت احباب نیست

ما بکویت از وفای خویشتن یاد در گلیم

آنچه نایاب است در عالم وفا و مهر ماست

گر ترا با ما تعلق نیست ما را شوق هست

گفتی اندر خواب بینی بعد از این روی مرا

جلوه صبح و شکر خند گل و آوای چنک

جای آسایش چه میجویی، رهی در ملک عشق؟

موج را آسودگی در بحر بی پایاب نیست

منو گند

از سیه چشمان نگیرم دلبری!

از لب من کس نیابد بوسه ای،

وز کف من کس ننوشد ساغری،

یاد کرد آن تازه گل سو گندها

لاله رومی بر گل سرخی نوشت:

تا نیفتد پایش اندر بندها،



سوی سرو و لاله و شمشاد رفت
 کز نسیمی برگ گل بر باد رفت
 کانهچنان بر باد شد سو کند او
 ناگهان باد صبا دامن کشان
 فارغ از پیمان نگشته نازنین
 خنده زد گل بر رخ دلبنداو

سنگریزه

روزی بجای لعل و گهر، سنگریزه ای
 بردم بزرگری که برانگشتی نهد
 بنشاندش بحلقه زرین عقیق وار
 آنسان که داغ بردل هر مشتری نهد

زرگر ز من ستاند و بر او خیره بنگریست
 وانگه بخنده گفت که این سنگریزه چیست؟

حیف آیدم ز حلقه زرین که این نگین
 ناچیز و خوارمایه وی قدر وی بهاست
 شایان دست مردم گوهر شناس نیست
 در زیر پافکن که برانگشتی خطاست

هر سنگ بد گهر نه سزاوار زینت است
 باز سرخ، سنگ سیه را چه نسبت است

گفتم بخشم زرگر ظاهر پرست را
 کای خواهی: لعل نیز ز آغوش سنگ خاست
 ز آنرو گران بهاست که همتای آن کم است
 آری هر آنچه نیست فراوان، گران بهاست

وین سنگریزه ای، که فرا چنگ من بود
 خوارش مبین، که لعل گرانسنگ من بود



روزی به کوهپایه من و سرو ناز من
بودیم ره سپر بخرم کوچه باغها
این سوراخ بشادی و آن سودوان بشوق
لبریز کرده از می عشرت ایانها

ناگاه چون پری زدگان ، آن پری فتاد
وز درد پا ز پویه و بازی گری فتاد

آسیمه سر ، دویدم و در بر گرفتمش
کز دست رفت طاقتم از درد پای دوست
بر پای نازنین چو نکو بنگریستم
بر من پدید گشت که یکی بکفش اوست

و آن پنجه های نرم تر از لاله برگها
مجروح از آن ، چو لاله و گل ، از تگرگها

من خم شدم بچاره گری پیش پای او
و آنمه نهاد بر کف من ، پای نرم خویش
شستم باشک پای وی و چاره ساختم
آن داغ را بیوسه لبهای گرم خویش

وین گوهری که در نظرت سنک ساده است
بر پای آن پری ، چو «رهی» بوسه داده است!

خشکسال ادب

دگر ز جان من ای سیمبر چه میخواهی
دگر ز زارم دل دگر چه میخواهی
مریز دانه ، که ما خود اسیر دام توایم
ز صید طائر بی بال و پر چه میخواهی

اثر در آن دل سنگین نکرد ناله من
 بیاد او نظر از مردمان فرو بستم
 نهاده ام سر تسلیم زیر شمشیرت
 در این زمانه که بخت است یار بی هنران
 بغیر آنکه بیفتد ز چشم ها چون اشک
 بگریه بر سر راهش فتاده بودم دوش
 رسید عمر بیابان وطی نشد شب هجر
 عجب مدار اگر نیست نظم من دلکش

ز ناله من مسکین اثر چه میخواهی
 جز این ز مردم صاحب نظر چه میخواهی
 بیار بر سرم ای عشق ، هر چه میخواهی
 بغیر خواری اهل هنر ، چه میخواهی
 بجلوه گاه خزف ، از گهر چه میخواهی
 بخنده گفت : از این رهگذر چه میخواهی
 رهی ، ز شام جدائی سحر چه میخواهی
 به خشکسال ادب ، شعر تر چه میخواهی

بهار دینی

رخم چو لاله زخوناب دیده رنگین است
 مبین بچشم حقارت بخون دیده ما
 هوای لاله و گل نیست نغمه سنجان را
 ز آشنائی ما عمرها گذشت و هنوز
 برهنمائی عقل از بلا چه پرهیزی
 بروشنان چه بری شکوه از سیاهی بخت
 نداد بوسه و این با که میتوان گفتن
 بغیر خون جگر نیست بی نصیبانرا
 «رهی» ز لاله و گل نشکفتد بهار ، مرا

نشان قافله سالار عاشقان این است
 که آبروی صراحی باشک خونین است
 که لاله گل ما ، گفته های رنگین است
 بدیده منت آن جلوه نخستین است
 بلای جان تو این عقل مصلحت بین است
 که اختر فلکی نیز چون تو مسکین است
 که تلخکامی مازان دهان شیرین است
 ز خون وصل تو ایگل نصیب ما این است
 بهار من گل روی امیر و گلچین است

نا آشنا

این لاله غریب ، ز صحرای دیگر است
 فریاد سینه سوز من از جای دیگر است
 وان گوهر یگانه ، بدریای دیگر است
 فردا بخاطرت غم فردای دیگر است
 آزاده مرد را سر و سودای دیگر است
 تسکین ما ، ز جرعه مینای دیگر است
 جز چشم دل که محو تماشای دیگر است
 امشب پی بودن دلهای دیگر است
 معجون ما ، رمیده صحرای دیگر است

مارا دلی بود که ز دنیای دیگر است
 در گلشن جهان گل خاطر فریب نیست
 این نه صدف ز گوهر آزادگی تهی است
 امروز میخوری غم فردا و همچنان
 گر خلق را بود سر و سودای مال و جاه
 درسافر طرب ، می اندیشه سوز نیست
 چشم جهانیان بتماشای رنگ و پوست
 دیشب دلم ، بجلوه مستانه ای ربود
 غمخانه ایست وادی کون و مکان رهی

فیرونی اشک

در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
 همچون حباب در دل دریای ظلمتی
 ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی
 ای مه چراغ کلبه من باش ساعتی
 دریا دلان ز موج ندارند دهشتی
 کورا دگر نبود مجال اقامتی
 افراخت قامتی که عیان شد قیامتی
 چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی
 بی آنکه از زبان بکشد بار منی
 غلطان بسیمگون رخوی اشک حسرتی
 یکسر زدست رفت اگرش بود طاقتی
 گفتمی میان آتش و آبست نسبتی
 چندان اثر که قطره اشک محبتی

عزم وداع کرد جوانی بـروستای
 طبع هوا دژم بدو چرخ از فراز ابر
 زن گفت با جوان که ازین ابرفتنه زای
 در این شب سیه که فرو مرده شمع ماه
 لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک
 برخاست تا برون بنهد پای زانسرای
 سرو روان چو عزم جوان استوار دید
 بر چهر یار دوخت بحسرت دو چشم خویش
 با یک نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
 چون گوهری که غلتد بر صفحه ای زسیم
 زان قطره سرشک فرو ماند پای مرد
 آتش فتاد دردش از آب چشم دوست
 اینطرفه بین که سیل خروشان دراو نداشت

اشك حَسْبَت

چونی بسینه خروشد دلی که من دارم
 بیوا اشك مرا چاره کن که همچو حباب
 ز شرم عشق خموشم، کجاست گریه شوق
 بخون نشسته ام از جان ستانی دل خویش
 دل من از نگه گرم او پیر هیزد
 ز برق سر نکشد حاصلی که من دارم

رهی چو شمع فروزان گرم بسوزانی
 زبان شکوه ندارد، دلی که من دارم

بِنَفْسِهِ نَفْسُهُ كَمَنْ يَخْلُقُ

بنفشه زلف من ای سرو قد نسرين تن
 بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم
 بنفشه گرچه دلاویز و عنبر آمیز است
 چو گیسوی تو، ندارد بنفشه حلقه و تاب
 گل و بنفشه چو زلف و رخت بر نکوبوی
 به جعد آن نکند کاروان دل، منزل
 بنفشه در بر مویت فکنده سر در جیب
 که عارض تو بود از شکوفه يك خروار
 بنفشه سایه ز خورشید افکند بر خاک
 ترا بحسن و طراوت جز این نیام گفت
 اگر چه پیش دوزلفت بنفشه بی قدر است
 بنفشه های مرا قدر دان که بوده شبی
 بنفشه های من از من ترا پیام آرند

که ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف
 دل رهی را، چو زلف خوبستن مشکن!

آتشین جامه

غنچه نو شکفته را ماند
 طره، ماند بشام تیره من
 دامن افشان گذشت و باز نکشت
 قد موزون او، بجامه سرخ
 نیمه جان شد دل از تغافل یار
 نرگش، لاله گون بود امروز
 سوز عشق تو خیزد از نفسم
 رفته از ناله « رهی » تأثیر

نرگس نیم خفته را ماند
 چهره، ماه دو هفته را ماند
 عمر از دست رفته را ماند
 سرو آتش گرفته را ماند
 صید از یاد رفته را ماند
 عاشق شب نخفته را ماند
 بوی در گل نهفته را ماند
 حرف بسیار گفته را ماند!

زلف یار

ای مشك سوده گیسوی آن سیمگون تنی
 سوسن نه ای، که بر سر خورشید افسری
 زنجیر حلقه حلقه آن فتنه گستری
 بستنی بشب ره من، مانا که شبروی
 که در پناه عارض آن مشتری رخی
 گر ماه و زهره، شب بجهان سایه افکنند
 دلخواه و دلفریبی، دلبند و دلبری
 دامی تو یا کمند، ندانم براستی؟
 از فتنه ات سیاه بود، صبح روشنم
 هم رنگ روزگار منی، ای سیاه فام
 ای خرمن بنفشه و ای توده عبیر
 ابر سیه نه ای ز چه پوشی عذار ماه؟

یا خرمن عبیری، یا با رسوسنی؟
 گیسو نه ای، که بر تن گلبرگ، جوشنی
 شمشاد سایه گستر آن تازه گلشنی
 بردی زره دل من، مانا که رهزنی
 که در کنار ساعد آن پرنیان تنی
 تو روز و شب، بزهره و مه سایه افکنی
 پرتاب و پر شکنجی، پرمکر و پرفنی
 دانم همی، که آفت جان و دل منی
 ای تیره شب که فتنه بر آن ماه روشنی
 مانند روزگار مرا نیز، دشمنی
 ما را بجانگدازی چون برق خرمنی
 دست رهی نه ای، ز چه او را بگردنی؟

عاشق فریب

شب یارمن تباست و غم سینه سوزهم
 ای اشک همتی ، که به کشت وجود من
 گفتم که با تو شمع طرب، تابناک نیست
 گفتم که بعد از آن همه دلها که سوختی
 ای غم مگر تو یارشوی ، ورنه بارهی
 تنها نه شب در آتشم ای گل، که روزهم
 آتش فکنده آه و دل سینه سوزهم
 گفتا که سیمگون مه گیتی فروزهم
 کس میخورد فریب تو ؟ گفتا هنوزهم
 دل دشمن است و آن صنم دلفروزهم

آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی ، نه جان مدهوش دلخواهی
 نه بر مژگان من اشکی ، نه بر لبهای من آهی
 نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی
 نه شام بی فروغم را نشانی از سحر گاهی
 نیابد محفلم گرمی ، نه از شمعی نه از جمعی
 ندارد خاطرم الفت ، نه با مهری نه با ماهی
 بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
 به بخت و از گون باشد ، اگر خندان شوم گاهی
 کیم من ؟ آرزو گم کرده ای تنها و سردگردان
 نه آرامی ، نه امید ، نه همدردی ، نه همراهی
 گهی افتان و خیزان ، چون غباری در بیابانی
 گهی خاموش و حیران ، چون نگاهی بر نظر گاهی
 رهی ، تا چند سوزم در دل شبها چو کوبها
 باقبال شرر نازم که دارد . عمر کوتاهی

یاد او

رفت و نرفته ، نکبت گیسوی او هنوز
 دوران شب زبخت سیاهم بسر رسید
 از من رمیده جای پهلوی غیر کرد
 دردا که سوخت ، برق بلا آشیان ما
 روزی فکند یار نگاهی بسوی غیر
 یکبار چون نسیم صبا، بر چمن گذشت
 غرق گل است بستم از بوی او هنوز
 نگشوده تاری از خم گیسوی او هنوز
 جانم نیارمیده پهلوی او هنوز
 نگرفته خانه در چمن کوی او هنوز
 باز است چشم حسرت من سوی او هنوز
 میآید از بنفشه و گل ، بوی او هنوز
 روزی که داد دل بگل روی او ، رهی
 مسکین نبود باخبر از خوی او هنوز

دلآزاری من

ندانم رسم یاری ، بیوفا یاری که من دارم
 بازار دلم کوشد ، دلآزاری که من دارم
 و گردل بر کنم از وی، که گردد دور محنت طی،
 دلآزاری دگر جوید ، دل زاری که من دارم
 بخاک من نیفتد سایه سرو بلند او
 بین کوتاهی بخت نگو نساری که من دارم
 دل از بیم رهائی خون شود صید محبت را
 ز راحت سر کشد جان گرفتاری که من دارم
 دل رنجور من از سینه هر دم میرود سوئی
 ز بستر می گریزد ، طفل بیماری که من دارم
 گهی دستی زخم بر سر ، گهی خاری کشم از پا
 بکوی دلغریبان این بود کاری که من دارم

ز پند همنشین ما را فزاید دردمندیها

بمرگ من مدد سازد ، پرستاری که من دارم

بخندد شمع و گل ، از شادی بزمی که اودارد

بنالد مرغ شب ، از ناله زاری که من دارم

رهی ، آنمه بسوی من ، بچشم دیگران بیند

نداند قیمت یوسف ، خریداری که من دارم

پایان دوستی

بهر هر یاری که جان دادم بیاس دوستی

دشمنی ها کرد با من در لباس دوستی

کوه پابرجا گمان میکردمش دردا که بود

از حبابی سست بنیان تر اساس دوستی

بسکه رنج از دوستان باشد دل آزرده را

جای بیم دشمنی دارم هراس دوستی

جان فدا کردیم و یاران قدر ما نشناختند

کـور بادا دیده حق ناشناس دوستی

دشمن خویشی رهی کز دوستداران دو روی

دشمنی بینی و خاموشی بیاس دوستی



صادق سرمد

متن ۵۱

سرمد شاعر بزرگ ملی ایران سر آمد سخن سریان معاصر است که قدرت طبع وی در سرودن انواع شعر فارسی مورد اعجاب و آفرین سخندانان و بگواهی صاحب نظران در عصر حاضر تنها شاعری است که عنوان ملك الشعرائی باومیرازد و بلا معارض شاعر مقدم زمان میباشد .

سرمد از یازده سالگی شعر سروده است و از آغاز بلوغ نبوغ ادبی و فکری او ظاهر بوده است. سرمد در انواع فنون شعری استاد مسلم و بقول معروف پهلوان هر معرکه و بلبل هر مناسبت است و هر چند در سالهای اخیر بیشتر بقصیده سرائی معروف شده لکن آثار متنوع او و مندرجات مطبوعات ادبی ایران و خارج از ایران حاکی است که سرمد در فواصل سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۰ یعنی از پانزده سالگی تا بیست و پنج سالگی بشدت هر چه تمامتر با شعرای جامد و مقلد در جدال بوده و میکوشیده است تا روح تازه ای در حالت شعر فارسی بدمد و شعر نو بمعنی هنری و جدی را پایه گذاری کند.

منظومه های «خورشید» و «آئینه فلک» و «پائیز کبود» و «مہتاب و شہاب» و «بدر طالع» و غزلیات بسبک جدید نمونه های کامل و بی نظیری از بهترین اسلوب شعر جدید است که از سال ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۱ شمسی در مطبوعات و مجموعه های ادبی ایران و هندوستان امثال روزهای جبل المتین کلکته و شفق و ناهید و ارمغان تهران و نامه سخن و سخنوران و غیره بطبع رسیده است و برای نوآموزان سر مشق است. سرمد بمقتضای تکامل هنری در قصیده سرائی نیز تحولی بوجود آورد و قصیده را هم از حالت کلاسیک قدیم بکلاسیک نوین در آورد یعنی قصاید خود را از حیث مضمون و مطالب نماینده افکار عصر و بقول خودش زبان زمان ساخت که در عین حال از حیث انسجام و قوت لفظ و معنی نیز با شاهکارهای بزرگترین قصیده سریان ادوار برجسته ادبیات فارسی برابری میکنند و بلکه از بسیاری برتری میجوید.

صادق سرمد که امروز از رجال بنام سیاست و ادب و از شخصیت های ملی مورد احترام است فرزند سید محمد علی از خاندان سیادت و روحانیت تهران و از نواده مرحوم میرزا نصرالله اهل ادب و عرفان است که بسال ۱۲۸۶ شمسی هجری در تهران متولد شده و تحصیلات رسمی و کلاسیک را ادامه داده تا در رشته عالی ادبیات و حقوق فارغ التحصیل شده است و از سال ۱۳۰۷ بکالت دادگستری مشغول گردیده . سرمد از شخصیت های مبرز و مورد اعتماد قضائی است و سالهاست عهده دار سمت مشاور حقوقی در بارشاهنشاهی

وکیل امور قضائی اعلیحضرت همایون پادشاه است و بواسطه موقیبت و احترامی که در جامعه و کلاء دادگستری دارد از اعضاء مؤثر هیئت مدیره کانون و کلاء و ریاست دادگاه انتظامی و کلاء دادگستری رانیز عهده دار است .

سرمد بعد از شهریور ۱۳۲۰ رسماً وارد سیاست شد و روزنامه سیاسی صدای ایران را بطور روزانه انتشار داد و در طول شش سال خدمت مستقیم بمطبوعات محبوبیت شایانی بدست آورد و بر اثر اینکه در حوادث سیاسی همه وقت نشر و نظماً مترجم احساسات عمومی و زبان ملت ایران بود او را بحق شاعر ملی خواندند . سرمد همواره پشتیبان از آزادی فکر و قلم و از زعمای مطبوعات شناخته میشود و در پایان جنگ دوم نیز که برای اولین بار شش تن روزنامه نگار ایرانی بدعوت دولت انگلستان و فرانسه بارو پاماسفرت نمودند از کشور انگلستان و فرانسه و بعضی کشورهای دیگر اروپا بازدید و مطالعات سودمندی نمود و اکنون نیز بنمایندگی دوره هیجدهم قانونگذاری در مجلس شورای ملی انجام وظیفه میکند .

سرمد بیاس مبارزات ملی و خدمات ادبی بدریافت دو نشان تاج که از بزرگترین نشانهای پادشاهی است نائل گردید .

شعر سرمد از حیث مضامین بدیع و فصاحت و بلاغت و بلندی معانی نظیر ندارد - امتیاز دیگری که سرمد در سخن سرایی دارد استعداد خارق العاده او در بدیهه گوئی است، مکرر بناسبت تاریخی و اجتماعی در کوتاهترین فرصت بزرگترین قصاید ارتجالی را سروده است که اساتید بزرگ ماهها بساختن چنان اثر بدیعی توفیق حاصل نکرده و نمیکند. سرمد نظر بشخصیت بارز و منحصر بفردیکه در جامعه شعر و ادبیات امروز و بالاخص ملکات فاضله و سجایای اخلاقی که دارد مورد علاقه و محبت خاص شاهنشاه ایران میباشد و در سالهای اخیر در مسافرتهای شاهانه از ملتزمین رباب همایونی بوده و بنام ملك الشعراء معاصر در برنامهای رسمی بانشاء و انشاد قصاید تاریخی پرداخته است قصاید ارتجالی سرمد در مسافرت پادشاه مابین استان در سال ۱۳۲۸ و همچنین در مسافرت شاهنشاه بشیراز ، و سفر اعلیحضرت بهمدان جهت انجام مراسم جشن هزاره بوعلی و مسافرت اخیر بآذربایجان از قصاید بی نظیری است که هر يك شاعرکار ادب فارسی و یادگارهای مهم و موثری از احساسات و وطنی و اجتماعی و تاریخی محسوب است. سرمد تنها يك شاعر نیست بلکه يك شخصیت حقوقدان و دانشمند علوم اجتماعی و ادبی و سیاسی است و نظر نافکار بلند فلسفی و اجتماعی تحقیقاً یکی از معلمین بزرگ اجتماع امروز بشمار میرود و در تعریف و تعظیم مقام معلم سه قصیده دارد که هر يك معرف مقام علمی خود اوست و در تاریخ ادبیات ایران بیمثل و نظیر است . بالجمله با اینکه سرمد خود با همه مزایا مردی متواضع و کم تظاهر است شخصیت او در میان شعرای معاصر مانند خورشیدی است که در میان ستارگان میدرخشد و با وجود او کسی را یارای عرض وجود نیست .

چند قطعه از آثار سرمد که در این کتاب نقل میشود از جمله آثار خوب سرمد است اما سرمد شاهکارهای منظوم جالبتر نیز بسیار دارد .

گبوتر علم

بپام عالم امكان گشود شهپر علم
 بپام عالم امكان نشست و نفخه روح
 چو دید آدمیانند در ستیز و جدال
 باقتضای کمالی که مال را نرسد
 نهاد بر سر انسان کامل افسر علم
 نخست نام معلم بانیا بخشید
 که جز نبی نبود هیچکس پیمبر علم
 بروی عالمیان تا گشوده گردد باب
 یکی مدینه علم آمد و یکی در علم

☆☆☆

هزار مظهر قدرت کجا و مظهر علم
 هزار مظهر قدرت خدایر است ولیک
 خدای مصدر کل است بی گمان لیکن
 اگر حدیث قضا و قدر شنیدستی
 روایتی بود از قدرت مقدر علم
 گراز بهشت و گراز کوثر خبر دادند
 اشارتی است نهان از بهشت و کوثر علم
 حدیث چشمه خضراست و سداسکندر
 حدیث چشمه ایمان و چرخ اخضر علم
 که زور علم نجستند و قیمت زر علم
 جهان مسخر زربود و زور اگر یکچند
 زمین مسخر علم آسمان مسخر علم
 ولی بقدرت تسخیر علم امروز است
 درود بر ترا بر مقام برتر علم
 مقام علم فراتر ز دانش من و تست

☆☆☆

رسیده بودم از گرد راه و رنج سفر
 رسید نامه بدستم ز پیک دفتر علم
 که جشن بوعلی است و قصید: میخوانند
 قصیده‌ای که بود باب علم و درخور علم

۱ - در جشن هزاره ابن سینا در هشتم اردیبهشت ۱۳۳۳ قرائت شده - انتخاب
 عنوان «گبوتر علم» برای این قصیده بمناسبت قصیده عینیه ایست که بوعلی بعنوان
 «گبوتر نفس» سروده و مطلع آن اینست:

هبطت الیک من المحل الارفع و رفاء ذات تبرقع و تمنع

بنام طفل بزرگی که زاد مادر علم ستاره‌ای که برافروخت روی اختر علم ستاره‌ای که از او زاد مهر انور علم سخن بنام حکیمی که شد سخنور علم کبیر بود و از آن شد امام اکبر علم که خواند از اول دفتر کتاب آخر علم

* * *

ز اختناق عقاید نداشت رهبر علم حکیم شرق بر آمد زبرج خاور علم سخن نگفت مگر آنچه بود باور علم زروی منطق و قانون فکند بستر علم زهی بعرصه دانش یل دلاور علم که حل عقده مردن نشد میسر علم به پیش خالق علم و به پیش داور علم

* * *

نخواست کم کند از کیف لذت آور علم که مست بود خود از کم و کیف ساغر علم بهای عمر عزیزی که کرد بر سر علم زهی حیات طویل و طریق ا قصر علم

* * *

چو میگذشت پی چشمه مطهر علم سنین عمر بخط شکفت آور علم ز عمر کوتاهشان شکوه برد در بر علم

قصیده‌ای که بود در مدیح علم و بود بنام طفلی کلورا « ستاره » مادر بود ستاره‌ای که از او روی دهر روشن شد نبود فرصتم اما وظیفه دانستم سخن بنام حکیمی که از زمان صغر امام اکبر شیخ الرئیس بوعلی است

هزار سال از این پیشتر که عالم غرب ز فیض مکتب اسلام و فضل ایرانی سخن نگفت مگر آنچه بود در خور عقل پی نجات و شفای بشر ز علت جهل طیب بود و حکیم و ادیب و شاعر بود هزار عقده بجز عقده اجل بگشود نشد میسر عالم ولی میسر بود

اگر که بوعلی از عمر خواست کیفیت ز کیف عمر مرادش نه کیف مستی بود ز عرض عمر همان طول عمر می طلبد ز عمر علم حیاتی طویلتر چه بود

شنیده‌ام که سکندر گذشت از شهری نوشته دید بسنگ مزار اهل قبور سنین عمر ز یکسال دید تا ده سال

برابر است بحد اقل و اکثر علم
اگر در او نبود سیرت مصور علم
حیات جان طلبی زنده شو بجوهر علم
زهی سکندر عالم زهی سکندر علم



حسد ولی چکند همسری بسرور علم
چه گوهری است گر انما به ترز گوهر علم
بطور سینا صد شعله زد ز اختر علم
حسود بار حسد برد و بوعلی بر علم
ولیک بوعلی افزود زر بزبور علم
توانگر است کسی کو بود توانگر علم



وز آن دیار بر آمد بشهر دیگر علم
که از عبور وی افتاده بود معبر علم
بدستگاه وزارت بشوکت و فر علم
وزیر عالم یعنی که شاه کشور علم



گشای چشم و بیابین قیام محشر علم
که بر مزار توشاه آمده است و لشکر علم
که ایستاده در شهنشاه در برابر علم
به پیشگاه شهنشاه مهر پرور علم
وز او فراشته شد پرچم مظفر علم
که شد زهمت او نور و اق منظر علم
که فیض محض ایشان خوش است و محضر علم
زهی ثناگر دانش زهی ثناگر علم

شنید باسخ کآری حیات انسانی
وجود آدمی این صورت مجسم نیست
حیات تن عرض است و حیات جان جوهر
حیات بوعلی افزون ز صد سکندر شد

اگر چه خیل حسودان بدو حسد بردند
گرفتم آنکه خزف جامه گهر پوشد
چرا حسود نسوزد که بوعلی سینا
حسود طعنه زد و بوعلی کتاب نوشت
حسود صاحب زر بود و زیوریش نبود
فقیر کیست کسی کو بود ز علم فقیر

چو فتنه شد ببخارا بسوی گرکان رفت
بخاک پاک ابیورد دیدمش خط پای
زری سوی همدان رفت و در صفاهان شد
وزیر بود ولیکن وزیر عالم بود

ایا گشوده زبانی که دیده بر بستی
بر آرسر ز دل خاکی ای حکیم بزرگ
بایست از ره تعظیم در برابر شاه
بین بلشکر مستشرقین که آمده اند
شهنشهی که بتعظیم علم و دین علم است
درود بر قدم شهریار حکمت دوست
درود بر علما باد و فیض محضرشان
ثنای سرمد بر اهل علم و دانش باد

سعدی * ❖

گرچه گوینده در اقلیم سخن بیشتر است
 « همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است »
 همه گویند ، ولی در نظر اهل سخن
 ای بسا گفته که ناگفتن از آن خوبتر است
 ای بسا گفته که ارزنده يك خواندن نیست
 وز پس خواندن درماندن وی صد اگر است
 همه گویند و نویسند و گذارند و روند
 لیکن از گفته و گوینده جهان بی خبر است
 سعدی آمد بجهان و بجهان باز گذاشت
 آنچه منظور دل مردم صاحب نظر است
 همه گفتند و نوشتند و هم او گفت و نوشت
 زین همه ماند ولی زان همه هیچ و هدر است

❖ ❖ ❖

سفری چند باقصای جهان کرد که مرد
 سفر آغازد اگر طالب جاه و خطر است
 حکمت آموخت ز وضع امم و سیر بلاد
 نامه اش زان همه تحقیق بلاد و سیر است
 عبرت اندوخت ز سیر فلک و دور زمان
 دفترش زان همه گنجینه پند و عبر است

* هنگام گشایش ساختمان جدید آرامگاه سعدی در اردیبهشت ماه ۱۳۳۱ در
 پیشگاه اعلیحضرت محمدرضا شاه بهلوی خواندند

توشه‌ها بست ز هر گوشه و از هر خرمن
 خوشه‌ها یافت که این شیوه هر رهسپر است
 در نظامیه نظام ادب آموخت چنانک
 نظم او ماند و نظامیه زیر و زبر است
 باز آورد به شیراز ره آورد سفر
 که ره آورد سفر قسمت اهل حضر است

شبى از عمر بر ایام سلف خورد اسف
 که تلف گشته همه عمر و جهان در گذر است
 چون نظر کرد بسی دید نموده است کسی
 همه رفتند و شب از نیمه گذشت و سحر است
 مصلحت دید که دامن کشد از صحبت خلق
 کنج عزت بگزیند که به از گنج زر است
 گفت دفتر همه ز اقوال پریشان شویم
 که پریشان نتوان گفت که وقت سفر است
 برگ عیش خوشی از پیش فرستم سوی گور
 که کس از پس نفرستد که پدر یا پسر است
 یکی از جمله انیسان و جلیسان قدیم
 گفتش این عهد چه عهدیست که نامعتبر است
 خود تو گفתי که زبان در دهن مرد سخن
 چون کلیدیست که مفتاح کنوز گهر است
 ذوالفقار علی (ع) و تیغ زبان سعدی
 نسزد گر به نیام است که نامش سمر است

حیف از شیخ اجل است که درحال حیوة

دم فرو بندد و گوید که اجل منتظر است

اینسخن در دل سعدی اثری کرد کز آن

اثری خواست که عالم بر آن بی اثر است

بوستانبان سخن طرح گلستانی ریخت

که گل و سبزه آن تا به ابد سبز و تراست

لطمه برعیش ربیعش نزند طیش خریف

گر بهار است و خزان است گلش بارور است

منشآت قلم او همه چون کاغذ زر

قصبالجیب حدیثش همه چون نیشکر است

طبیاتش چو بدایع همه نغز است و بدیع

که بهر بیتش صد ها صنم سیمبر است

بوستانش چو گلستانی کز فرط ثمار

باغ فردوس مگو کان بر این بی ثمر است

روی گیتی همه با تیغ بلاغت بگرفت

نه بشمشیر که این معنی فتح و ظفر است

هفتصد سال فزون ریزه خور خوان ویند

هر چه گوینده فحل است و سخنگوی نر است

هفتصد سال فزون است که از مکتب اوست

هر کس از پیر و جوان نثری و نظمی زبر است

نیست پیغمبر اگر سعدی بی هیچ سخن

سخنش حجتی از دعوت پیغامبر است

سخنش درس حیوة است و حیاتش بسخن

شاهد چشمه حیوان و حیوة خضر است

سعدی آمد بجهان و ز جهان رفت برون
 بجهانست و تو گوئی ز جهان زنده تر است
 خود جهان چیست بجز جلوه آثار هنر
 که جهان زنده به آثار جمیل هنراست
 اگر آثار هنر باز ستانی ز جهان
 همه هیچ است جهان گر همه کان در راست
 گر بدریا نگری در نگری کشتی نوح
 کز هنرمندی نچار نجات بشر است
 و برگردون نگری در نگری طیر بشر
 که بشر در طیران بی همد بال و پراست
 و در بشهر آئی و در کاخ شهان در نگری
 هر چه بینی ز هنر بینی در بام و در است
 فکر معمار بر افراشته ایوان بلند
 کلاک نقاش زده است آنچه برایوان صور است
 تخت اگر هست نشسته است بر آن تاج هنر
 تاج اگر هست ز اقبال هنر زیب سراست
 ✨ ✨ ✨
 تا بدانی ز هنر ها و ز ارباب هنر
 خود چه والاتر و بالاتر اندر شمر است
 شعر البته که از هر چه هنر بالاتر
 شاعر البته که از هر چه هنرمند سراست
 گر هنرهای جهان جمله زبان بازکنند
 شعر از هر چه زباندار زباندار تر است

هنر ناطق شعر است و هنر های دگر
 همه خاموش و زبان بسته و کوراست و کراست
 گر بر اینقاعده نقاش خط شبهه کشد
 که زبان هنر من نظر است و بصراست
 از منش گوی که بری بصران و صف صور
 کار شعر است که اینخود هنر اندر هنر است
 شعر اگر سهل و روان است سخن ساده مگیر
 که در این نظم روان جان سخن گوی دراست
 دلنشین شد سخن شاعر از آنرو که سخن
 قطعه ای از کبد شاعر خونین جگر است



ای هنرمند، بلند اختر کز اختر سعد
 شهرتت سعدی و نامت بجهان مشتهر است
 خاک شیراز گلی چون گل سیراب تو داد
 خرم آن خاک که باغش همه پر برگ و بر است
 تو ز شیرازی لیکن تو ز شیراز نسی
 گرچه شیراز تو شیرازه این بوم و بر است
 تو ز ایرانی و بالاتر از ایرانی از آنک
 همچو خورشید جهانتاب اثرت منتشر است
 ذکر آثار جمیل تو در افسواه عوام
 صیت گفتار بدیعت همه در بحر و بر است
 دولت سعد و ابوبکر اگر یافت زوال
 جاودان دولت تو تا بابد مستقر است

لیکن از حق نتوان چشم گرفتن که تورا
 منزلت از کرم آندوشه نامور است
 نامشان نیک که بر منزلت افزودند
 که بتعظیم شهبان قدر هنرمند بر است
 سعیدیاخیز که شاهت بمزار آمده است
 خاصه شاهی که هواخواه هنر چون پدر است
 سعیدیاخیز که آرامگفت بگشودند
 وین هم از مکرمت پادشه تاجور است
 جور تاتار گر آواره ز شیرازت کرد
 آمد آن شاه که جبران کن جور تتر است
 آمد آن شه که بتقدیر هنرمند و هنر
 همتش جور کش سوءقضا و قدر است
 آنچه گفتی به نصیحت بهم پادشهبان
 همه برنامه این پادشه داد گر است
 پادشاهی که بمیزان عدالت طلبی
 دولتش حامی دهقان و حق برزگراست
 سعیدیاخیز و بفرموده شه پاسخ گوی
 کز پس مرگ حیوة سخت مستمر است
 گرچه در خاکی ایمرغ سخندان لیکن
 آید آواز هنوزت بگلستان مقرر است
 من و تو هر دو نوازش شده پادشهم
 ز آن سخنمان همه شاهانه و بازیب و فر است
 وینهم از دولت حق است که شعر من و تو
 ضامن مصلحت خلق بروز خطر است

سرمد این گفته بر آرامگهت کرد نثار
 گرچه قدر تو فزون است و سخن مختصر است
 بزبان تو اگر گفت مدیحت نه عجب
 که نه اندر خور وصف تو زبانی دگر است
 آفرین بر تو و بر آنکه تورا حرمت داشت
 که نکوکاران را نام نکو بر اثر است

✽ خیر مقدم ✽

<p>درود بر قدم خیر شهریار اجیل بخیر مقدم شه گو نهای خیر عمل که هم ملل بشناسد وهم رسوم نحل که درد از چه قبیل است و چاره از چه قبل کمال تجربه اش شد بدین سفر اکمل که مشکلات جهانی چگونه گردد حل که دید کاخ پر نده فراز دشت و جبل که هیچ عقده ز حکمت نمانده لاینحل که مشتبه شد ماضی و حال و مستقبل کلید شهر بدو داد شهر دار محفل که جز بدل نتوان یافتن بدل مدخل زیاد برد اساطیر باطل و مهمل که علمشان زعجم بود ناقص و مجمل که چیست گوهر ایران میان اصل و بدل سخن نگفت مگر درخور مقام و محل</p>	<p>بس از ثنای خداوند گار عز و جل سفر گزیدن شه چون بخیر کشور بود ضرورتست سفر کردن اعظام قوم سفر پدید نماید مزاج عالم را نبود خسرو ایران سفر نکرده ولیک سفر گزید شه ملک جم بآمریکا بدعوت ترومن شد بکاخ استقلال زهی بقدرت علم و فوی بمعجز عقل سریعت ز گذشت زمان هوا پیمود بشهر نامی و اشننگتن چو شاه رسید کلید شهر نبود این کلید دلها بود چو چشم باختری پادشاه خاور دید بسر زمین عجایب غریب بود عجم چو شاه در سخن آمد عجم شناخته شد بهر مقام که بر شد بهر محل که رسید</p>
---	--

پیام ملت ایران بسازمان ملل
 که از ملال ملل می‌کنی تو دفع علل
 که بی‌توصلح ملل دولتی است مستعجل
 که نیست کیش عجم دوستدار جنگ و جدل
 درود باد بر آن قاتل و بر این مقتل
 که هست حربه جنگش همیشه زیر بغل
 نزاع طی نشود جز بترک طول امل
 بنای صلح نیابد بهیچ رخنه خلل
 بیمن این سفر آمد بشارت منزل
 سخن فصیح براندی بدون حشو و زلل
 که این بساط دروغ و ریا کند منحل
 که نیست مثلش اینجا برای ذکر مثل
 که هست جمله در اینجا خلاف نظم جمل
 نه هیچ خادم ملت گدای حد اقل
 نه هیچ شرط سیاست فریب و مکر و حیل
 نه هیچ زارع دیدی فقیر و مستأصل
 نه هیچ جاهل بر دوش جامعه انگل
 ندیده هات بآخر رساندم از اول
 یکی بعیش و معاش هزارتن مختل
 ز ملتی که بسی قرن پیش بود افضل
 که بی‌عمل بچه ارزد متاع مستعمل
 بدین امید که دیگر کنی بساط دول
 که مملکت نسیپارد بدست دزد و دغل

به‌لیک ساکسس چون شاه‌جم رسید رساند
 بسازمان ملل گفت ، بی‌مالل بزی
 بقای صلح بهمکاری ملل با تست
 همیشه مشرب ایران رود بمذهب صلح
 خدا پرستی قتال خود پرستیها است
 عروس صلح در آغوش دولتی نرود
 نزاع عالمیان چون زطول آمال است
 اگر معیشت اهل جهان شود تأمین
 بگوش ملت ایران صدای امریکا
 ایا ستوده شهی کز زلال چشمه طبع
 زارمغان سفر بازگو چه آوردی
 از آنچه دیده‌ای آنجا سخن چگویم باز
 اجازه ده که بگویم از آنچه نادیدی
 نه هیچ خائن دولت بحد اکثر ناز
 نه هیچ رسم تجارت چپاول و غارت
 نه هیچ مالک دیدی حریص و مستثمر
 نه هیچ عالم اندر غم معیشت روز
 غرور ملی اجازت نمیدهد ورنه
 تو پادشاه دموکراتی و رضا ندهی
 چه شد که ملت یکقرن و نیمه سبقت جست
 نه سحر بود و نه جادو عمل بکوشش بود
 زلندن آمدی و خیر مقدمت گفتم
 زمام ملت در دست دولتی سپری

بدان امید هنوزم که درعمل کوشی
 که کار ما نشود به ، دگر بقول و غزل
 سخن اگر چه فصیح است و وعده گر چه صریح
 تفاوتی نکند در عمل چو نیست عمل
 بخیر مقدم شه «سرمه» این قصیده سرود
 باختصار ، که خیر الکلام قل و دل

روز دِهقان *

امروز شاه ما را روز بزرگ شاهی است
 کامروز دِهقان را در حق شه گواهی است
 امروز دِهقان را در کاخ شاه راهست
 در شاهراه دولت این رسم پادشاهی است
 امروز دِهقان را هم آب و هم زمینست
 هم کار صبحگاهان هم عیش شامگاهی است
 امروز شادمانست دِهقان که بیوطن نیست
 کآلوده دامنیها مولود بی پناهی است
 امروز داس دِهقان در حفظ مزرع خویش
 همچون بیاس کشور سرباز پاسگاهی است
 امروز روستارا آغاز رو سفیدی است
 و امروز خصم شه را آغاز روسیاهی است
 شاهان جم هماره مرد خدای بودند
 گر خواندهای که گفتند شه سایه الهی است
 دِهقان که جان فشاند در خاک جای دانه
 او مالک زمینست وین سنت الهی است
 حق گفت مالک ارض کس نیست جز کشاورز
 هر کس که غیر حق گفت قولش کلام واهیست

آن وارث زمینست کز خیل صالحینست

نه سرخوش از ملاحی نه سرکش از مناهیت
 سلطان ملک دلها در بند آب و گل نیست
 و ر خود حدود ملکش از ماه تابماهی است
 ای شاه کشور دل تو مالک قلوبی
 کاین ملک بی تلاشی وین عیش بی تباهی است
 شاهی که شد دل آگاه بر خلق نیست بدخواه
 و آئین شهر یاریش آئین نیکخواهی است
 در مصر پادشاهی گزرد عزیز آنکو
 نه آمر مناهی نه عامل ملاحی است
 سرمد برغم آنکو بیگانه می پرستد
 در مدح ملت و شاه بر مملکت مباحی است
 من پادشاه شرم هر چند لشکرم نیست
 لیکن مرا بهریت نیروی صد سپاهی است
 دارم هزارها بیت یتیمی ولی ندارم
 این مزد پاکبازی وین جرم بی گناهی است
 سر سبز باد دهقان جاوید باد ایران
 پاینده باد سلطان کامروز قبله گاهی است

بازگشت

خیرمقدم ای که خوش رفتی و خوش باز آمدی
 رفتی از ایران سرافراز و سرافراز آمدی
 مرغ روح ما پیرواز آمد از دنبال تو
 چون تو با آن طایر زیبا به پرواز آمدی

رفتی و گفتند رفتی و ندانستند باز
 چشمشان بستنی که با چشم و دل باز آمدی
 رفتی و زاغ و زغنهای لاف سیمرغی زدند
 وز قفا غافل که چون شاهین و شهباز آمدی
 رفتی و دشمن بجان دوستان انداخت دست
 مقدمت نازم که خوش دشمن بر انداز آمدی
 آمدی و در تن کشور دمیدی جان بلی
 جان از تن رفته بودی و بتن باز آمدی
 در طواف تربت پاکان شدی با قلب پاک
 کسب همت کردی و بابر گگ و با ساز آمدی
 آستان بوس رضا بودم که فرمان قضات
 گفت باز آ ای که با پیروزی انباز آمدی
 راز پیروزی تو میدانی که روز درد و رنج
 با فقیر و بینوا همدرد و همراز آمدی
 در حقیقت پادشاهی ترك آرزوست
 پادشاهی ز آن بود حقت که بی آرز آمدی
 هر که شد دمساز مردم حق نگهبان وی است
 حق نگهبانت که تو با خلق دمساز آمدی
 گرچه کار ملك را آغاز و انجامی نماند
 تا سر انجامی دهد با فرو آغاز آمدی
 امتیاز آدمی بر عقل و بر تدبیر اوست
 آفرین بر عقل و تدبیرت که ممتاز آمدی
 فر و ناز ما بتاریخ از رژیم خسروی است
 فرهی بادت که خوش با فر و با ناز آمدی

شاه یعنی خانه پرداز از همه بیگانگان
 ایکه از بیگانه مردم خانه پرداز آمدی
 آفت حب الوطن سالوسی و جاسوسی است
 مقدمت خوش کآفت سالوس و غماز آمدی
 در میان سرفرازان سرفرازی حق تست
 کز پی حفظ وطن پیوسته سرباز آمدی
 پادشاهان فتنه از قراست و بدخواهی زجهل
 معجزی خواهد اگر در فکر اعجاز آمدی
 با تو ملت یکصدا در اغتنام فرصت است
 ایکه با ملت هم آهنگ و هم آواز آمدی
 چاره علت بساز و ریشه فتنه بسوز
 ایکه کار ملک و ملت را سبب ساز آمدی
 آمدی و با تو آمد موکب عید غدیر
 یعنی آن روزی که ازوی محرم راز آمدی
 شهریارا قدر می دان قیمت امروز را
 کز و لای شاه مردان شاد و طناز آمدی
 همت آل علی «ع» ایران بایران باز داد
 این تو میدانی که سرباز سبکتاز آمدی
 بر شه این روز مبارک فرخ و فیروز باد
 بر تو سرمد نیز کاینسان نکته پرداز آمدی

در علم

گر بر تو فاش قدر معلم نیست پوشیده بر من متعلم نیست
 قدر معلم از متعلم پرس کاینسان بحق چومن متکلم نیست

بی علم و بی معلم قائم نیست
یعنی کسی برتبه عالم نیست
هرگز نبی نشد که معلم نیست
کان خود بروزگار اعظم نیست
این نکته گرچه برتوملایم نیست
گر خوفت از ملامت لائم نیست
«احیای جمع» معجب و موهم نیست
وین ترجمه مقال مترجم نیست
کانسان بسان خیل بهائم نیست
تعلیم جمع غیر لوازم نیست



کاو هام جزو علم و معلم نیست
جهلست و جهل جز که مزاحم نیست
مغلوب کو بجمع غنائم نیست
عالم بجز محیط مظالم نیست
آنجا که علم باشد ظالم نیست
جز جاهل و ستمگر حاکم نیست
کس اهل ظلم و کس متظلم نیست
دیگر نزاع مفلس و منعم نیست



آنکوز خوان دین متنعم نیست
حق نیز، باطل متوهم نیست
باطل چه؟ آنچه نفعش دائم نیست

بشنو ز من که قائمه عالم
عرش خدای کرسی تعلیم است
زان شد نبی نبی که معلم شد
«روز معلم» اعظم ایام است
«روز معلم» اول ایجاد است
مشنو ملامت و بملا بشنو
«احیای نفس واحد» اگر حق خواند:
«احیای نفس» آیت تعلیم است
انسان بطبع ز انسان آموزد
یک فرد اگر ز جمع کنی تعلیم

هان تا کدام علم بکار آید
علمی که عقل جمع بفرساید
«علم زمان» غنیمت ایام است
تعلیم اگر نباشد در عالم
آنجا که علم نبود ظالم هست
و آنجا که جهل هست ستم هم هست
چون علم مجتمع بکمال آید
دیگر جدال زندگی و رومی نه

هان تا بعلم خود نشود مغرور
دین چیست! ره بجانب حق بردن
حق چیست! آنچه مصلحت خلقست

آنجا که هیچ قوه مقاوم نیست
 آنجا پلیس ظاهر لازم نیست
 منجی کشتی متلاطم نیست
 او رهبر بشر به مکارم نیست
 ملهم بوحی شیطان ملهم نیست
 او در نظام جامعه ناظم نیست
 او بر صلاح کشور مقدم نیست



جز با فساد و فتنه ملازم نیست
 اندیشه جز شرور و ذمائم نیست
 خائن اگر نباشد خادم نیست
 طغیان بمال مذهب مسلم نیست
 واسوده خاطر متالم نیست
 عقلش سلیم نیست که سالم نیست



نیروی زندگی بد را هم نیست
 و رقصتمش معیشت ناعم نیست
 سوداش جز بسود بهائم نیست
 بیرون از این حرم، زمجارم نیست



جز با سرود حق مرنم نیست
 کاین جشن بر سمیل مراسم نیست

حق متکی به قوه ایمان است
 هر جا پلیس باطن ایمانست
 بی دین اگر به علم شود دریا
 آنکو بجای حق پرستد بت
 الهام بخش حضرت یزدان است
 آموزگار بد که بد آموزد
 آنکو قدم بمفسده بردارد

يك نکته لازمست که انكارش
 از فقر كفر زايد و كافر را
 آموزگار گرسنه البته
 گر چه غنا وسیله طغیانست
 لیکن نیاز اصل تالمهاست
 فقر آفت سلامت و معروفست

با اینهمه حیات معلم را
 عیش معلم است نعیم عالم
 آنکو بهای علم درم خواهد
 دانش حریم محرم روحانیت

سرمد که این قصیده سرود امروز
 جشنی چنین ستودن برحق است

ملک الشعراء بهار *

مرگی و صد هزار مصیبت بود
 و آغاز باز گشت طبیعت بود
 و ندر چمن کمال طراوت بود
 در وصف گل حدیث بلاغت بود
 در جلوه با بهشتی طلعت بود
 ما را از این بهار چه قسمت بود
 ما را هنوز وعدهٔ صحبت بود
 آغاز دوستی و مودت بود
 او در سخن بحد نهایت بود
 با مخلصش کمال عنایت بود
 باوی بنای مهر و محبت بود
 بس شد مرا بخوانش دعوت بود
 او در سرای من همه رحمت بود
 ما را بچشم خلق رقابت بود
 رسم ادب بحکم ارادت بود
 هیچ او نه اهل بغض و عداوت بود
 کو عاشق سخن بحقیقت بود
 کس را نه هیچ شک و نه شبهت بود
 مرد هزار پیشه بصنعت بود
 سعدی عصر خود بفصاحت بود

مرگ بهار مرگ فضیلت بود
 هنگام آنکه فصل بهار آمد
 هنگام آنکه گل بچمن سرزد
 هنگام آنکه بلبل گویا را
 اردیبهشت از پی فروردین
 عمر بهار و شعر و ادب طی شد
 عمر بهار گشت طی و با وی
 سی سال پیش از اینکه مرا باوی
 من مبتدی بکار سخن بودم
 چون چیره دستیم بسخن میدید
 بگذشت سالها که به «ری» ما را
 بس شد که او بخانهٔ من آمد
 من از برای خانهٔ او زحمت
 چون بالغ آمدم بسخندانی
 لیکن مرا بحضرت استادیش
 هیچش نه اهل بخل و حسد دیدم
 میخواست صدچون بسخن خیزد
 استاد فحل بود و باستادیش
 انواع شعر را ز هنر مندی
 وقت غزل بفکر بدایع ساز

استاد طوس بود و بجرأت بود
 استاد عنصری بقصیدت بود
 هم پیشرو بکار سیاست بود
 سی ساله صحبتی که غنیمت بود
 حالی چه وقت عزلت و رحلت بود
 حالی چه وقت بستر راحت بود
 حالی چه وقت دخمه ظلمت بود
 حالی چه وقت گوشه خلوت بود
 وینقصه گرچه راست بشهرت بود
 مرده است آنکه زنده بصورت بود
 مرگ تو گرچه مرگ فضیلت بود
 کان زندگی حیات موقت بود
 تا خود نگوئی اینهمه بدعت بود
 هر چند زندگیش بذلت بود
 تا بنگری که رجعت دولت بود
 تا نشمیری فسانه که تهمت بود
 مرگش اگر چه ترك اقامت بود
 تا بینی آنچه سر قیامت بود
 مرگ از بی حیات وسیلت بود
 مشمر حیات آنچه معیشت بود
 وزعیش خوش بشادی وعشرت بود
 کاندر حیات کشته شهوت بود
 وندر معاش خویش بعسرت بود

گاه جدل بمنطق خصم افکن
 در انتظام نظم بلاغت خیز
 هم در ادب مقام مقدم داشت
 رفتم ز دست صحبت سی ساله
 ای شهریار ملک سخنکوهی
 ای قهرمان روز بلا جوئی
 تو شمع جمع اهل سخن بودی
 رفتی و انجمن ز تو شد خالی
 مردم گمان کنند که تو مردی
 تو زنده ای که سیرت تو زنده است
 مرگ از برای اهل فضیلت نیست
 آغاز زندگی تو امروز است
 گر خوانده ای حکایت رجعت را
 بنگر که مرد حق چو بصورت مرد
 حق دولتش بعزابد بخشد
 گر خوانده ای حدیث قیامت را
 مرد خدا چو رخت اقامت بست
 حق قامتش بجلوه بر افرازد
 آنرا که زندگانی جاوید است
 عمر ابد بطول معیشت نیست
 بسیار کس که طول معیشت داشت
 پیش از ممات مرد حیات وی
 بسیار کس که مهلت کوتاه داشت

کز بهر مرگ زنده بخدمت بود
 کورا چه پایه بود و چه رتبت بود
 گویند از چه قوم و قبیلت بود
 بشناسیش چه قدر و چه قیمت بود
 کت زندگی بخدمت ملت بود
 روزیکه مملکت بهلاکت بود
 کاندر کجاش خواهد تربت بود
 ایکاش تربت نه بغربت بود
 ز آنت بچشم جامعه حرمت بود
 ز آن روح قدسیت بحمایت بود
 کاندر تو از خلوص عقیدت بود
 کز تربتش بکام تو شربت بود
 کز حق ترا سلام و تحیت بود

لیکن حیات او ابدی گردید
 روزی که مرد مرد عیان گردد
 آنرا که هیچ گوهر ذاتی نیست
 وانکو هنر بگوهر خود دارد
 هان ایملک تو زنده جاویدی
 احیای مملکت بسخن کردی
 هر چند هیچکس نبود آگاه
 ایکاش مدفن تو بمشهد بود
 تو خادم حریم رضا (ع) بودی
 بر آستان قدس نهادی سر
 و امروز در حمایت آنروحي
 صدگونه تسلیت بخراسان باد
 بر جان تو تحیت سرمد باد

چه شد آن زمان که گذشت؟

هر زمان از گذشته یاد کنند؟
 وزغم «حال» بانگ و داد کنند؟

این چه حالت بود که اهل زمین
 از فراق «گذشته‌ها» غمگین

کارشان غیر آه و حسرت نیست!

هیچشان از زمانه عبرت نیست!

میخورد بهر «کودکی» افسوس
 از تأسف کند قیافه عبوس!

آن یکی در بهار برنمایی
 در کمال جمال و زیبایی

که چه خوش بود «کودکی» که گذشت

مژده‌ام ده که: آن زمان برگشت!

و آندگر کز شتاب کرده عبور دیده آن سخت راه ناهموار
 داده از کف نشاط عقل و شعور آرزوی شتاب کرده شمار!

که چه شد روزگار بر نائی؟

تا کشم سر بعشق و رسوائی!

آنچه دیدم بغالب احوال هیچکس، فکر «نقد حال» نبود
 همه در اختیار وهم و خیال حالشال، جز غم و ملال نبود

غافل از اینکه: «حال» زاینده

مادر «رفته» است و «آینده»

در شگفت آمدم که این چه خطاست؟ کادمی میل قهقرا دارد!

همچو آن بر که پخت و طعم آراست هوس خامی از هوا دارد!

یا چو گندم که نان مردم شد

باز خواهد پیخته گندم شد!

ای نشسته به ماتم و اندوه! کاید ریغ آن زمان چه شد که گذشت

وز غم «رفته» آمده بستوه! کانچه بگذشت بر نخواهد گشت!

تو که حال «زمان» نمی دانی

از «گذشته» سخن چه میرانی؟

گر بحالت گذشته خوش نگذشت از گذشتن دگر چه غم داری؟

ور بکام تو روزگاران گشت حالی از رفتنش چه کم داری؟

کز گذشت زمان خوش بنیاد

چون گذشته است حال و روزت شاد

خود «زمان» چیست جز تحول ذات

لیکن از روی اختلاف صفات

غافلان غیر از این گمان کردند

مختلف وصف آن بیان کردند

ورنه «ماضی» و «حال» و «آینده»

نیست جز دور «دهر» پاینده

چون زمین «سیروضعی» آرد پیش آسمان نقش روز و شب سازد

هفته‌ها ماه و ماه گردد بیش سالی از عمر ما پس اندازد

زین تحریک که در ظهور آید

«انتقال» زمین «زمان» زاید

گر نجنبند «کائنات» از جای جنبش از گردش «زمان» افتد

پس کنون، جنبشی کن و بخود آی! تا زمان بر تو جاودان افتد

که «زمان» جز «دوام‌اکنون» نیست

قدراکنون بدانکه «اکنون» چیست

پری

سپری گشت مرا عمر بعشق تو، پری!

ای خوش آن عمر که در عشق تو گردد سپری!

تو پریچهره کجا؟ حور و پریزاد کجا؟

که تو در حسن گرو برده‌ای از حور و پری!

سر سپردم بتو، تادل نسیاری تو بکس

جان سپارم، بمن بیدل اگر سر سپری

گر چه بام تو بلند است، ولی مرغ دلم

جز بیامت نپرد، با همه بی بال و پری

خالی از عشق، تو نبود دل پر حسرت من

دل پر حسرت من جوی اگر از عشق پری

« پری » عشق همان جائزه وصل بود

امتحانم کن واز وصل مرا بخش پری

سرمد طاهر جان تو ز پرواز افتاد

تا تو باشی که بهر بام و بهر در نپری

قلم

که روزنامه نباشد اگر خبر نبود
 که حال بیخبران خالی ازخطر نبود
 اگر چه آنچه دهد روی در نظر نبود
 ز روزنامه که انگار در سفر نبود
 کزین صحیفه بد و خوب آن بدر نبود
 که جز در آینه پیدا رخ صور نبود
 که زشت را بمقام نکوگذر نبود
 ولیک بیم از آن جانب اینقدر نبود
 دگر مجال تنفس به بحر و بر نبود
 که هیچش از خطر مال و جان حذر نبود
 و گر سپر سزدش غیر سر سپر نبود
 به پیش تیغ ستمگر فکنده سر نبود
 بجز بحکم قلم تیغ را ظفر نبود
 که تیغ بیقلم آگه زخیر و شر نبود
 که تیغ را چه حکومت اگر قلم نبود
 بغیر جهل و ستم حاکم دگر نبود
 مجال دزدی و جولان زور و زر نبود
 اگر بزر بنویسد بجز ضرر نبود

ز روزنامه یکی نامه خوبتر نبود
 ز روزنامه توان از خطر خبر بگرفت
 بروزنامه توان دید رویداد جهان
 مسافر از وطن خود چنان خبر گیرد
 صحیفه عمل مملکت جراید اوست
 جریده آینه دار حکومت ملی است
 بانتقاد برآید تفاوت بد و خوب
 اگر چه هرزه در آئی ز انتقاد جداست
 گناه سهو قلم به کز اختناق قلم
 درود باد به پیکار پاک نامه نگار
 کفن زنامه و از خامه تیغ بر گیرد
 سپر کند سر از آن بیدریغ تا که قلم
 اگر چه تیغ ببرد سر قلم لکن
 قلم درست نماید که جای تیغ کجاست
 حکومت قلم اول، دوم حکومت تیغ
 در آن دیار که بهر قلم حکومت نیست
 در آن دیار که حق با حکومت قلم است
 قلم که تابع فرمان زور و زر گردید

قلم وثیقۀ آزادی است و ضامن امن
 قلم مروج علم است و پاسدار هنر
 مقام نامه نگاری مقام ارشاد است
 خدای خورد بقرآن قسم از آن بقلم
 قلم وسیلۀ تبلیغ انبیا بوده است
 اگر نبود قلم از خرد نبود رقم
 درود باد بر آن مملکت که اهل قلم
 بشرط آنکه نگارنده فتنه گر نبود
 بشرط آنکه در انگشت بی هنر نبود
 وزین مقام مقامی بلند تر نبود
 که بیقلم ز کتاب خدا اثر نبود
 که بی قلم خبری از پیامبر نبود
 که بیقلم اثر از فکرت بشر نبود
 چو مرغ خسته در آن بسته بال و پر نبود

خجسته جامعه‌ای کز فروغ آزادی

ز درک مصلحت خویش کور و کر نبود

تیرماه ۱۳۳۱

شکر اوله سلامت

چون برگ عیش سازی و ساز نواکنی
 جامی بغمگساری درماندگان بنوش
 بسیار دادی و ستدی بر مراد خویش
 ای خواهجہ خوان نعمت دنیا نه خاص تست
 سرمایه تو مایه سود است آن زمان
 همدار تا پیاله به پیمانہ پر شود
 در کار خیر کاپتی از جلوہ خداست
 شکرانۀ سلامت و اقبال خسروی
 « سرمد » دعا بدولت اهل نیاز کن
 خوشتر نوا بسوز دل بینوا کنی
 چون دستگاہ عشرت و شادی پیا کنی
 چون است اگر معامله‌ئی با خدا کنی
 بر حق عام دعوی باطل چرا کنی؟
 کز روی عدل سهم فقیران ادا کنی
 چون می بجام عشرت شاه و گدا کنی
 حاشا که جلوہ از سر روی وریا کنی
 شیرین بود که حاجت رندان روا کنی
 تا از مزاج جامعه دفع بلا کنی

سماں فو

سال ، نو گشت بیاران کهن مزده ده دهید

که بهار آمد و باغ آمد و گل آمد و عید

سال ، نو گشت و بائین کهن میباید
خدمت دوست شد و دست ارادت بوسید
خدمت دوست بیاید شدو گفتن بادوست:
بر تو ای دوست مبارك بود این عید سعید
صحبت یار کهن تازه بهار است که یار
تازه تر گردد هر قدر کهن تر گردید
تازه آن نیست که چون سبزه ترو تازه بود
کهنه آن نیست که چون گل نبود سرخ و سپید
تازه آن نیست که دوران بنوائیش رساند
کهنه آن نیست که چون گل نبود سرخ و سپید
تازه آن نیست که تن پیر ولی روح جوان
کهنه آن است که تن پاك ولی روح پلید
تازه آن است که از دل برد اندوه کهن
کهنه آن است که گردد زرخش غصه پدید
ای بسا کهنه که از هر چه که نو برده گرو
وی بسا تازه که کهنه تر از آن دیده ندید
من از این تازه بدور آمدگان کهنه و نو
تازه ها دارم کز کهنه و نوکس نشنید
گر چه در مذهب من کهنه پرستی کفر است
که مرا فکر نو از فکر کهن پرده درید
لیکن آمین محبت کهنش تازه تر است
تازه روی آنکه از این جام کهن باده کشید
من از آن کهنه پرستم ز رفیقان که رفیق
هر چه از عهد قدیم است به از عهد جدید

ای خوشا عید و خوشا دیدن یاران کهن
 که ز ایام کهن تازه کند عهد بعید
 سال نو آمد و نوگشت امید همه خلاق
 که حیات همه عالم بامید است امید
 سال نوگشت و درختان همه نو پوشیدند
 که ز تن کند ببايد کهن و نو پوشید
 سال نوگشت و شکفت از گل رویت گل من
 ای گل من که چو تو گل بگلستان ندמיד
 هیچ دانی که چه گوید بتو این تازه بهار
 هر سحرگه که نسیمش بگل و لاله وزید
 غرض از عید نه آنست که ارباب منال
 بنشینند و بنوشند همه نقل و نیند
 غرض از عید نه آنست که ارباب جلال
 جامه ناز بپوشند با لطف مزید
 غرض از عید بود آنکه توانگر پرسد
 خبر از حال فقیری که نشسته بنوید
 غرض از عید بود آنکه توانگر بخرد
 جامه آنرا که کسش کفش و کلاهی نخريد
 غرض از عید بود آنکه توانگر بخشد
 میوه آنرا که از این باغ بجز خار نچید
 ای توانگر خبرت هست که چون وعده گذشت
 کیفر وعده خلافان برسد روز وعید

ای که بر مذهب قرآنی و خواهان قران
 این نه آئین خدای است بقرآن مجید
 ای خوش آن عید کز آن شاه و گدا خوش باشند
 که چنین عید سعید است و جز این نیست سعید
 شادمان آنکه پوشید بتن جامه نو
 شادمان تر که فقیران را نو پوشانید

آئینهُ فَلَکْ

دیشب که بستم در بام خانه بود
 مرئی و منظرم گوهر نشانه بود

رویم بماهتاب

پشتم برختخواب

وز نقش اختران این سقف لاجورد

سرخ و سفید وزرد چون خیل دختران

هریک بروی باز

ناز و کرشمه ساز

آئینه فَلَکْ یکذره لک نداشت

بیشک رخ مَلَکْ حسن فَلَکْ نداشت

نقش همه ظریف

نورانی و لطیف

شب از رخ قمر - چون وقت عصر بود
 بی-حد و حصر بود - تعداد این صور

وز غرب تا بشرق

غرق چراغ برق

وقتی که چشم مهر - در چشم ماه بود
 از صافی سپهر - اینگونه مینمود

کان ماه خوب چهر

عکسی بود ز مهر

ماه چهارده - سر بر کشیده بود
 بر سر کشیده بود - خورشید شب کله

کافتند به خوابگاه

میدان دهد بماء

گفتی ترقه شد - شمس از غم قمر
 مستی جرقه شد - وز کوره شد بدر

خودپاره پاره ساخت

صدهاستاره ساخت

بس چوب تر فروخت - این چرخ چنبری
 از آه مشتری - صد شعله بر فروخت

تا شد ز دود آه

روی افق سیاه

چون قرص آفتاب قوس نزول کرد
یعنی افول کرد یکباره ماهتاب

عالم فروز شد

شب عین روز شد

آورده چون نهنگ بر ماهیان هجوم
مات و پریده رنگ از هیبتش نجوم

الشمس کالقمه

تجری لمستقر

پهناور فلک چون بحر بیکران
کشتی صفت در آن قرص قمر بتک

و آنرا که ناخداست

این قصه باخداست



آخرين عكس اديب السلطانہ سمیعى (عطا)

ششمین

مرحوم ادیب السلطنه سمیعی که در شعر «عطا» تخلص میکرد از فحول سخنوران و فضلی عصر حاضر ایران و از استادان مسلم فنون شعر و ادب است و آثار منظومش در همه زمینه‌های شعر فارسی از بهترین آثار دوره معاصر بشمار میرود .

از تألیفات مرحوم ادیب السلطنه سمیعی رساله «جان کلام» و «آئین نگارش» و «دوازده منش پیشاهنگی» ، و از آثار منظومش «آرزوی بشر» بنظم فارسی و عربی و منظومه «جامعه الحیوانات» بطبع رسیده و علاوه بر مقالات و رسالات ادبی مختلفی که از ایشان در بعضی مجلات چاپ شده تألیفات مهمی درباره دستور زبان فارسی و سایر فنون ادب از ایشان بیادگار مانده که مانند دیوان اشعارش هنوز طبع نشده است اما اخیراً مجموعه منتخبی از آثار نظم و نثر ادیب السلطنه سمیعی که بوسیله خود وی بخواش یکی از دوستانش برگزیده شده بود بنام «نخبه سمیعی» توسط کتابخانه خلخال منتشر شده که حاوی گفتاری در باب انقلاب ادبی و شعر معاصر نیز هست و خلاصه ای از شرح حال سمیعی نیز بخط خودش در دیباچه نخبه سمیعی چاپ شده است .

حسین سمیعی ادیب السلطنه بسال ۱۲۵۲ شمسی در رشت متولد شد ، جدوی مرحوم حاج میرزا سمیع از تجار معروف زمان خود در تبریز بود که بعداً در رشت اقامت گزیده و خانواده ای بزرگ از نسل وی در گیلان بوجود آمده است . چون میرزا حسین خان ادیب السلطنه پدر مرحوم سمیعی در خدمت دولت و در حدود ده سال حاکم کرمانشاهان بود تحصیلات ابتدائی حسین سمیعی نیز که با پدر و خانواده در کرمانشاه بودند در همانجا شروع شد و بعداً دوره عالی را در مدرسه دارالفنون سابق تهران طی کرد و از محضر عده ای از فضلا و ادبای مشهور معاصر نیز در خارج از محیط مدرسه در تکمیل علوم ادبی و عربی استفاده میکرد . سپس وارد خدمت دولت گردید و مراحل خدمات دولتی و اجتماعی را از منشی گری وزارت خارجه و معاونت وزارت و تصدی وزارت های مختلف و استانداری آذربایجان و سفارت کبریوریاست کل در بارشاهنشاهی و نمایندگی مجلس شورای ملی و مجلس سنا متدرجاً طی کرد و پس از اینکه سالها ریاست انجمن ادبی فرهنگستان ایران را نیز به عهده داشت در سال ۱۳۳۲ شمسی سرای فانی را بدرود گفت .

سبک مرحوم ادیب السلطنه در شعر فارسی سبک اساتید متقدم است اما در الب اشعار وی مطالب حکمتی و اخلاقی و اجتماعی بسیاری وجود دارد که مضامین بکر معانی و اندیشه‌های بدیع و نو در آن‌ها فراوان است. مرحوم سمعی در همه قالبها و بحور اوزان شعر فارسی از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی و مسمط و قطعه و غیره آثار برجسته‌ای دارد که در فصاحت و بلاغت همپایه آثار استادان و شعرای درجه اول ایران است و ما فقط نند نمونه از اشعار مختلف سمعی را نقل میکنیم.

زندگی انسان

ای کز پی طول عمر هرسوی	مرغ هوس و هوا پرانندی
بس نخل امید و آرزو را	در باغ خیال پروراندی
هر آدم سالخورده دیدی	او را پی مشورت نشانندی
پس کار رژیم زندگی را	سوی کلنیک‌ها کشانندی
دستور ز دکتران گرفتی	برنامه اکل و شرب خوانندی
در مزرع خشک عمر موهوم	تخم تر و تازه بر فشانندی



گیرم که دوست سال دیگر	خوشبخت در این جهان بماندی
هر جای که در شادی بعشرت	هر گونه بساط گستراندی
هر عیش که خواستی بکردی	هر کام که داشتی برانندی
اما بنگر که با چنین عمر	از خود چه اثر بجای ماندی
یک دل بنوازشی ربودی	یک تن ز بلیتی رهانندی؟
دستی ز فتاده ای گرفتی	خیری بر سیده ای رسانندی؟
بر برهنه پوششی فکندی	بر گرسنه لقمه‌ای خوراندی؟
یک قطره بخلق تشنه کامی	از شربت فیض خود چکاندی؟



گر عمر چنین رود که گفتم	پاداش خود از خدا ستانندی
ور نه بعداب جاودانی	بیچاره و نا امید مانندی

معنی و عمل

باری بدوش خلاق مده بار خود قرار
 خالی مکن تو شانه خدمت ز زیر بار
 کز خوان دیگران نشود مرد ریزه خوار
 خود رنج بر ز نعمت کس توشه بر مدار
 در پیکر تو ساخته اند از برای کار
 باید که بازویت نشود خسته از فشار
 آسایش و بقای جهان را بر آن مدار
 مرد از وسیله ای طلبد بهر افتخار
 عمر عزیز را مده از دست زینهار
 گر ظاهرهت درم بود و پیکرت نزار
 این ساز و برگها نشود مرد را شعار
 مرد این کند ز جمله اسباب اختیار
 از حد لفظ چند قدم بیشتر گذار
 صورت بهل و گر بودت معنی بیار
 زیرا نهفته تو شود روزی آشکار
 در توده بین که از تو چه مانده است یادگار
 گیرد علاقه ای که جهان نیست پایدار
 در این محیط زشت خطر ناک تنگ بار
 گل باشد از چه جای کند در میان خار
 بعد از سخن صلابت شمشیر آبدار
 اندرز گوی و پند ده و پای در فشار
 بر گو هزار کرت و برخوان هزار بار

از دوش خلاق اگر نتوانی گرفت بار
 گردن ز بار منت مردم بکش و لیک
 عادت بمفتخواری و تن پروری مکن
 خود کار کن زخرمن کس خوشه بر مچین
 این پنجه دلاور و بازوی زورمند
 باید که پنجه ات نشود رنجه از عمل
 مردم برای خدمت یکدیگر ندهست
 در سایه وظیفه و سعی و عمل بود
 از کاهلی بوقت عمل اجتناب کن
 نیروی روح و قوت دل بایدت چه غم
 مردی بزلف و ریش و کلاه و عمامه نیست
 مردی بفضل و دانش و تقوی و راستی است
 تنها سخنوری نکند کار را تمام
 دعوی مکن حقیقتی از یافتی بگوی
 خود را مده چنانکه نمی جلوه پیش خلق
 گر یادگار دوره خویشی بدان مناز
 کی جز بنام نیک، خردمند در جهان
 خدمت بخلق تربیت مردم است و بس
 مردم اگر بندند تو خود خوب شو که گل
 در انتباه خلق سخن کرد هر چه کرد
 بالهجه حقیقت و لحن موافقت
 و نشوند خسته مشو، دم فرومکش

باشد که صیقل سخن از دل برد غبار
 افراد غیر صالح و قوم صلاح‌دار
 گوهر نشسته پهلوی خرمهره در قطار
 تعظیم بی نهایت و توهین بیشمار
 توهین ما بمردم پاك بزرگوار
 اینجا بدست دزدان باشد طناب دار
 احساس مردم متعصب بانتحار
 بخشد ز يك اشاره بدین وضع ناگوار
 بهبود حال را نتوان داشت انتظار

باشد که دست موعظه بر جان درد حجاب
 اخلاق ما از آن شده فاسد که درهمند
 فرقی میان خوب و بد و نقد و قلب نیست
 موهون نگشت جامعه ما جز ازدو چیز
 تعظیم ما بدست نالایق پلاید
 دار از برای دزدان بر پا شود و لیک
 این وضع ناگوار سبب شد که میکشد
 کو آن زمامدار توانا که خاتمت
 تا دست انتقام نیاید برون ز غیب

آشنایی

وین کارهای درهم و برهم چیست
 در پرده طبیعت عالم چیست
 وین دسته‌های غیر منظم چیست
 بر خود گرفته صورت آدم چیست
 از جم ر بوده حلقه خانم چیست
 در خانواده‌ها شده محر چیست
 بر جای ضیمران و سپرغم چیست
 مشتی کدو و کالک و شلغم چیست
 با فطرت بشر شده توأم چیست
 در روح آدمی شده مدغم چیست
 پس این نزاع اصغر و اعظم چیست
 این اختلاف مشرب و مطعم چیست
 جای دگر ائانه ما تم چیست

این روزگار تیره و مظلّم چیست
 این نقشهای مختلف الاشکال
 این جوقة جوقة قوم پراکنده
 این گرك و روبه و سوك و خوك و خرس
 این دیو مردم نتراشیده
 این دزد های وحشی آدم خوار
 این خارهای خشك در این گلزار
 جای ترنج بر سر خوان انس
 این خویهای زشت نکوهیده
 این مکر و این تذبذب و ده روئی
 نوع بشر اگر همه یکسانند
 ما گر نشسته بر سر يك خوانیم
 یکجا اساس عیش و طرب برپا

گویند بهر خلق دگر غم چیست
 پس این تبدلات دیارم چیست
 و آنکه بر آن نهادن مرهم چیست
 این حرفهای معلق مبهم چیست
 این دامهای پرشکن و خم چیست
 این لفظهای متقن محکم چیست
 فرض قضیه های مسلم چیست
 تهران ۱۳۳۹ قمری

گر راست باشد آنچه سیاسیون
 مقصود اگر یکی است از این اقوال
 این زخم‌دار کردن انسانی
 منظور اگر منافع شخصی نیست
 گر صید سادگان نبود مقصود
 دیگر فریب لفظ نباید خورد
 تسلیم ما مسلم و دیگر هیچ

شرباب و سبوی

زمانی دیر ماند اندر سبوی
 کنار و بوس از هر سو گرفته
 می از نامحرم او را کرده روپوش
 که گفتی می نه، بل روح مجسم
 ز غیرت لرزه بر می می فتادی
 سبویش دست بگرفتی بگردن
 سبو بیرون کشیدی از دل وی
 می از يك بوسه شستی گرد او را
 همی بگذشت در یکجا بدین حال
 برد پیوند یاران را همیشه
 فرو افتاد و پهلوی سبو خست
 زدو یار کهن پیوند بگسیخت
 یکی هر پاره اش افتاد جائی
 یکی از غصه سر افکنده در پیش

شراب خوشگوار مشکبوی
 بیکدیگر دو همدم خو گرفته
 سبو می را کشیده خوش در آغوش
 چنان می با سبو آمیخت با هم
 کسی گر بر سبو دستی نهادی
 و گر می، خواستی سر ریز کردن
 نشستی گر غباری بر دل می
 و گر گردی بدی بر دل، سبو را
 بر آن می وان سبو چندین مه و سال
 ولی چون این جهان جور پیشه
 بناگاه سنگی از دست قضا جست
 سبو بشکست و می از هر طرف ریخت
 یکی هر قطره اش در زیر پائی
 یکی بگرفته از هر سو سر خویش

همی نالید و گفت ای یار دیرین
 ترا بر گو که؟ از خلوت بر آورد؟
 درون سینه پنهان کردم من؟
 نه غیر از من ترا کس همنفس بود
 چه شد کلمروز گشتی آفتابی؟
 پس از من لحظه‌ئی بر جا نماندی؟
 چه پرسى از من رنجور خسته؟
 سزاوار است بر من زندگانی
 نبودى، گر تو هرگز می نبودى
 هم از لطف تو من بر جای بودم
 برید از هم مرا پیوند هستی
 تو افتادی ز پا من رفتم از دست
 هسان به کابرو بر خاک ریزم

نخواهم ماند هم بر روی این خاک

که چای پاک نبود خاک ناپاک

سب و چون دست شست از جان شیرین
 مرا سنگ جفا از پا در آورد
 نه آخر سله‌ها پروردمت من
 نه کس را بر تو جز من دسترس بود
 ترا در سایه دادم کامیابی
 چرا خود را بهر سوئی کشاندی؟
 جوابش داد می، کای دل شکسته
 تو پنداری که بعد از یار جانی
 نمیدانی که از من خود وجودی
 اگر بر پای در یک جای بودم
 ولیکن چون تو از هم در شکستی
 دلم را چون تنت سنگ جفا خست
 چو شد بشکسته دل یار عزیزم

هر فیج

ورنه بر مقصود شد کاری مرنج
 ور بدوش آمد ترا باری مرنج
 رفت گاهی بر تو آزاری مرنج
 ور جوابی نایدت باری مرنج
 دامت را گیرد از خاری مرنج
 گر گزندى بینی از ماری مرنج

گر جفائی دیدی از یاری مرنج
 گر گرفتى باری از دوشى مناز
 خودتوانسان باش و رزین دیوودد
 حلقه میزن بر در حق روز و شب
 گل چو خواهی چیدن از گلزار عشق
 چون بگنج وصل خواهی برد راه

جامهٔ تقوا

قبلا نالید زیر نوک سوزن
چرا بر ما روا میداری آزار
نمیدانی که ما را تاب آن نیست
که خوش مییافتندی تا رو بودم
که تا بامن کند این کینه‌ورزی
در این زحمت بود نفع عمومی
بیالای عزیز می‌شوی راست
که آسائی تو در آغوش یاری
شوی هم‌خوابهٔ درویش مولا
گهی در کار بیماران ضروری
سزد گرنج گردد بر تو راحت

شبی در دکهٔ خیاط برزن
که ای لاغر میان تیز منقار
بماین نیش پی در پی زدن چیست
من آن مدت عجب آسوده بودم
چرا افتاده ام در دست درزی
جوابش داد کای دیبای رومی
ترا استاد درزی چون خوش آراست
گهی سائی بر اندام نگاری
تو گاهی خرقة گردی گاه شولا
گهی تن پوش مسکینان عوری
چو یابند از تو مردم استراحت



نشاطی کرد و گفت اینسان بسوزن
که دادی نوشم از نیش و گل از خار
بزن بر من تو هر نیشیکه خواهی
بی نفع عمومی سهل باشد
ترا پندی بگویم دوستانه
همانا جامهٔ ناموس و تقواست
که کسوت بهر نامردان ندوزی

قبازین معذرت افراشت دامن
که ای لاغر میان راست گفتار
چو مقصود تو دانستم کماهی
که گر نوک تو جانم میخراشد
ولی ای کهنه وصال یگانه
که بهتر جامهٔ گر خواهی آراست
بهش باش از تو آگاه از رموزی

تذکرات

حاجت بر این و آن توان برد
منت باید از این و آن برد

تا چند برای زندگانی
تا کی ز برای لقمه‌ای نان

تا چند تسوان برایگان برد
خوشبود و چنین زد و چنان برد
دیگر چه تمتع از جهان برد
منت نکشید و مرد و جان برد

غرض خود و آبروی مردم
مشنو که فلان سه چار روزی
بنگر که بجز زیان و حسرت
خوش باد روان آنکه از خلق



اکثریت خراب و نا چیزند
که همه باتو خوش در آمیزند
یا زبانی که زان پی رهیزند

در محیطی که علم و قانون نیست
گر تو خواهی در آن چنان باشی
یا زری بایدت که رشوه دهی



یاوه گوی و گزافه پاش مباح
گوش فرسا و دلخراش مباح
قلم آرا قلمه تراش مباح
خشن وزشت و بدقماش مباح
خارج از حد اقتضای مباح
رایگان تر ز کد خدای مباح
کاسه گرم تر ز آس مباح

چون سخن میکنی در انجمنی
سخن آهسته گویند و لطف
چون قلم در کف تو افتد باش
چون متاع کلام عرضه کنی
ور نصیحت همی کنی بکسی
بدهی چون رسی، بکدبانو
دایه مهر بان تر از مادر

رباعیات

در عرصه زندگی توانا نشود
برنا شده پیر و پیر برنا نشود

تا مرد هنر پیشه و دانا نشود
امروز بکوش زانکه فردا بینی



بی چیزی هیچ چیز نتوانی شد
غوره نشده مویز نتوانی شد

بی فضل و هنر عزیز نتوانی شد
دعوی بزرگی چه کنی در خردی



وینمیوه که میرسد رسیده است بسی
هم بر سردی گران پریده است بسی



لغزان بفرود گاه پستی رفتند
آخر ز جهان بتنگدستی رفتند

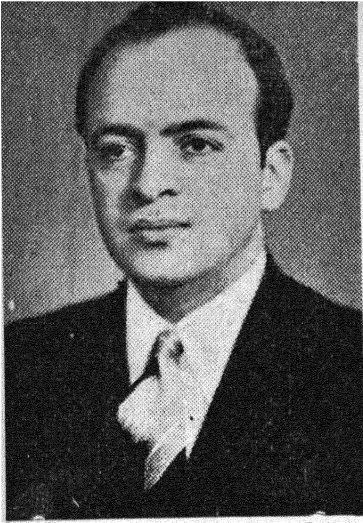


بسادست تمنا در نامرد مکوب
باسفله مگرد و آهن سرد مکوب

این باد که میوزد وزیده است بسی
این مرغ سعادت که برد بر سر تو

آنانکه بسوی خود پرستی رفتند
آنانکه گرفتند جهان بر خود تنگ

هرگز در خلق با رخ زرد مکوب
هرگز زمس سیه نیاید زر سرخ



سہیلی خوانساری

سَهیلی

سَهیلی خوانساری گویندهٔ هنر دوست و سخندانی است که هم در نوشتن انواع خطوط خوش فارسی و عربی مهارت دارد و هم در کتابشناسی صاحب‌نظر و مطلع شناخته میشود. هم از نقاشی بهره دارد و هم به تتبع و تحقیق علاقه‌مند است و چون اوقات و اندیشه‌اش بچند رشته‌کار ادبی و هنری تقسیم میشود صادرات طبع روانش کالای منحصری نیست که همه خریداران سخن منظوم در هر نمایشگاهی آنرا پیش‌چشم داشته باشند و اینستکه سَهیلی را خواص اهل فضل بیشتر میشناسند.

سَهیلی از آغاز جوانی در سلك شعرای زمان قرار داشت و چون در انجمن ادبی حکیم نظامی عضویت داشت بیشتر مقالات ادبی و تاریخی و اشعارش در مجلهٔ ارمغان بطبع میرسید. از تألیفات سَهیلی دو کتاب «شرح حال مسعود سعد سلمان» و «محمود و ایاز» که از بهترین نمونه‌های تشریح فارسی معاصر بشمار میرود چاپ شده، همچنین دیوان بابافغانی و کتاب «ذیل عالم آرای عباسی» با تصحیح و مقدمه و اهتمام وی بطبع رسیده است. دو کتاب بزرگ نیز در باب تاریخ احوال نقاشان و خطاطان بنام «نامهٔ صورتگران» و «طبقات الخطاطین» تألیف کرده که چون نشر آنرا سرمایه مادی هنگفتی درمی‌باید هنوز بچاپ نرسیده است.

احمد سَهیلی فرزند غلامرضاخان خوانساری در سال ۱۲۹۱ در تهران متولد شده و پس از اتمام تحصیلات بخدمات فرهنگی پرداخت و چون کتاب و شعر و هنر را دوست میداشت و پیوسته مقیم محضر اساتید ادب و اهل فضل و هنر بود، در ادبیات تاریخ و فن کتاب‌شناسی و امور فرهنگی و مطبوعاتی صاحب بصیرت و اطلاعات وسیعی است و اکنون سالهاست که ریاست کتابخانه ملی ملک را بعهده دارد.

سَهیلی در غالب اشکال و انواع مختلف شعر فارسی صاحب آثاری شیوا بسبک متقدمین و هم معاصرین است و چون شاعری را تقنینی میشمارد بیشتر بتغزل و بیان احساس و الهامات شاعرانه پرداخته است. دیوان اشعار سَهیلی خوانساری که حاوی قریب شش هزار بیت است هنوز مدون و منتشر نشده و از آنچه در مجلات بطبع رسیده بدون انتخاب قطعاتی را می‌آوریم:

بار غم

جان از هجر خسته‌ای دارم	دل از غم شکسته می دارم
بیتو آمد دلم بجان دریاب	کز غمت جان خسته می دارم
بسکه بار غم بدوش دلست	پشت از غم شکسته می دارم
جای اشک از دودیده بارم خون	چشم در خون نشسته می دارم
نر هم از کمند زلف بتان	دل در بند بسته می دارم
اختر نا مساعدیست مرا	طالع ناخجسته می دارم
جانم از قید تن سهیلی رست	صید از دام جسته می دارم

از جان گذشته‌ها

ما کیستیم عاشق از جان گذشته می	بادرد خو گرفته ز درمان گذشته می
در راه دوست دین و دل از دست داده می	هستی بیاد رفته از جان گذشته می
محنت کشیده می بغم و درد مبتلا	افتاده درد مند و درمان گذشته می
دل داده می بکوی تو هسگل رسیده می	بیچاره می ز وصل تو آسان گذشته می
درسنگلاخ وادی غم جان سپرده می	از وصل دور مانده ز هجران گذشته می
در پیش موج حادثه بر پا ستاده می	کشتی شکسته می و ز طوفان گذشته می
دیوانه می بجاه سکندر فشانده دست	آواره می ز چشمه حیوان گذشته می
دانی که خست جان سهیلی : زدوستان	عهد وفا شکسته زیمان گذشته می

آتش تب

پیکر خسته ام غلت میزد	بسکه زینسو بدانسوی بستر
پاسی از شب چو بگذشت در تن	رنج بیخوابیم شد فزونتر
چشم هر شب بهم مینه‌ادم	لحظه دیگرم خواب میبرد
لیک دیشب بصد سحر و افسون	خوابم از دیدگان تاب میبرد

خواب در دیده ام جانگیرد
راه گم کرده ماوا نگیرد

تب وجودم سراپای بگرفت
آمد و در دلم جای بگرفت

آتش عشق آرام سوزم
دور از روی آن دلفروزم

در برم بود و آرام نگرفت
یکدم از بخت بد کام نگرفت

یکشبهم همچو یکسال بگذشت
شام هر کس بدانحال بگذشت

یار آید دمی در کنارم
سر بدامان مهرش گذارم

زنگ در گفتم از جای خیزم
تا در آن لحظه بر پای خیزم

نامه می داد پیکری بدستم
نامه بگرفتم و در بیستم

خط آن یار مهر آشنا بود
بهر من قصه ها شکوه ها بود

تا سحرگاه دیشب نخفتم
یکدم از آتش تب نخفتم

رفت نیمی زشب باز دیدم
مانده از کاروان ره نداند

آتش غم بجانم فرو نشد
در جهان هر کجا اندهی بود

دم بدم در دلم شعله میزد
رفت آرامش و طاقت از جان

شب سحر شد ولی دیده بیخواب
چشم بیدارم از خواب هرگز

بامدادان فراز آمد اما
صبحدم همچو من زار گردد

پیش خود گفتم ایکاش اکنون
جان بیایش بر افشانم از شوق

در چنین حال ناگه صدا کرد
در گشایم ولی کی توان بود

با تعب رفتم و در گشودم
بود عنوان آن چون بنامم

نامه را باز کردم چو دیدم
اول نامه از درد مندی

آخر نامه مضمونش این بود
زار در بستر افتاده نالان

در سایهٔ افرا

ای درخت تناور افرا وی چمن را تو خرمی افزا
در چمن تا بود ترا ماوا سایهٔ مهر تست بر سر ما

سایه‌ات را خدای کم نکند

قد تو هیچگاه خم نکند

در بهاران چمن ترا باید بی تو سیر چمن غم افزایش
سرو گویم اگر ترا شاید صحن گلشن قد تو آراید

بیتو گلزار سبز و خرم نیست

تو بمان گل نماند اگر غم نیست

تو دهی مژدهٔ بهاران را بنشاط آوری هزاران را
شاد سازی تو می‌گسار انرا بچمن آوری تو یاران را

طرف باغ و چمن تو آرائی

بچمن خرمی تو آفزائی

کاش سرمای دی ترا آزار نرساند که باز فصل بهار
با چنین شاخ و برگ در گلزار بفزائی بجلوهٔ بیش از پار

خرمی بخش بوستان باشی

طرب افزای دوستان باشی

کاش زخمی ترا بجان نرسد بچمن باد مهرگان نرسد
ورسدهر گزت زیان نرسد نو بهار ترا خزان نرسد

که چمن ناگه از صفا افتد

مرغ خوش نغمه از نو افتد



یاد داری بگناه فروردین که چمن بود چون بهشت برین

من و آنما هر وی زهره جبین همچنان سایه‌ات بروی زمین

آرمیدیم هر دو مست و خراب

شده از عشق یکدگر بیتاب

من و او تا بگلستان بودیم در کنار تو شادمان بودیم

دور از چشم باغبان بودیم چون پری از نظر نهان بودیم

در کنار تو عیش ما تا بود

برگ و شاخ تو پرده ما بود

در پس پرده کار ما دیدی بوسه آبدار ما دیدی

دیده اشکبار ما دیدی لب خندان یار ما دیدی

هیچکس کار ما نمیداند

جز تو اسرار ما نمی داند

گفته بودی که ما بهم یاریم یار دیرینه وفا داریم

یکدگر را بغیر نگذاریم به کسی دامن تو نسپاریم

لیک او عهد خود زیاد ببرد

رفت و آنوعده‌ها که داد ببرد

بینی اکنون مرا که مچورم و ز سفر کرده یار خود دورم

دور از ناتوان و رنجورم همچنان شمع کشته بینورم

دگر آن سایه نیست بر سر من

و آن پرچهره نیست در بر من

کاش آنما از سفر آید از دو مه پیش خوبتر آید

شام هجر مرا سحر آید من دل داده را بیر آید

اگر آید منش کنم اصرار

که چو پارینه آیدت بکنار

بگنار تو چون گرفت قرار
گل‌سَر کن که ای پیرِ رخسار
یادش آور حدیث صحبت پار
از چه گفتی بترک عاشق زار

بعد از این ترک دوستان نکنی
ترک یاران مهربان نکنی

خجسته‌ها

بیا وجان و دلم خسته عذاب مکن
مبند بر رخ یاران آشنا در وصل
چو باده خون دلم گر خوری حالات باد
سرای تست دل من بدست غم بسیار
جفا و جور تو بر عاشقان زحدت بگذشت
چو من زد دست جفای تو جان نخواهم برد

ستم بجان سهیلی روا مدار ایدوست
ازین فزون دل او خسته عذاب مکن

رباعیات

دردا که دمی ز مهر، یارم نشدی
ای آنکه سیاه گشته روزم ز غمت
غم کشت مرا و غمگسارم نشدی
فریاد که شمع شب تارم نشدی



دیدیکه بعهده خویش آن یار نماند
امروز که دور از تو چنین بیمارم
رفت از بر من یار وفادار نماند
فردا بتو گویند که بیمار نماند



شب بیتو ز دیده سیل خون میگذرد
روزم دور از تو در جنون میگذرد

روز و شب مابین که چون میگذرد

ای روز و شب قرین شادی باز آید

☆☆☆

وین شام سیاه من بسر می آمد
یا آنکه شبی مرا ببر می آمد

کاش از پی این شام سحر می آمد
روزی مه من در بر خویشم می خواند

☆☆☆

شمع دگران چرا بهر انجمنی
تاریک شبم چو روز روشن نکنی

ای یار سفر کرده اگر یار منی
ای مهر فروزنده کجائی که دگر

☆☆☆

در شهر کسی چون تو جفا پیشه ندید
هرگز مجنون ز هجر لیلی نکشید

ای کرده سفر کز تو پیامی نرسید
رنجی که من خسته کشیدم ز غمت

☆☆☆

در هر قدمی لطف خدا یار تو باد
اندر حق ما مهر و وفا کار تو باد

ای کرده سفر خدا نگهدار تو باد
هر چند بجز جور و جفا کار تو نیست



دکتر محمد حسین شہریار

شهریار

شهریار سخن دکتر محمد حسین شهریار یکی از مشهورترین شعرای معاصر است که همه اهل ذوق و ادب آثار ویرا بجان مشتاقند و مرحوم ملك الشعراء بهار ویرا «نه تنها افتخار ایران بلکه افتخار عالم شرق» شمرده است. شهریار بیشتر بغزلسرائی معروف است و غزلیات شهریار است که بیشتر خوانده میشود و نام ویرا تا اقصی نقاط فارسی زبان جزء سخنوران نامدار زمان ما مشهور ساخته است اما شاهکارهای شهریار را در مثنویهای او میتوان یافت زیرا غالب افکار بدیع و ابتکارات و ویژه کارهای شاعرانه و حال و ذوقی که مخصوص سخن شهریار است و کمتر با آثار گذشتگان شباهت می یابد در مثنویهای شهریار جلوه میکند.

شهریار تا کلاس آخر رشته طب را تحصیل کرده و بهمین جهت ویرا دکتر مینامند اما اودانش نخواست است که پزشکی تن را پیشه کند و ترجیح داده است که با جانها و دلها و اندیشه هاسروکار داشته باشد و اینست که درست در همان هنگامی که بایستی تز خود خود را بگذارند و دکتری خود را در طب بدست آورد ناگهان هر دو عالم را بدیگران وا گذاشت و برای خودش هنر شعر و ذوق عشق را برگزیده و بشاعری زبانزد شده و بسوز و ساز و اندیشه های هنری خود بیشتر پرداخته است و در عین حال که در کشمکش حیات همواره مردکار و مبارزه بوده گوئی و ارستگی و بینبازی را شعار خود قرار داده و هر جا که سخن از شهریار بمیان می آید یا بزم شعر و موسیقی است یا محفل عشق و هنر است یا خانه اندیشه و ذوق است.

محمد حسین شهریار فرزند حاج میر آقا خشکنابی است که وکیل عدلیه در استیناف آذربایجان بود. شهریار در سال ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد شد تحصیلات ابتدائی و قسمتی از متوسطه را در تبریز انجام داد سپس به تهران عزیمت نمود و مدرسه دارالفنون سابق را تمام کرد و وارد دانشکده طب شد. وی از دوران تحصیل شعر میگفت و در اشعار خود بهجت تخلص میکرد اما بعداً شهریار را برای نام خانوادگی و تخلص خود انتخاب کرد. اولین مجموعه کوچک اشعارش در سال ۱۳۱۰ با مقدمه مرحوم ملك الشعراء بهار منتشر شد و این دیوان و همچنین مثنوی «روح پروانه» که از آثار آغاز دوره جوانی استاد شهریار است آوازه طبع توانا و بیان شیرین ویرا بهمه

اقطار فارسی زبان برد وروز بروز بر شهرت و محبوبیت شهریار افزود و دستاران و خواستاران سخنش توانستند در سال ۱۳۳۰ قسمت بیشتری از غزلیات و قطعات ویرا که در دو مجلد بطبع رسیده است بدست آورند و هنوز نیمی از اشعار شهریار که در شیوه‌های مختلف غزل، قطعه، مثنوی، رباعی و زمینه‌های متنوع عشق و ادب و عوالم اجتماعی و انتقادی است چاپ نشده.

شهریار بدوزبان عربی و فرانسه محیط است و بزبان ترکی نیز اشعاری دارد که یکی از منظومه‌هایش بنام «حیدر بابایه سلام» اخیراً چاپ شده است. از آثار شهریار بفارسی منظومه‌ای نیز بنام «صدای خدا» در هنگام جنگ جهانگیر دوم انتشار یافت. بسیاری از آثار شهریار در شمار شاهکارهای شعر معاصر است که از لحاظ روانی و رسائی بی نظیر و مورد اعجاب سخن شناسان است و نمونه‌های بدیع تر و تازه تر و پرارزش تر از آنچه در این کتاب نقل میشود در آثار شهریار فراوان است.

مکتب حافظ

گذار آرد مه من گاه گاه از اشتباه اینجا
 فدای اشتباهی کارد او را گاهگاه اینجا
 مگر ره گم کند کورا گذار افتد بمایارب
 فراوان کن گذاران مه گم کرده راه اینجا
 کله جا ماندش اینجا و نیامد دیگرش از بی
 نیاید فی المثل آری گرش افتد کلاه اینجا
 نگویم جمله با من باش و ترک کامکاران کن
 چو هم شاهی و هم درویش گاه آنجا و گاه اینجا
 هوای ماه خرگاهی مکن ای کلیه درویش
 ننگجد موکب کیوان شکوه پادشاه اینجا
 شبی کان ماه با من بود میگفتم کلید صبح
 بچاه افکنده ایم امشب که دربند است ماه اینجا
 ندانستم که هم از نیمه شب تازد برون خورشید
 که نگذارد ز غیرت ماه را تا صبحگاه اینجا

توئی آن نو سفر سالک که هر شب شاهد توفیق
 چراغت پیش پا دارد که راه اینجا و چاه اینجا
 بکوی عشق یا قصر شهبان یا کلبه درویش
 فروغ دوست میخواهی تو خواه آنجا و خواه اینجا
 بیا کز داد خواهی آن دل نازک نرنجانم
 کدورت را فرامش کرده با آئینه ، آه اینجا
 سفر میسند هر گز شهریار از مکتب حافظ
 که سیر معنوی اینجا و کنج خانقاه اینجا

حالا چرا

آمدی ، جانم بقربات ولی حالا چرا
 بیوفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا
 نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
 سنگدل این زودتر میخواستی ، حالا چرا
 عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
 من که يك امروز مهمان توام ، فردا چرا
 نازنینا ، ما بنام تو جوانی داده‌ایم
 دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا
 شور فرهادم به پرسش سر بزیر افکنده بود
 ای لب شیرین ، جواب تلخ سر بالا چرا
 ای شب هجران که یکدم در تو چشم من نخفت
 اینقدر با بخت خواب آلود من ، لالا چرا
 آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند
 در شگفتم من نمیباشد زهم دنیا چرا

درخزان هجر گل، ای بلبل طبع حزین
 خامشی شرط وفاداری بود ، غوغا چرا
 شهریارا بی حیب خود نمیکردی سفر
 این سفر راه قیامت میروی تنها چرا

پلک شیب با قمر

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
 آری قمر امشب بخدا تا سحر اینجاست
 آهسته بگوش فلک از بنده بگوئید
 چشمت زدود این همه امشب قمر اینجاست
 آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت
 آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست
 شمعى که بسویش من جان سوخته از شوق
 پروانه صفت باز کنم ببال و پر اینجاست
 تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم
 یکدسته چو من عاشق بی پاور اینجاست
 هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
 جایی که کند ناله عاشق اثر اینجاست
 مهمان ع-زیزی که پی دیدن رویش
 همسایه همه سرکشد از بام و در اینجاست
 ساز خوش و آواز خوش و باد دلکش
 ای بیخبر آخر چه نشستی خبر اینجاست

آسایش امروزه شده درد سر اما
 امشب دگر آسایش بی درد سر اینجاست
 ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام
 بر خیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست
 آن زلف که چون هاله برخسار قمر بود
 باز آمده چون فتنه دور قمر اینجاست
 ایکاش سحر نماید و خورشید نزاید
 کامشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

پروانه در آتش

پروانه وش از شوق تودر آتشم امشب
 در پای من افتاد مه از شوق که دانست
 در راه حرم قافله از سوسن و سنبل
 بزدای غبار از دل من تا بزدايد
 کوییده بسی کوه و کمر سرخوش و اینک
 یازب چه وصالی و چه رؤیای بهشتی است
 بلبل که شود ذوق زده ، لال شود ، لال
 در چشم تو حوریست بهشتی که نوازد
 ما را بخدا باز گذارید ، خدا را
 قمری ز پی تهنیت وصل تو خوانند
 میسوزم و با اینهمه سوزش خوشم امشب
 مهمان تو خورشید رخ مهوشم امشب
 وز سرو و صنوبر عالم چاوشم امشب
 زلف پریان گردد ره از مفرشم امشب
 در پای تو افتاده ام و بیهشم امشب
 گو باز نگیرند سر از بالشم امشب
 ای لاله نپرسی که چرا خامشم امشب
 با جام زر افشان و می بیغشم امشب
 اینست خود از خلق خدا خواهشم امشب
 بر سرو ، سرود غزل دلکشم امشب

بهار توبه شکن

نوبهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست
 فصل گل دامن ساقی نتوان داد ز دست

کاسه و کوزه تقوی که نمودند درست
دیدم آن کاسه بسنک آمد و آن کوزه شکست
باز از طرف چمن ناله بلبل برخاست
عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست
مژدگانی که دگر باره گل از گلبن رست
بلبل سوخته خرمن ز غم هجران رست
سرخ گل خنده زد و ابر بکپسار گریست
لاله بگرفت قدح بلبل عاشق شد مست
گرفتند بر سر من سایه آن سرو بلند
پیش چشمم فلک بر شده بنماید پست
بخت اگر یار شود رخت به میخانه کشم
من دردی کش سودا زده باده پرست
نغمه ها داشتم از عشق تو چون ساز و فلک
گوشمال آنقدم داد که تارشته گسست
خبرت هست که دیگر خبر از خویشم نیست؟
خبرت نیست که آخر خبر از عشقم هست؟
دلر با تر ز رخت در دمنی گل ندمید
دلگشای ز لب ت در چمنی غنچه نبست
شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند
خوب رویان غزل نغز تو را دست بدست

اینهمه که فهمیدم

تا بود خون جگر خوان جهان اینهمه نیست
غم جان گر نخورد کس غم نان اینهمه نیست

دیده بگشاکه همه دیدن جانان غرض است
 دل اگر بنده او دادن جان اینهمه نیست
 دگران دشمن و دامند تو تا دم باقی است
 دوست را باش که یاد دگران اینهمه نیست
 گو میا سر زده، ای شمع بخلوتگه راز
 شاهد من که زدل تا بزبان اینهمه نیست
 می توان بخت جوان داشتن و دانش پیر
 طفل من فاصله پیر و جوان اینهمه نیست
 شهسوارا بر کابی که دهد توسن بخت
 تزنی پای که در دست عنان اینهمه نیست
 دیو خفته است زمین بر سر و رویش ندوی
 کز لب دوخته تا چاک دهان اینهمه نیست
 همتی کن که بهر باد و دم از رو نروی
 پشه گر پيله کند پیل دهان اینهمه نیست
 مرد آنست که با پای خود آید بمزار
 ورنه بر دوش کسی بار گران اینهمه نیست
 کدخدا گر سرپاس گله دارد از گرگ
 آس و دوغاب سگ و مزد شبان اینهمه نیست
 گفتم این لاله سزد تاج بهارش خوانی
 باغبان گفت بتاراج جهان اینهمه نیست
 از گدا پرس که تابوت شهبش گفت بگوش
 مهلت تاج و زر و تخت روان اینهمه نیست
 گرم از مویه شدم موئی و رفتم ز میان
 بفدای تو که ای موی میان اینهمه نیست

شهریار اهُوس نام ، نشان خامی است

پیش ما سوختگان نام و نشان اینهمه نیست

انتحار تدریجی

بزندگانی من فرصت جوانی نیست	خجل شدم ز جوانی که زندگانی نیست
خدای شکر که این عمر جاودانی نیست	من ازدوروزه هستی بجان شدم بیزار
در این افق که فروغی ز شادمانی نیست	همه بگریه ابر سیه گشودم چشم
دریغ و درد که این انتحار آنی نیست	بغصه بلکه بتدریج انتحار کنم
ببزم ما رخی از باده ارغوانی نیست	نه من بسیلی خود سرخ میکنم رخ و بس
بجان خواجه که این شیوه شبانی نیست	بین به جلد سگ پاسبان چه گرگانند
که از خزان گلش شور نغمه خوانی نیست	ز بلبل چمن طبع شهریار افسوس

وداع جوانی

جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد
 وداع جاودانی حسرتا با من جوانی کرد
 بهار جاودانی طی شد و کرد آفت ایام
 بمن کاری که با سرو سمن باد خزانی کرد
 رفیق نیمه راهی چون مرا در خواب نوشین دید
 بلا لای جرس آهنگ کوچ کاروانی کرد
 قضای آسمانی بود مشتاقی و مهجوری
 چه تدیبری توانم با قضای آسمانی کرد
 شراب ارغوانی چاره رخساز زردم نیست
 بنام سیلی گردون که چهرم ارغوانی کرد
 کمان ابروی من چون تیر رفت و چرخ چو گانی
 بزیز بار غم بالای چون تیرم کمانی کرد

فلکرا ترکش از تیر اینقدر دانه که خالی ماند
 دگر باین دل خونین چه گویم آنچه دانی کرد
 هنوز از آبشار دیده دامان اشک دریا بود
 که ما را سینه آتشفشان آتشفشانی کرد
 چه بود از باز می گشتی به روز من توانائی
 که خود دیدی چها باروزگارم ناتوانی کرد
 بخون دل چو من می ریختم در جام میخواران
 فغان زان نرگس مستی که با من سرگرانی کرد
 جوانی کردن ای دل شیوه جانساز بود اما
 جوانی هم بی جانان شد و با ما جوانی کرد
 عزیزان ماه من تادر محاق چاه هجران شد
 غم آن یوسف ثانی مرا یعقوب ثانی کرد
 جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود
 دگر من با چه امید توانم زندگانی کرد
 جوانان در بهار عمر یاد از شهریار آرید
 که عمری در گلستان جوانی نغمه خوانی کرد

رخت سیاه و بخت سپید

روی بخت زن از این رخت سیاهی گیرد	شیرخ کام دل از این روی کماهی گیرد
شاهد بخت سپیدی همه در بر یارو	آری از دولت این رخت سیاهی گیرد
دزد بازار تو آشفته پسندد ، آری	آب را کرده گل آلود که ماهی گیرد
کاش کاین رهبر گمره عوض روی زنان	دست اطفال یتیم سر راهی گیرد
با مدادان که با نوار تمدن خود رشید	صحنه این فلک لایتناهی گیرد
زین سیه پوش زنان صحنه آفاق جهان	خوش تصاویر هیولای فکاهی گیرد

پرده عصمت و بی عصمتیش زیر حجاب
 کوپناهی که بشمشیر کج کافرکیش
 زن بی پرده پس پرده که بهتر داند
 در حجاب است مناهی همه تارفع حجاب
 انتقام حق اگر دست بر آرد ، باید
 زانکه عمامه اگر آیت فضل و تقوی است
 شهر بازار بهل این ملت غافل که هنوز
 آه اگر کیفر دین قهر الهی گیرد
 داد اسلام ز اسلام پناهی گیرد
 وعده کتبی و پیغام شفاهی گیرد
 پرده از روی ریا کار مناهی گیرد
 یقه یا خود فکل شیخ کلاهی گیرد
 میتواند سبق از افسر شاهی گیرد
 پی افسانه لاطائل واهی گیرد

افسانه شب

مانند بچمن شب شد و مهتاب بر آمد
 آویخت چراغ فلک از طارم نیلی
 دریای فلک دیدم و بس گوهر انجم
 شد مست چون بلبل عاشق بچمنزار
 تصویر خیال تو پری کرد تجلی
 چون غنچه دل تنگ من آغشته بخونشد
 ما هم بنظر در دل ابر متلاطم
 ای مرغ حق افسانه شبگیر رها کن
 از راز فسو نکاری شب پرده بر افتاد
 دیدم به لب جوی جهان گذران را
 از کید مه و مهر بر احوت نکند خواب
 در صحبت احباب ز بس روی و ریا بود
 کی بوده وفا یاد حریفان مکن ای دل
 سیمای شب آغشته به سیماب بر آمد
 قندیل مه آویزه محراب بر آمد
 یاد از توام ای گوهر نیاب بر آمد
 تا لاله بکف جام می ناب بر آمد
 چون شمع بخلوتگه اصحاب بر آمد
 تا یادم از آن نوگل سیراب بر آمد
 چون زورق افتاده بگرداب بر آمد
 در دیده مستان چمن خواب بر آمد
 هر روز که خورشید جهاتتاب بر آمد
 آفاق همه نقش رخ آب بر آمد
 آنکس که در این منزل ناباب بر آمد
 جانم بلب از صحبت احباب بر آمد
 پندار که آن واقعه در خواب بر آمد

عید شون

نو جوانان وطن بستر بخت و خون گرفتند
 تا که در بر شاهد آزادی و قانون گرفتند
 رایگان در پای نامردان بر افشانی چه دانی
 کاین همایون گوهر از کام نهنگان چون گرفتند
 لاله از خاک جوانان میدمد بردشت و هامون
 یا درفش سرخ بر سر انقلا بیون گرفتند
 خرم آن مردان که روزی خائنین در خون کشیدند
 زان سپس آن روز را هر ساله عید خون گرفتند
 تا به سیر قهقرائی آخرین فرصت کنی گم
 خود عنان حزب در کف دشمنان دون گرفتند
 با دمی پنهان چواخگر عشق را کانون بیفروز
 کوره افروزان غیرت کام از این کانون گرفتند
 برج ایفل یادگار همت مغلوب قومی است
 کز کف امواج دریا نعلش ناپلئون گرفتند
 خوف کابوس سیاست جرم خواب غفلت ماست
 سخت ما را در خمار الکل و افیون گرفتند
 کار با افسانه نبود رشته تدبیر می تاب
 آری ارباب عزائم ما با افسون گرفتند
 خاک سیلان وطن را جان شیرین بر سرافشان
 خسروان عشق ورزی عبرت از مجنون گرفتند
 شهریارا تا محیط خون تنزل کن میندیش
 کاین قبا بر قامت طبع تو ناموزون گرفتند

ناله بلبیل

دوستان باز دهن می بندند
 یاد ایام قفس خوش که مرا
 پای گلچین نتوان بست ولی
 تازگی داشت که نای بلبیل
 نافه چین ز که جویم که پای
 بلبیلان ناله که گلپای چمن
 کهنه کارند حریفان همدار
 هان! جوانان بسر راه وداع
 خوانده باشید که وقتی احرار
 شهریارا چو بیباغ آمد زاغ
 چشم بندگان بچه فن می بندند
 پرگشودند و دهن می بندند
 پای مرغان چمن می بندند
 با سر زلف سمن می بندند
 از غزالان ختن می بندند
 عهد با زاغ و زغن می بندند
 دست یاران کهن می بندند
 بار و بندیل وطن می بندند
 تیغ بر روی کفن می بندند
 بلبیلان لب زسخن می بندند

حافظ جاویدان

تا که از تارم میخانه نشان خواهد بود
 طاق ابروی توام قبله جان خواهد بود
 سرکشان را چو بصاف سرخم دستی نیست
 سر ما خاک در درد کشان خواهد بود
 پیش از اینکه بر از خاک شود کاسه چشم
 چشم ما در پی خوبان جهان خواهد بود
 تا جهان باقی و آئین محبت باقی است
 شعر حافظ همه جا ورد زبان خواهد بود
 هر که از جوی خرابات نخورد آب حیات
 گر گل باغ بهشت است خزان خواهد بود
 حافظا چشمه اشراق تو جاویدانی است
 تا ابد آب از این چشمه روان خواهد بود

صحبت پیر خرابات تو دریافته‌ام
روح از صحبت این پیر جوان خواهد بود
هر کجا زمزمه عشق و همای شوقی است
به هواداری آن سرو روان خواهد بود
تا چرا گاه فلک هست و غزالان نجوم
دختر ماه بر این گله شبان خواهد بود
زنده ، با یاد سر زلف تو خواهم کردن
تا نسیم سحری مشک فشان خواهد بود
ای سکندر تو به ظلمات ابد جان بسیار
عمر جاوید نصیب دگران خواهد بود
شهریارا به گدائی به در می‌کده ناز
که دلت محرم اسرار نهان خواهد بود

گر چیهای ارس

بلبلی بودم و گشتم بغلط عاشق خس
بلبل و عشق خس و خار غلط باشد و بس
ای دریغا که خسی را بغلط خواند گل
بدتر از آنکه گلی را بغلط خوانی خس
صید شاهین نظر ، بخت بلندی دارد
لاشه باشد که بود در خور صید کرکس
ره بمنزل نبرد راه ضلالت پیمای
گر چه صد بار بگوش آیدش آوای جرس
اثر تربیت و تابش خور را چه گنه
گر خرف را نه گهر سازد و نا کس را کس

عرصه جلوه مادر خور جولان تو نیست
 نسبت ما و توشد نسبت سیمرغ و مگس
 عشق را حرمت میخانه نگهدار که نیست
 محرم این حرم قدس هوا دار هوس
 نیست در آب کرج لطف و صفائی یارب
 فرجی تا برسم بر کرجیهای ارس
 یاد یاران قدیمم نرود از دل تذك
 چون هوای چمن از یاد اسیران قفس
 شهریارا چه غمت هست که غمخوارت نیست
 غمگسار نو سرشک شب تنهایی بس

آذربایجان

پر میزند مرغ دلم با یاد آذربایجان
 خوش باد وقت مردم آزاد آذربایجان
 دیری است دور از دامن مهرش مرا افسرده دل
 باز ای عزیزان زنده ام با یاد آذربایجان
 آزادی ایران ز تو آبادی ایران ز تو
 آزاد باش ای خطه آباد آذربایجان
 تا باشد آذربایجان پیوند ایران است و بس
 این گفت باصوتی رسا « فریاد آذربایجان »
 در بیستون انقلاب از شور و شیرین وطن
 بس تیشه بر سر کوفته فرهاد آذربایجان
 در مکتب عشق وطن جان باختن آموخته
 یارب که بوده است از ازل استاد آذربایجان

شمشاد ری را تابود آزادی از جلاذ ری
 در خاک و خون غلطیده بس شمشاد آذربایجان
 آوخ که نیرنک عدو بادست ناپاک خودی
 بگسیخت طوق طاعت از اکراد آذربایجان
 اشک ارومی بین که با خون دل سلماس و خوی
 دریا شد و بر میکند بنیاد آذربایجان
 ضحاکیان مرکزی بیرون برند از حدستم
 تا سر بر آرد کاوه حداد آذربایجان
 خون شد دل آزادگان یارب پس از چندین ستم
 کام ستمگر می دهی ؟ یا داد آذربایجان
 جان داده آذربایجان امداد ایران را و نیست
 ایران مداران را سپر امداد آذربایجان
 تا چند در هر بوم و بر آواره اید و در بدر
 دستی بهم ای نامور اولاد آذربایجان
 از آتش پاشیدگی تا چند خاکستر نشین
 آباد باید خانه بر باد آذربایجان
 بر زخم آذربایجان هان شهریارا مرهمی
 تا شادگردانی دل ناشاد آذربایجان

یوسف گمگشته

تاطرب خانه کنی بیت حزن باز رسان	یارب آن یوسف گمگشته بمن باز رسان
این زمان یوسف من نیز به من باز رسان	ای خداییکه به یعقوب رساندی یوسف
تا بیاسایم از این زاغ و زغن باز رسان	یارب آن نغمه سرا بلبل خوش الحان را
بخطا رفتن ما را بختن باز رسان	آن غزال ختنی خط بخطا شد یارب
یارب آن نوگل خندان بچمن باز رسان	رونقی بی گل خندان بچمن باز نماند
آن سفر کرده ما را بوطن باز رسان	از غم غربتش آزرده خدا یا مپسند

ای صبا گر به پریشانی من بخشاشی تاری از طره آن عهد شکن بازسان
شهریار این در شهوار بدر بار امیر تا فشانند ملکیت عقد پرن باز رسان

دل یگی = دلبری یگی

دگر بکار توام قدرت مداخله نیست
که با نبرد توام زهره مقابله نیست
حریف تیغ جدال تو نیستم لیکن
چو بگذریم زهم حاجت مجادله نیست
زیان و سود بسودائیانیت ارزانی
تو سرگران که دلم ول کن معامله نیست
اگر موافق مائی بیا و گرنه برو
که بیش از این دگرم حال صبر و حوصله نیست
کنونکه حرف حسایت دخل و خرج نکرد
بزن ز جمع به تفریق اینکه مسئله نیست
بجبر مسئله دوستی نگردد حل
تعادل طرفین اندر این معامله نیست
برای خاله توان ناز و غمزه کرد ، عمو
کسی که هست رفیق تو دایه و لله نیست
چو دام زلف تو بگسست دام دیگر هست
بگردن دل دیوانه قحط سلسله نیست
هزارها چو تو هستند و نیست در همه شهر
محلله ئی که غزالش بگله و یله نیست
منم که مادر گیتی ز بعد زادن من
هنوز از پدر پیر چرخ حامله نیست
بدام هر غزل من دو صد غزال افتد
که من بهیچکدام سر مغازله نیست

من اهل شیوه نیم ورشوم بحمدالله
 که قحط جیفه لگوری وجوجه خوشگله نیست
 هزار فاصله معنویست وز نه مرا
 ز خانه تا به دم توپخانه فاصله نیست
 اگر جهان همه خوشگل نه کار من مشکل
 چرا که چشم و دلم چون تو هرزه و دله نیست
 چو دل یکی است بیک دلبرش توان دادن
 منافق است نه عاشق کسی که یکدله نیست
 توئی که مهر دو صدکس بسینه دادی جای
 کثیف تر ز درون تو هیچ مزبله نیست
 کنونکه با دگرانی ز من چه میخواهی
 شریک دزد که دیگر رفیق قافله نیست
 رقیب گر همه خوبست بود ز خویش بران
 که گرگ گر همه بره است محرم گله نیست
 غلام عصمت آن ترشروی شیرینم
 که بر سرش ز مگس شورجوش و غلغله نیست
 گر از صراحت این لهجهات ملال آید
 ز خوی خود گله کن کز منت حق گله نیست
 تو ذوق کعبه چه دانی که از مغیلات
 چو من براه طلب پای پر از آبله نیست
 بهار میرسد ای دل گمان کنم کامسال
 بسقف کلبه ما آشیان چلچله نیست
 بین به نظم بلند من و جوابم ده
 که جز جواب مرا از تو خواهش صله نیست



دکتر لطیفعلی صورنگر

صورتگر

دکتر صورتگر از اساتید و بزرگان سخنوران امروز ایران است که شاعری تنهافرونی نیست و منزلت وی نیز در سایر رشته‌های ادبیات و هنر برتر از آنست که بشاعری ستوده شود اما این مرد که در نقد شعر و سخن‌سنجی مقام استادی دارد در بیان همه افکار و احساسات خود بزبان شعر و در همه زمینه‌های آن از تواناترین گویندگان چیره دست دوران معاصر بشمار میرود.

از خصائص دکتر صورتگر حافظه بسیار قوی و اطلاعات وسیع وی در ادبیات اروپا و آمریکا، و همچنین حاضر جوابی‌ها و نکته‌سنجی‌های او و صراحت لهجه اوست که غالب شاهکارهای معروف شعری متقدم را از بردارد و هر شعری که در محضر وی خوانده شود گوینده‌اش را بیدار نکند و می‌شناسد و هر موضوعی از علوم ادبی و هنری که مطرح شود اطلاع و اجتهاد وی بر آنچه حاضران میدانند می‌چربد و در باره موضوع بسیطی ساعتها سخنرانی میکند و چندان خوش‌محضر و نکته‌سنج است که بعض سخنانش را در مجالس و محافل مانند بذله‌گوئیهای مشاهیر نقل میکنند و صراحت لهجه وی نیز بهمین دلیل حق را ابراز داشته و کسی را نرنجانده است.

دکتر لطفعلی صورتگر فرزند میرزا آقاخان شیرازی و از خانواده لطفعلیخان نقاش نامی قرن سیزدهم است که آثار وی در موزه‌های بزرگ اروپا موجود است. وی بسال ۱۲۷۹ شمسی در شیراز متولد شد، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را نخست در شیراز و سپس طی مسافرت هندوستان در هند ادامه داد و از همه علوم ادبی توشه گرفت و از محضر ادبای زمان و از جمله فرصت شیرازی استفاده کرد. پس از اتمام تحصیلات خدمات دولتی را پذیرفت مدتی در اداره دارائی و فرهنگ شیراز اشتغال داشت بعداً مجله سپیده دم را که در زمان خود بسیار جالب و ابتکاری، و سودمند بود مینوشت. در سال ۱۳۰۶ از طرف دولت برای ادامه تحصیلات بلندن اعزام گردید و در رشته ادبیات و زبان انگلیسی درجه لیسانس را گرفت و پس از اینکه مدتی ادبیات و زبان انگلیسی را در دانشکده ادبیات تهران تدریس میکرد باردیگر بسال ۱۳۱۶ بلندن رفت و تحصیلات خود را در رشته دکترای زبان و ادبیات ادامه داد تا با گذراندن رساله خود بعنوان « نفوذ ادبیات ایران در ادبیات انگلستان در قرن ۱۵ و ۱۶ میلادی » باخذ درجه دکترای ادبی و زبان نائل آمد و از این پس سمت استادی زبان و ادبیات فارسی و انگلیسی را در دانشگاه تهران

بعده دارد و از استادان جلیل‌القدر دانشگاه است

از تألیفات دکتر صورتگر کتابهای: اصول علم اقتصاد و تجارت - ترجمه مقالات بایکن انگلیسی - تاریخ ادبیات انگلیس در دو جلد و سخن‌سنجی بچاپ رسیده. مقالات بسیاری نیز از آثار ایشان در مجلات و جرائد مهم بطبع رسیده اما از مجموع اشعار و آثار منظوم استاد صورتگر که بالغ بر هشت هزار بیت است جز آنچه در مجلات ماهانه ادبی میتوان یافت چیزی بصورت کتاب مدون منتشر نشده و نمونه‌هایی را که نقل میکنیم اشعاری است که برای ما دستیاب بود و انتخاب شده نیست.

هن و دل

جان من پیش تن گروگانی است!
 کاین چه ناسازگار مهمانی است؟
 نه پریشانی نه سامانی است
 تا بگویند او تن آسانی است
 مرورا کودکان یکسانی است
 بی هر مهر ماه آبانی است
 مر مرا آرزوی جولانی است
 وین جهانش فراخ میدانی است
 بهر او پهن دشت زندانی است
 زیر ران خنک نا بفرمانی است
 تن بهر کوششی هراسانی است
 چنم از همت فراوانی است
 که مرا خاطر پریشانی است
 نه مرا شادی از شبستانی است
 در دلم عقده های پنهانی است
 بر من از آن شکست تاوانی است
 که زهر کرده‌ای پشیمانی است!

چند گویم که مر مرا جانی است
 تنم از دست جان بفریاد است
 من از این در غم که کار مرا
 بهر من عمر بی خطر گذرد
 شب آبستن از بزاید هیچ
 بن اسپند ماه نوروزیست
 بارها گفتمی در این گیتی
 تیز پوی است طبع سرکش من
 مرغ کاندلر غم شکسته پری است
 مرد از جنگ سیر آید اگرش
 دل پر از آرزو است لیک دریغ
 در تنم تاب رنج بردن نیست
 سر گراند دوستان با من
 نه به بستان درونم آرامی است
 گر بخاموشی اندرم گویند
 و ردمی بشکنم سخن را قفل
 هان و هان بنگرید بردل من

روح شاعر

بیجاده رنگ نوکل صحرائی
اندام وی لطافت دیبائی
بنیاد استقامت خسارائی
شادی و خرمی و دلارائی
میخواست باشد آخته بالائی
از کوه و آن بلندی و پهنائی
با سر و بن نماید همتبائی
نیلی قبای گنبد مینائی
پسنددش بکشی و رعنائی
خواند نشید مستی و شیدائی
شیرین کند بنغمه لالائی
پیدا کند شمایل جوزائی
خرگاه ابر تیره دریائی !
کای هرزه گرد لعبت غیرائی !
در کوه نیست تاب و توانائی
بیکار را، عناصر هیچائی !
در رهگذار مرگ تن آسائی؟
یکتا شدن بجلوه عذرائی
بینی همی فروغ ثریائی
پیغام عشق را بخوش آوائی
رسواشد از غرور سبک رائی
طفیان روح دادش گویائی

بر فرق کوه رست به زیبائی
دریش سخت پیکر خار داشت
آنجا که تند باد بلرزاند
او بانحیف پیکر لرزان داشت
روح بزرگش آنقد کوتاه را
باهمت بلند که نهراسید
میخواست تامصاف دهد بایید
میخواست دست یازد و بشکافد
بودش هوای آنکه عروس چرخ
بدهد بروی ماه، نخستین بوس
میخواست زهره خواب شبانگاهش
ناهید در نشاط هم آغوشیش
ناگه بکوهسار، طبیعت کوفت
بادی سیاه نعره زنان گفتش
این جا که پیش آفت و آشوبش
تومانده و سخت بسیجیده اند
پنداشتی مگر که توانی کرد
در خاک درم باغ تورا شاید
زیبداگر بقطره باران در
آنجا بمان که بر تو فروخوانند
از جای خویش هر که فراتر شد
بشنو چگونگی گل بسخن آمد

کاین پند های نغز گرانمایه
 بخرد هماره گفته بخرد را
 ليك اختيار من بکف روحست
 ننگ آيدش که پيرهنش بدرد
 او سر بر آسمان بلند آرد
 تاخواستار بانوی گردونست
 هم بستر مه است و غمش نبود
 بدنام عشق و شهره پياستيمست
 دانی چه روح من به زبان گل

دارد همه نمایش دانائی
 سازد بگوش هوش پذیرائی
 روح قفس شکسته و سودائی
 بر وی کند هزار زلیخائی
 زین روی جست خواهد والائی
 با چرخ میزند دم همتائی
 از روز دیمه و شب یلدائی
 بروی شکست نارد رسوائی
 خواندن حدیث نفس به شیوائی

فاله شاکرد هدر صمد

پسری رفت پیش رمالی
 گفت: «من کودک دبستانم
 کرده آموزگار من همه روز
 روزها نیستم دمی دلشاد
 تو که زاسرار غیب آگاهی
 کز چه روتیره گشته طالع من
 مرد بخرد که در طبایع خلق
 لختی اندیشه کردوسر برداشت
 گفت: «بختت چومهر تابنده است
 رفع آن را وسیله ای دانم
 پیشتر ز آنکه باز برگیرند
 باید از خواب ناز بر خیزی
 زی دبستان روی چنانکه رود

روح افسرده ودودیده پر آب
 دلم از رنج او فتاده به تاب
 بر من ناتوان هزار عتاب
 شب بچشمم نرفته یک دم خواب
 بنگر يك زمان به اسطرلاب
 خانه بخت من که کرده خراب؟
 تجربت کرده بود از هر باب
 پس بنرمی بطفل کرد خطاب
 ليك مهری نهفته رخ بسحاب
 هیچ کاری نبوده بی اسباب
 از رخ آسمان، کمبود نقاب
 که سحر خیزی است کار صواب
 تند، زی آشیان خویش عقاب

چرب گفتار کودک لعاب
 بسیاری صحیح و بی اطباب
 هر چه پرسد، درست و راست جواب
 راه خوشبختی این بود، دریاب
 هر که آرد بکار خیر شتاب
 هست تعویذ تو همیشه کتاب»

در سرکوی رهنزنت نشود
 پند آموزگار را در مغز
 آنچنان دل دهی که تانی داد
 پی تحصیل درس يك دل باش
 زرد روئی کجا بخواهد دید
 حرز و تعویذ ندهمت زیرا

دستکاری در آفرینش

از راز و شنان فلک با خبر شوم
 ز آنجا که مه بر آید آنسوی تر شوم
 کاجا اسپر انده بی حد و مر شوم
 دیدار صبحگه رازی باختر شوم
 با آن برید تیز پی ارهمسفر شوم
 بایست از مرا که ازین خو بدر شوم
 نقاش چیره دست جمالی دگر شوم
 او را بسوی کان گهر راهبر شوم
 بهر خرید خاك فروشای زر شوم
 گر مادریش کرد نتانم پسر شوم
 برجای او چو نغز بتی جلوه گر شوم
 زی آن پری بزمی پیغامبر شوم
 خاری بچشم مردم صاحب نظر شوم
 هر پرده بر دریده حقیقت نگر شوم
 پرسنده از تباهی کار بشر شوم
 کاکه ز راه و رسم تو در خیر و شر شوم

گویم چو زین جهان بجهان دگر شوم
 ز آنجا که زهره چهره نماید گذر کنم
 ور هیچ دل مرا نکشاید ز خاوران
 ماه دو هفته را بگذارم به نيمروز
 بس منزلا که بگذرم از باد نوبهار
 در درك حسن مردم مقهور عادتند
 در کار گاه خلقت طرحی نوین کنم
 کس را اگر فساد بکان گهر نیاز
 آنگاه سنگ ریزه خرم در بهای در
 کبکی کجاش مادر افتد بچنگ باز
 در آسمان اگر برییی جفت جوی نیست
 بر بایم از فرشته دل آنگه زسوی او
 هر نقش زشت بینم زیبا کنم بعهد
 تا کس نگویدم بدرون پرده راه نیست
 ز آن مرده دل فرشته که بر مسند قضاست
 گویم سپید مویا هنگام آن رسید

زرد جهان خدا ملکی نامور شوم
چندیش راهبر سوی کان سفر شوم
برجانش آرزو را سوزان شرر شوم

برخیز تا بجای تو در دادگستری
آنرا که دیر خفته بفر دوس و گشته هست
و آنرا که عشق بردل او هیچ راه نیست

مرغ شب

زهستی نشانی جز آواش نیست!
تو گوئی که امید فرداش نیست
اگر چهره مجلس آراش نیست
که در دلکشی هیچ همتاش نیست
جز آزاده ماندن تمناش نیست
کسی را بما جای پر خاش نیست

ندانم ز مرغان چرا مرغ شب
بنالد به بستان شبان دراز
مر او را یکی آسمانی نواست
چه غم گر نداند زبک نغمه بیش
بگمنامی اندر زبید وز جهان
من و مرغ شب را گراین آرزوست

زیر آسمان باختر

۱ - اسرار شعر

آن دل افروز چهر زرین موی!
یار بسیار مهر اندک گوی!
داشته رای دانش آموزی ،
بدهد مان بهار پیروزی ،
بشود طازم سپهر کبود .
برساند بروح خسته درود !
ساق بالا زند بطنازی
تاکنند با ستارگان بازی

خواندم از چشم وی که شادی جوست ،
فکرت خسته را بسی نیکوست ،
من و او روزگار بهمن و دی ،
دل پر امید بودمان تاکی ،
آفتاب آید و گل آید و باز
باد نوری از نشیب و فراز
وان بط سیم تن ز جنبش موج
گیرد اندر سپهر چالچله اوج

ابر سبر آید از گران جانی !
 ز آسمان سپید پیشانی !
 هر دو تن سر به پهن دشت نیم .
 وز همه جر و ماجرا برهیم .
 بخداوند فضل بسپاریم !
 چند گه ناشنیده انگاریم ؟
 هر چه گوید بزرگ اندرزی است ؟
 آستین بر زده کشاورزی است !
 تا گران خرمی نموده پدید !
 خوشه از خرمنش چه باید چید ؟
 کس ندانست زندگانی چیست ؟
 علت پیری و جوانی چیست ؟
 در گذشتن ز عالم فانی ،
 پیش افرشتگان بمهمانی .
 خنده اندر لهیب توفنده .
 خسته و بسته و سزافکنده .
 بار دیگر به خاک برگشتن .
 رهبر پیکری دگر گشتن .
 اگر آغاز نیست پایانی است !
 طفل يك ساله هم سخن دانی است !

مه دگر باره چهره بکشاید ،
 گرمی و تابشی پدید آید
 راست چون صید پاگشوده زبند ،
 دور مانیم از کسان یکچند
 نامداران فضل را یکروی ،
 سخن شاعران نادره گوی ،
 بچه کار آید این که مرد حکیم
 یاد رین دشت بیکران عظیم
 رنجها برده سالیان دراز
 راست است این ، ولی بعجز و نیاز
 اینهمه کز وجود رفته سخن ،
 زیر این بر شده سپهر کهن
 مرگ و آن رستن از گزند وجود
 رفتن اندر فراخای خلود
 یا گرفتن میان دوزخ جای ،
 داشتن گوش بر نهیب خدای ،
 یا بدانسان که مرد رومی گفت :
 وان فنا ناپذیر روح نهفت
 همه حرف است و حرف را ناچار
 و در سر انجام نیست جز پندار .

خنده وی ز عالم بالاست !
 دل گشاینده خطبه غراست !
 منطق آموخته ارسطو را ،
 دانش مرد راستی جو را ،
 وین همه گفته کهن خواندن
 پیش يك قطره آب در ماندن !
 خویشان را سخنوری پنداشت !
 بهر آیندگان به ارث گذاشت !
 که هنم رفته تا به سرحد نور !
 آنچه با جفت خویش گوید مود ؟
 وین برازنده سقف مینائی ؟
 نرسیده به اصل زیبایی !
 بهر تو جنبش است و آشوبش
 گر شوی مست روی محبوبش
 اسبکی بخش از پی بازی
 که بود جفت اشهب تازی !
 کز چه بازیچه را طلبکار است
 توندانی که طفل هشیار است
 که بود چیزیش که ویژه اوست
 بیشتر ز ارزشش بدارد دوست

گریه اش پیک روح پرشور است .
 تی تیش کز حساب ما دور است
 گر چنین است و کودک نوزاد
 فخر او را سزد که هست استاد
 پس چه باید کز افه بردن رنج
 با همه زور عقل حکمت سنج .
 هر که دستش رسید بر دهنش
 مرده ریگی نیافته نمش
 بر سر مردم آستین افشاند
 کس نگفتش که خواجه تانی خواند
 چند گز دیده ای ازین خرگاه
 ای نخستین قدم شده گمراه
 تا نگویی که عاشقستی و دل
 فاش بینی جواب هر مشکل
 طفل را نیز روز بی خبری
 چوب را در خیال وی نگری
 نیک اگر بنگری توانی دید
 ای بسا علتی که هست پدید
 داده تعلیم عادتش به نخست
 به از آن نیز چون تازند جست

که رود هر کجا دهد فرمانش
 بر کفل چوب اگرزند چندانش
 یا از آن بهتری بچنگ آورد
 دیگرش هیچ یاد نارد کرد !
 عادت آورده در زمانه پدید !
 تار باید دل از سیاه و سپید !
 آسمانی درخش تابنده !
 تا شده نامران و پاینده !
 روز و شب با خیال بازیشان !
 آنچه خواهی زبان درازیشان !
 چند گه ایزدی شناختمش .
 چونکه با دست خویش ساختمش .
 داشت بر طارم سپهر درنگ
 من و بازیچه ایستاده بچنگ !
 روز کوتاه بود و شکوه دراز !
 پیش بازیچه گرم عجز و نیاز !
 ریختی ز آستین بالابوش !
 فکرت درد مند می زد جوش !
 داشتم ابلهانه زاری ها .
 ناز ها مزد بیقراری ها !

تو سنی نیز هیچ نتواند ،
 سر به طغیان دمی بجنباند ،
 لیک بازیچه روزی از بشکست
 یاد می جان گرفت و اورا خست
 عشق بازیچه ای است دلکش و خوب
 جسته پیرایه های بس مرغوب
 خوانده خود بینی بشر بازش ،
 در گذشته ز وهم پروازش
 عاشقان کودکان لعب گرند
 گرچه گم کرده راه و بی خبرند
 من خود این عشق را پذیره بدم
 مدتی چون گذشت خسته شدم
 ای بسا دی مها که ابر سیاه
 مشکل عشق را نیافته راه .
 آسمان سرد بود و دل گلخن ،
 برف بر عارضم نشست و من
 من شده غرق و آب سیل آسا
 من به آتش درون بدم کانهجا
 بهر شمعی که نورش از من بود
 هیچ دانی کز آنچه بودم سود ؟

وان جهانی که نیست پایانش .
 خواندمی کار دست یزدانش .
 بردمش از سپهر آنسو تر
 دیدمش ز آفتاب نیکوتر !
 بود اگر چند کودکانه و سست
 بهر من چون سروش بود درست !
 کم کمک جان گرفت و نیرو یافت
 سر زمن وز هوای من بر تافت .
 شد پرستندگان وی بسیار ،
 معرفت برد ازو حساب و شمار ،
 که بهشتی نژاد و بانسب است .
 و آیت حسن و مایه طرب است !
 ز آفرینش هزار راز نهفت !
 لن ترانی بر کران می گفت
 بیخبر زانکه ضرب شصت منست
 زاده فکر و کار دست من است !
 گشته ز اسرار زندگی آگاه
 و اندرین مرده لایح یافته راه !
 فکرتی کش طراز و آمین داد
 مغزوی خسته روح او ناشاد !

گردمش گه به آسمان مانند
 دادمش با فرشتگان پیوند
 خطبه ها کردمش بلیغ و بلند
 گر زدی بامداد شکر خند
 رفتی ار بر زبانش گفتماری
 یانه بهر کسیش مقداری ،
 چند نوروز چون بر او بگذشت .
 نور بخش سرای دیگر گشت
 رفت از حد بروش آوازه ،
 حکمت از وی گرفت اندازه ،
 خلق در پیش وی ثنا گستر :
 دسترنج سپهر شعبده گر
 تیره بینی در او معاینه دید
 و ر بخندیدی از سیاه و سپید
 ابلهان متفق که بالائی است
 و در دو هیچ فرو زیبائی است
 بگمانشان که در پرستش وی
 جسته در بحر آفرینش پی
 بیخبر زانکه سخت نادار است
 خود تهی دست و خام گفتار است

ور بدم اندکی ز زرق نصیب
سروری کردمی به مکر و فریب!

نیست حاجت به مایهٔ هنگفت
گر سخن را به پرده تانی گفت!

چند تشبیه و استعاره بس است
هیچت ابر فسانه دسترس است

پاسخی مشکل و دو پهلو جوی .
ژاژ را سخته و دلیر بگوی :

راست چون کاروانسرای دودر ،
وز بی این جهان جهان دیگر .

از تو برهان کسی نخواهد خواست
کس نگوید که این قیاس خطاست

بس جهان های بی نهایت هست ،
پس چه بر خلد دل توانی بست ؟

گفتهٔ خویش را طرازی بخش .
گوهر از گنج بی نیازی بخش !

همه راده شعور انسانی ،
طوطیانرا بشکر افشانی

بسپارش بدست آینده
شهرت مستدام و پاینده!

داشتم گر که می سر تزویر
ابلهان را نمودمی تسخیر

گردکان تار و مشتری کور است
کند فهم از قبول مجبور است

تا دهی بر دروغ جلوه گری ،
زرد مردم تر است ناموری ،

گر نمایندت از وجود سؤال
همچو آن صوفی پریشان حال

کاین جهان منزلی میان راه است
اندرین جا درنگ کوتاه است ،

دادی از سخت و استوار جواب
عمر را آب گوی یا که سراب

یا گر این دهر منزل ثانی است
وان جهانها چو این جهان فانی است ،

ز آنچه از خلق هوش بر باید
تا تهی دستیت عیان ناید ،

داستانها ز وحش و طیر سرای
کبک را در نواگری بستای

زین همه ژاژ دفتری پرداز
تا بماند بسالیان دراز

نو جوانان بروزگار شباب،
راستی جوی و روشنایی یاب،
شد زمستان ز زندگی بستوه،
آب جنبش گرفت و دشت شکوه.

شادمانی زچهر وی پیدا،
بامدادان زد آستین بالا،

برتن گوسفند سنگینی
یافت سر سبزی و نو آمینی

هرچه بینی فروغ بود و جمال،
پیش دلکش گوزن آخته یال،

آن کسان کت هژیر خواندندی!
کش بسی دلپذیر خواندندی!

خفت این خسته روح آشفته
گفتنی ها بماند ناگفته!
در پذیرد نشاط و چالاکی،
قصه شادی و طربناکی .

یاه های ترا فرو خوانند
چند گاهت هنروری دانند

گشت چون گاه مرگ بهمین ماه،
رنگ یاقوت یافت ابر سیاه،

باغبان کرد سر زکلبه برون،
تا کند رونق چمن افزون

کرد آن پوستین پشمینه
و آن چراگاه خشک پارینه

هرچه خواهی سرور بود و امید
پیش رعنا غزال سینه سپید

هل دمی چند بر تو خنده زنند
دفترت را بگوشه‌ای فکنند

وه که این قصه نارسیده به بن
گرچه از هر دریم رفت سخن
باش تا چشم برگشاید باز
بر تو بار دگر کند آغاز

همسنگی روح

من ییزدان قسم ازحالت دل درعجم
که بود مایه بد روزی و رنج و تعبم
داد سرسبزی بستان گه طفلی طربم

جان من را دل شوریده رساند بلبم
گرمی سر شود ازسینه بروش اندازم
روح من هم بجانوی بنشاط اندر بود

وان همه بی خبریها ز درازای شبنم
مغز هشیار پر اندیشه دانش طلبم
هیچ حاجت بزناشومی بنت الغنیم
یا نهان بود همانا بدل اندر لہبم
سوخته جانم و انداخته در تاب و تبم
گاہ افسرده و بد روز کند بی سببم
همسر بلبل شوریده و از گل هر بم
فخرم است اینکه گرانمایه دری منتخبم
پیش من قدر که گنجینه فضل و ادبم
نیست از خانه و از باغ غم يك و جبم

یاد باد آنشب یلدائی و آن خواب گران
یاد از آنروز که جز کسب هنر کار نداشت
مستی روح بدانمایه گران بد که نبود
روح از روزازل گوئی سودا زده بود
کانش عشق که پیوسته بر افروخته باد
گاہ شوریده و شیدا کندم بی جہتی
گہ اندوه مہیا گہ شادی بگریز
لیک با اینہمہ در دوستی و پاکدلی
سر بلندم کہ ہمہ ممکنت قارون رانیست
خانہ بردوش نیم لیک بیزدان کہ بدل

از کہ پوشیدہ کنم؟ مذهب من عاشقی است
کوی محبوب ذہابم رخ زردم ذہبم

اشك و مهر واريد

فرو ریخت تابنده اشکی چو گوهر
سپیده دمان پیش مهر منور
همی خواست کاید از آنجا فروتر
یکی طوق رخشنده ای لؤلؤی تر
نگینها کند تعیت مرد زرگر
پدیدار گردید شکل دو پیکر
در آغوش مریگدیگر را دو خواهر
بهر زہ چرائی چین مانده ایدر ؟
نیم با تو هرگز همانند و همسر
کہ پهنای گیتی از او شد توانگر

ز دو زرگس دختری ماه منظر
درخشنده ناهید گفتی بتابد
نور دید رخسار آن حوروش را
بگردش بود از پی دلربائی
چو عاجی کہ بروی زسیماب صافی
بروی دری اوفتاد اشك و آنجا
تو گفتی پی راز گوئی بگیرند
به بیغاره در اشك را گفت : باری
ندانی کہ من سخت والا نژادم
پدرم آن گرانمایه ابر مطیر است

فرود آیم و گیرم تنگ در بر
 باغوش آن مادر مهر پرور
 مر این پهن دشت جهانرا سراسر
 ز من دید بس تاجهازینت و فر
 که دارد نژادی از این نامور تر؟
 نشاید نشستنت با من برابر !
 که ای دخت مهروی پاکیزه پیکر
 یکی بر من نا توان نیز بنگر
 جهان نا نور دیده نادیده کشور
 فراقم پدر بوده و عشق مادر
 بچهره درم بیگناهی مصور...

صدف سینه بگشود تاز آسمان من
 بآرام دل مدتی دیر ماندم
 ز دریا چو بیرون شدم در نوشتم
 ز من یافت بس یاره‌هازیب وزینت
 پدرم آسمانست و مادرم دریا
 چو بشناختی نامور گوهرم را
 سرشک بلا دیده بگشود لب را
 همه هر چه گفتمی هشیوار گفتمی
 من از خانه دل برون آمدستم
 من از دوده دیده پاک بینم
 من آینه بی غبارم جهان را

دوای سیمین

چو بینم که مویم سپیدی گرفت
 فرو مرد یا نا پدیدي گرفت
 وز آن دامن من پلیدی گرفت
 که درسایه اش آرمیدی گرفت
 سحر گاه باخنده چیدی گرفت
 بافسانه‌ها می شنیدی، گرفت
 غبار غم و نا امیدي گرفت

بگوش من آید ز پیری نهیب
 هزار اختر آرزو پیش من
 شدم دوش بردوش بد گوهران
 سموم بلا بر تناور درخت
 بر آن گل که از گلشن خاطر م
 بمن آتش هجر، کاسیب او
 دل تابناک از بد روزگار

پیام سیمین

بیند آن یاری که دل را آرزوست
 مرغ شب آوا بر آرد: دوست دوست...

در دل شب دیده بیدار من
 چون بیاید، پیش پیش مو کبش

ماه را با آب گوئی گفتگوست
زانکه پیش باد او را آبروست
کیست؟ پرسم. باد گوید: اوست اوست

بانگی آید چون بر پروانه سرم
برنگیرد پرده برگ از چهره گل
نرم نرمک میرسد نزدیک من

ماه

ایزدی جامه کرده درخم نیل
همچو برفرق نوعروس اکلیل
کرده دست خدادراو تکمیل
بطلوعش ستارگان تجلیل
شده او را خدای عشق دلیل
خسته و پیرو ناتوان و علیل
زیر دست بشر چو عبد ذلیل
پا گرفته هزارها قایل
هیچ قانون نمی کند تعدیل

روی در چشمه طلا شسته
میدرخشند اختران برسرش
گوئی آیات دلربایی را
می نماید بر فراز سپهر
بتماشای این رواق بلند
زیر پای اندرش جهان بیند
بیندش اوفتاده خوار و نژند
بنگر کر نژاد يك آدم
ظلم و سفاکی و بدیشان را



بفنای نژاد خود تعجیل
برشما چشمی از هزاران میل

مردم از چیست این قدر دارید
شرمی آخر که خیره گردیده



سید محمود فرخ

فرخ

فرخ خراسانی یکی از مشاهیر شعرا و فضیای ایران در عصر حاضر است که آثار منظومش در استحکام و فصاحت و بلاغت حائز رتبه اول است. بقول یکی از صاحب نظران هر گاه از بین شعرای قرن اخیر ایران ده تن گوینده توانا برگزینیم که در همه شیوه های شعر فارسی از قصائد حماسی تا غزل و دوبیتی استاد باشند «بهار» و «فرخ» دو شاعر خراسانی از سران این گروه محسوب میشوند که بخصوص در سبک خراسانی قدرت اعجاز دارند. از تألیفات فرخ کتاب «سفینه فرخ» که مجموعه بعضی اشعار خود فرخ و منتخبی از اشعار خوب قدماست بطبع رسیده و سایر تألیفات فرخ هنوز منتشر نشده است.

سید محمود فرخ فرزند مرحوم سید احمد جواهری است که خردیکی از فضیای عصر و در شعر متخلص به «دانا» بود. فرخ بسال ۱۲۷۵ در مشهد متولد شد، تحصیلات مقدماتی فارسی و عربی را در مدارس قدیمه که معمول زمان بود فرا گرفت و بر اثر پرورش در محیط خانوادگی که کانون علم و ادب و شعر بود هنوز هشت سالگی را پایان نبرده بود که اشعارش در انجمن ادبی خوانده میشد و توجه و ترغیب اهل فن را بر میانگیخت. بعداً در تکمیل فنون ادبی و علوم رسمی علاوه از پدر دانشمند خود از محضر مرحوم شیخ محمد حسین سبزواری و دیگر اساتید خراسان استفاده کرد و در فضل و ادب و شعر نامور زمان گردید. مسافرت های متعدد و سیر آفاق و انفس نیز در پختگی طبع و فکر فرخ بهره ای

وافی دارد زیرا وی از سنین جوانی دنیا دیدن را به از دنیا خوردن میدانست و علاوه بر اینکه تمام شهرهای ایران را گردش کرده بارها بممالک عربی و همچنین کشورهای اروپا و آسیا سفر کرده و ذخائر فراوانی برگنجینه ذوق و اندیشه خود افزوده است. فرخ از موقعی که وارد خدمات دولتی گردیده همواره مناصب و مشاغل مهمی را از کفالت استانداری خراسان و تصدی امور آستانه قدس رضوی عهده دار بوده است و همچنین در دو دوره تقنینیه بنماینده گی از طرف اهالی قوچان در مجلس شورای ملی انجام وظیفه کرده است. اما اکنون چندسالی است که اگر انجام وظیفه اجتماعی و نمایندگی نباشد پرداختن بکارهای ادبی و مطالعه و نگارش را بر مشاغل اداری و سیاسی ترجیح میدهد.

آثار منظوم فرخ در همه زمینه های شعر فارسی و عربی بالغ بر ده هزار بیت است که معدودی از آنها در جرائد و مجلات بطبع رسیده اما هنوز مجموعه مدون دیوان فرخ برای طبع آماده نشده است و آنچه در اینجا از اشعار فرخ نقل میشود فقط نمونه هایی است بدون انتخاب که آنها را گلچین اشعار فرخ نمیتوان دانست.

بفر و مایگان جاه طلب

کار بزرگ و رتبهٔ عالی گرت هواست
بافکر پست و همت دون این هوا خطاست

فکر بزرگ و همت عالی ببایدش
آنکو در آرزوی بزرگی و اعتلاست

بسیار دیده ایم و شنیده که ناکسی
بر بود رتبه ای که نه آن رتبه را سزااست

پستی گرفت رتبهٔ عالی از او و لیک
نفزود رتبه هیچ براو، بلکه نیز کاست

امر خطیر پست کند عامل حقیر
وان کار پر بها شود از مرد را دهاست

در هر زمانه مسند ایرانشهی یکی است
این پستی و بلندی ادوارش از چه خاست؟

چون مرد پست یافت بر این پایگاه دست
هم شد مقام پست و هم او کانه مقام خواست

وین دستگه به ذروهٔ اعلی نهاد پای
چون این مقام گشت به مرد بزرگ راست

هست این مقال روشن و خواهی اگر گواه
سلطان حسین و نادر، روشن ترین گواست

باش آنچه آنکه جای بر اورنگ اگر کنی
گوید جهان بجای تو کاین جا تورا بجاست

نه آنچنانکه گر به گریزی شوی کسان
 گویند ناکس است و نه این پایه اش رواست
 بسیار بوده اند شهان گدای طبع
 درویش نیز هست که بالطبع پادشاست
 کار بزرگ هیچ بزرگی نبخشدت
 خود را بزرگ کن چو بزرگیت مدعاست

شوم نابجای

نازل نمود آیه رحمت خدای من
 مقتون ناز اوست دل بی نیاز من
 دل را بیاد طاعت او طرفه زهتی است
 او خواستار من شد و من خواستار او
 ننشینم از طلب اگر سردزد دست
 از چشم روزگار نهان مانعی نماند
 آوخ که آنچه کرد بمن شرم نابجای

«فرخ» کنون خموشم و روزی رسد بگوش
 این خلیق را طنین صدای رسای من

اندیشه خراسان

نمود خون دلم اندیشه خراسان باز
 غم دیار شیخون نمود بر جان باز
 میسرم نشد امروز هیچ خاطر جمع
 که دوش بد همه رؤیای من پریشان باز
 نماند تاب شنیدن ، خدای را مدهید
 بمن ، اگر خبری بد رسد ، زایران باز

معاشران ز پی مصلحت مرا به گراف

دهید مژده‌ای از جانب خراسان باز ،
در این دیار مرا طاقت شکیب نماند

که دل هوای وطن کرد و یاد یاران باز ،
به خویشتن نتواند فریفت ، پارسم

گوش جمال بود صد هزار چندان باز ،
که من فریفته زاد و بوم خویشتم

به باختر نکشم دل ز خاورستان باز ،
به پروراند به دامان مهر خورشیدم

چسان گرفت توانم دل از خود ، آسان باز ؟



مراست مشکلی و چون بیرسم از دل خویش

به من نیارد دادن جواب شایان باز !

کنون که جمله جهان قلم می است طوفان زای

بود که کشتی ایران رهد ز طوفان باز ؟

بود که « فرخ » بنهد به خاک میهن پای ؟

بود که این سر آخر رسد به سامان باز ؟

بود که روی عزیزان به خرمی بینم

بود که دیده نمایم به روی جانان باز ؟

بود که از پس يك چند چون بخانه شوم

مرا عزیز بدانند همچو مهمان باز ؟

ز دیده مادر من اشک شادی افشاند

پدر کند ز دعایش به بنده احسان باز ؟

پی پذیرش من کودکان مه رویم

سبق بگویند این يك به جهد بر آن باز !

ز دور با لب خندان بسوی من بی-رد
 چو من نمایم آغوش بر «فروزان» باز!
 «فرشته» بر شمرد با شتاب فیه-رستی
 از آنچه یاد گرفته ز کودکستان باز!
 هزار منت بر جان نهد «فریدونم»
 ز امتحان خوش خویش در دبستان باز!
 سخن ز علت طول سفر چو شد، یارم
 نهد همی بمن بی گناه بهتان باز!
 به گرد باغچه ام زان سپس بگردانند
 گلی به هدیه دهد نیز بوستان بان باز!
 کنند وصف از آن گل که در بهاران بود
 وز آن گلی که شود اول زمستان باز!
 رسند از پی هم بهر دیدنم یاران
 الهی آنکه نگیرد خدا زمنشان باز!

نیمران اشک

از شهر در تموز شدم سوی کوهسار
 کپساری از زمین بسموات داده بوس
 آن کوه پرزسبزه توگفتی نموده نقش
 صدها هزار ناز و سرو و انار و سیب
 بر هر طرف روان شده از کوه چشمه
 در شاخسار بیدبن و بوته های گل
 عقد پرن گسسته توگفتی برود بار
 در سایه درختان چون آهوان چمان
 تا وارهم ز سختی گرمای منکری
 کپساری از نری به نریا زده سری
 نقاش طبع منظره قصر اختری
 از مهر پروریده بدامان چو مادری
 وزهر کران جدا شده از رود فرغری
 بر پا نموده بلبل و گنجشک محشری
 کز هر طرف بتافت فروزنده اختری
 خوبان پیا نه جورب و بر سر نه چادری

نیکو بدند و مطلعشان بد نکوتوری
بودی طلیمه دختری ، اما چه دختری!
بر تارك جمال درخشنده افسری
کز سوز و آه پیکره بدنه پیکری
واندر رخسار نبیند از حزن منظری

جمعی غزال و چون غزل خواجه فرد
يك فوج ماه طلعت و هنگام گشتشان
بر بارگاه حسن برازنده شمسه
شادان بدند و خرم آن جمله گنج جزاو
میرفت پیش پیش که کس ننگ در رخسار



در گوشه بزیر درخت تناوری
لیکن کجا دلی که بیالین نهد سری
تسلیم موج و طوفان چون ناشناگری

هر کس بیارمید چو بگذشت نیمروز
دیدم که او بدورتر افکند رخت خویش
بر طرف جو نشست و بدریای فکر شد



از چشم هانپان زچه رو گشتی ای پری
گراز برون چو کشتی افکنده لنگری
هستی میان جمع ، ولی جای دیگری
رازی ز کهنه عاشق رند قلندی
شاید برخ گشایمت از آرزو دری
وز درج دید گانش بغلطید گوهری

آهسته نزد او شده گفتم پری مثال
بینم که از درون چو خروشنده قلزمی
همچون وجود حاضر و غائب بگفت شیخ
از من نهان نماند و نماند بلی نهان
با من بگوی راز دل و اعتماد کن
بگرفت عقده گلوی ماه و گفت «هیچ»!

مکاتیبه منظوم

(مشهد) - اردی بهشت - خرداد ۱۳۲۸

نامه فرخ با استاد بهار :

از ایستگاه رادیو دوش این خبر رسید

کان گلبن کمال و بهار هنر رسید

استاد اوستادان استاد ما « بهار »

گفت این سخن صبا و چو نقشی بزر رسید

آن آفتاب فضل به مطلع رجوع کرد
آن ماه خاوران ز ره باختر رسید
چون رفرف خیال به پیمود آسمان
پا بر زمین نسوده که این ره بسر رسید
شد از وطن بکسب سلامت، سوی سویس
دریافت آرزوی و بمقصود در رسید
صد شکر حال او ز گذشته نکو تر است
وز آنچه رفته بود کنون خوبتر رسید
هر چند راه دور بد او زود طی نمود
گرچه مرض خطیر بد او بی خطر رسید
نوروز تازه گشت در اردیبهشت ماه
عیدی دگر کنم که بهاری دگر رسید
بد بر حذر نشاط زها و حضور یافت
بد در سفر بهار و کنون از سفر رسید
روی مپش ندیدم یکسال و چند ماه
آن سال بد سر آمد و آن ماه سر رسید
بد چشم ها به راهگذارش که سوی خلاق
فیض ادب همیشه از این رهگذر رسید
در تیر مه هوای خراسان به از ری است
دانی که این بحد شیاع و سمر رسید
« فرخ » در انتظار تو باشدگه تموز
خوشا که بینم از درم آن منتظر رسید
آن چامه ایکه وصف « لزن » بود خوانده ام
هم از تو یاک غزل که بشد مشتهر رسید

بردم من از جواب سمیعت حظ سمع
بنمای رخ که نوبت حظ بصر رسید

در بزم طرب

يك ره از دست مرا زخمه این ساز برد
يك رهم نغمه آن یار خوش آواز برد
دل عشاق نوازد به نوای دلکش
مطرب، از شور چو آهنگ به شهناز برد
روی گردان نبود از خم می شاهد بزم
دست لیکن بسوی جام بصد ناز برد
چون هم آهنگ شود با همه زان صوت لطیف
مرغ دل را سوی آمال پیرواز برد
سحر با معجزه توام کند از قول و غزل
نبرد سحر اگر دین و دل، اعجاز برد
عقل و هوش آنچه که از ساقی و مطرب نرهد
با غزل های نکو حافظ شیراز برد
امشب آن نیست کزین بزم کسی هوش و خرد
آنچه آورده سوی خانه خود باز برد
نشود مستی ما فاش بر مدعیان
کیست هشیار کزین بزم برون راز برد

فرخا شعر نکو گوی و میندیش اگر
شهرت شعر فلان قافیه پرداز برد

نصیحت دوستانه به فرزند

بر تو گر پند پدر تلخ است ای فرزند من
 کام جان شیرین کن از گفتار یار خویشتن
 مر مرا بابا مخوان یار مصاحب دان و بس
 تا توانی ساعتی همصحبت بابا شدن
 گفت من پند پدر مندیش کش نتوان شنید
 گوش کن ، محمود فرخ باتو میگوید سخن
 شکر یزدانرا جوانی در خور و بایسته‌ای
 ورنه طعم بر تو با این لحن نگشودی دهن
 هشتهام پیش از تودانی من بچندین برف گام
 کرده‌ام بیش از تو دانی پاره چندین پیرهن
 تجربت‌ها دارم و دانم که خوانند از دوسوی
 جانب خود هر جوانرا او رمزد و اهرمن
 راه ازین سو سهل ، اما مقصدش دارالبوار
 زاند گر سو صعب ، اما منزلش دور از حزن
 هر نکو بنده بود لابد پرستنده تو نیز
 چون پرستشگر شدی اول خدا دوم وطن
 نیست مقبول آنچه قید عادتست ارچه نماز
 دل بنه بر آنکه برهاندت گر چه برهن
 از زمین وز آسمان اندیشه‌ای هرگز مدار
 هم زکس هرگز مترس اما بترس از خویشتن
 در محافل باش گرم و با حوادث باش سرد
 دل بگرم و سرد گیتی تا نداری مرتهن
 گر چه باید بود در بند پرستای جان
 هم ترا غفلت نمیاید ز تیمار بدن

من نیمگویم فزون گستاخ ویی آزرم باش

لیک بر بیماری خجالت چنین مسپار تن

حامی هر بدعتی از اولین ساعت مباحش

نیز بر اطراف رسمی کهنه تا آخر متن

کار نیک از میکنی بهر رضای خود بکن

تا که باشیم از تو راضی هم من وهم ذوالمنن

وررضای خلق در آن کارجستی دان که نیست

بهرهات جز نا سیاسی وین مرا شد ممتحن

در وفای عهد یاری تو بجان ستوار باش

ورچه یاران تو بد عهدندی و پیمان شکن

دشمن ملیت ما در بر نوباوگان

می بکوشد تا پیوشد حسن آداب و سنن

ترك آداب و سنن گفتن نباشد ، گر بود

باور جهال برخی از خرافات کهن

سالت از هفده اگر کمتر نمیبودی بدی

با تو صحبتهای بسیاری مرا در باب زن

کس نگوید میتوان زامر طبیعت تافت سر

لیک نتوان داشت دل را مرغ وزن را بازن^۱

از پس تحصیل دانش چون معونت یافتی

از هوس دل را بییرا وز تجرّد دل بکن

با کتابی چند و یاری اهل و اطفالی چو گل

بوستانی تازه دار اندر سرای خود «چومن»

هر کسی زینسان سخن گفتن نیارد، قدر دان

واندرین معنی سنائی گفت بروجه حسن

« عمرها باید که تا يك كودكى از روى طبع
 عالمی گردد نكو یا شاعری شیرین سخن »
 ای فریدون فخر کن از این پدرکش در مدیح
 گفت اندر چاهه مصداق « هنر » استاد فن :
 « هر گلی کز بوستان طبع فروخ بشکفتد »
 « خیره گردد زو گلستان طیره گردد زوجمن »^۱

عشق و خواری

در جهان هر آفریده کز نژاد آدم است
 هر زمانش آرزویی و هوایی هر دم است
 ليك تا من بوده ام يك آرزو پرورده ام
 وان بگویم چیست ؟ یاری با وفا و محرم است
 ای دریغاکانچه اندر عمر خود در این جهان
 آرزویش میکنم یا نیست هرگز یا کم است
 فکرتم بگشود از هر راز در لیکن مرا
 بر رخ فکرت از این دو باب بندی محکم است
 عشق با خواری چرا همراز گردیده است و نیز
 خو بروئی از چه رو با بیوفائی توأم است
 خوار تر دارد ترا از هر چه هست اندر جهان
 آنکه نزد تو گرامی تر ز جمله عالم است

۱ - این شعرا از قصیده ایست که فاضل محترم آقای اسمعیل امیر خیزی متخلص
 به هنر دوباره فرخ گفته و این سنت از دیر باز در میان شعرا جاری است که از یکدیگر
 ستایش میکنند .

بر دل خوبان دوام مهر نیز آنسان بود
 کز بر خورشید سوزنده ثبات شبنم است
 فرخ آری عشق و خواری همسر یکدیگرند
 با نکوئی نیز باری بیوفایی همدم است

جمال مصر

شدم از راه هوا با هوسی چند بمصر
 دیر گاهی است که این بنده چنین رایی داشت
 رفتم آنجا که نه تنها به حکایات و سیر
 بلکه در شعر و کلام الله ما جایی داشت
 هر چه خواندم من از آثار و روایات قدیم
 نیل و اهرامی و فرعونی موسامی داشت
 سعدی از مصر بخوبی همه جا یاد نمود
 حافظ از مصر اشارات و سخنهایی داشت
 مصر در خاطره ام شهر صفا بود و جمال
 وین فضا در دل من وضع دل افزایی داشت
 ویژه با آنکه در ایران همه دیدیم که مصر
 چه عروسان پریچهره زیبائی داشت
 رفتم دیدم و چونانکه شنیدم بنمود
 وه چه بسیار نکو منظر و مرآئی داشت
 پر و پا های قشنگی که در آنجا دیدم
 دیدم آن شهرت دیرینه پر و پامی داشت
 هر کجا رفتم و هر چیز که آنجاها بود
 خوب و خوش بدولی از یکجهت امائی داشت

شهر و بازار پر از مشتری و جنس لطیف
 هر که زر داد خرید آنچه تمنای داشت
 هیچکس یوسف دل را بکلافی نخرید
 یارب این شهر عجوی و زلیخائی داشت

مقام زهد

تا که یاد مهربان دلبر نکردم	یک نظر بر یک نکو منظر نکردم
جز نظاره خواهش دیگر نکردم	زانهمه خوبان که در هر شهر دیدم
رد شدم از نیل و دامن تر نکردم	گرچه اندر زمره تر دامنانم
یوسف دل را گریبان در نکردم	رخت عفت بردم از شهر زلیخا
رفتم و خاکی در آن برسر نکردم	زین طرب انگیز خاک حسن پرور
سرزنش هادیدم و سر بر نکردم	از هوس سر تافتم و ز نفس سر کش
تا نکردم امتحان باور نکردم	این مقام زهد از رندی چو فرخ

رباعیات

افزون چکنی غم فزون دل من	ای باخبر از عشق درون دل من
از دیده من مروچو خون دل من	خون دلم از دیده رود چون تورو
بیتو شب و روز خود نداند فرخ	دور از تو صبوری نتواند فرخ
زود آی که بس دیر نماند فرخ	خواهی تو اگر زنده ببینی بازش
و امروز که گشته ای گرفتار کسی	اکنون که شدی عزیز من خوار کسی
یاد آر ز دیدگان بیدار کسی	شب چون که ز تاب عشق چشم تو نخفت



مسعود فرزاد

فرزاد

فرزاد، هم نویسنده ، هم مترجم وهم شاعر توانا و شیرین بیانی است که علاوه بر فارسی در ادبیات غربی و بخصوص زبان و ادبیات انگلیسی وقوف کامل دارد ... فرزاد یکبار هم از شاعری دست کشیده و کتاب «وقتی که شاعر بودم» را هنگامی نوشته که گوئی دیگر نمیخواهد شاعر باشد، اما اگر این تعبیر مادرست باشد تو به خود را پس از چندی شکسته و از هنگامی که از چندین سال پیش بانگلستان سفر کرده و مقیم لندن است آثار منظوم بسیاری بوجود آورده که بیشتر در سبک تغزل است و مزه آزاده خوئی و تنهایی و در عین حال تنهایی دوستی و زدگی و آزادگی از ریا و تظاهر از اشعارش چشیده میشود و تا کنون سه مجموعه از اشعار خود را در کتابهایی بنام «کوه تنهایی» و «بزم درد» و «گل غم» بچاپ رسانیده و با وجود اینکه در این سالهای اخیر بیشتر به ادبیات خارجی و محیط خارج حشر و نشر داشته منتخبی از اشعار قدیم فرزاد که در پایان کتاب «وقتی که شاعر بودم» چاپ شده بیشتر سبک بیانی شبیه گویندگان غربی دارد و آثار بعدی وی که در شمار بهترین اشعار خوب معاصر است بیشتر بآثار اساتید قدیم ایران در سبک بیان شبیه است اما تخیلات و افکار فرزاد که مخصوص خود اوست همیشه از نوری و تازگی لبریز و بهمین جهت پسند همه خوانندگان صاحبذوق است

مسعود فرزاد بسال ۱۲۸۵ شمسی در شهر سنندج متولد شد . پدرش مرحوم حبیب الله فرزاد (انتخاب الملك) رئیس دارائی و گمرک کردستان بود که از مأمورین پاکدامن دولت و اصلا اصفهانی و از خانواده مرحوم سراج الملك بوده - مادرش فرزانه خانم از همان فامیل و امروزه در تهران در قید حیات است . وقتی مسعود پنجساله بود پدرش از کردستان بتهران منتقل شد و خانه ای در خیابان فرمانفرما (شاهپور کنونی) گرفته بتریت اولاد خویش همت گماشت . مسعود اولاد بزرگتر و دارای دو برادر و سه خواهر کوچکتر از خود میباشد که بعد از فوت پدر که بسال ۱۳۰۲ در سن ۱۶ سالگی مسعود اتفاق افتاد مدت ها سرپرستی آنها را با کمال رشادت و از خود گذشتگی بعهده گرفت و همه را بمرصه رسانید . مسعود تحصیلات ابتدائی خود را در مدرسه تربیت در تهران و متوسطه را در دارالفنون طی کرد و در آن اوقات علاقه فوق العاده ای بعلم شیمی داشت و لابراتواری در منزل درست کرده بود که تمام اوقات خود را در آن میگذرانید ولی

بنا به اصرار پدر با گریه وزاری او را از دارالفنون بیرون آوردند و بمدرسه کالج امریکائی گذاشتند و این اولین ضربه روحی بود که برای همیشه اثر نامطلوب خود را در روح او باقی گذاشت شعر گفتن مسعود از همان مدرسه متوسطه شروع شد و اغلب اشعاری را که میگفت در سر کلاس میخواند و مورد تشویق معلمین خود قرار میگرفت. مسعود طرز شاعر شدن و اوضاع ادبی دوران جوانی خود را بالحنی انتقادی بقلم شیرین خودش در کتاب «وقتی که شاعر بودم» نوشته است.

مسعود بزودی بزبان انگلیسی تسلط فوق العاده ای پیدا کرد و بیش از پنجهزار جلد از کتب ادبیات اروپائی را با دقت تمام مطالعه کرد و حواشی زیادی بر آنها نوشت و معدودی از آنها را با فارسی ترجمه کرد که از بین آنها ترجمه «هملت» و «رؤیا در نیمه شب تابستان» از آثار شکسپیر بچاپ رسیده و منتشر شده است. مسعود فرزند بعد از گرفتن دیپلم از مدرسه امریکائی در وزارت دارائی بعنوان مترجم استخدام شد و در سال ۱۳۰۸ در کنکور اعزام محصلین به اروپا شرکت کرد و عازم اروپا شد و در دانشگاه لندن بتحصیل علم اقتصاد و ادبیات همت گماشت. پس از مراجعت بایران دوباره بعنوان مترجم در وزارت خارجه مشغول خدمت شد. و در سال ۱۳۱۵ ازدواج نمود.

از جمله کارهای فرهنگی مهم و پر ارزش مسعود فرزند تصحیح انتقادی متن حافظ است که مدت ۱۲ سال در آن همت صرف کرده ولی متأسفانه هنوز بواسطه فقر مادی که همیشه با آن دست بگریبان بوده و مسائل چاپ کتاب مزبور که بیش از پنجهزار صفحه میشود فراهم نشده و یکی از بزرگترین غصه های مسعود درد دنیا همین است.

مسعود مدتی هم بتدریس زبان انگلیسی در دانشکده افسری و دارالفنون پرداخت و در اوائل جنگ دوم جهانی از طرف بنگاه رادیوی انگلستان برای قسمت ادبی آن بنگاه انتخاب و استخدام شد و چندین سال در رادیو مشغول کار بود اما در اوائل ملی شدن صنعت نفت چون حاضر نشد مقالات ضد ملی را در آن رادیو بخواند از آن بنگاه مستعفی گردید و مترجم سفارت ایران در لندن شد که هنوز هم در همان پست باقی است و در شهر لندن با خانم و دو دختر خود درنا و سروین روزگار میگذرانند.

مسعود فرزند دارای تألیفات متعددی بزبان انگلیسی است که از جمله آنها «وزن رباعی» و «ترجمه غزلهای حافظ» و «تفسیری درباره دولت از متن شکسپیر» و «مردی که فکر میکند» و ترجمه انگلیسی «موش و گربه» و مقالات متعدد دیگر است. مسعود فرزند از دوران تحصیل خود در تهران تا هنگام مسافرت بانگلستان یکی از صمیمی ترین دوستان صادق هدایت بود و در بعضی کارهای ادبی همکاری داشتند چنانکه کتاب «وغ و غ ساهاب» را که بتعبیر روی جلدش «بقلمین یا جوج و مأجوج» نوشته شده است صادق هدایت و مسعود فرزند باهم نوشتند و بتشکنی ادبی و سبک نوین انتقاد

را بنیاد گذاشتند اما گرچه نمیتوان گفت در این ارادت دو جانبه بعداً شکستی حاصل شده باشد ظاهراً این همفکری و همکاری تا پایان عمر هدایت بگرمی سابق باقی نمانده بود. در هر حال مسمود فرزند که «وقتی شاعر بود» اکنون نیز از شعرای نامدار زمان ماواز گویندگان بزرگ معاصر محسوب میشود و آنرا که طبعی حساس و زبانی گویا بخشیده اند ناگزیر وقتی که از همه باز میآید و بادل خود می نشیند برای شرح درد اشتیاق و تسکین آلام روحی خود زبانی فصیح تر از زبان شعر و مونسى سخن پذیر تر از کتاب و دفتر نخواهد داشت و بنابراین باز هم باید انتشار مجموعه های دیگر اشعار فرزند را انتظار داشت و از نمونه هایی که در این کتاب نقل میشود همه تأثرات اندیشه حساس ویرانمیتوان دریافت .

بر سر آئینم گاه...

بسته است این در ، دلا ، باید در دیگر زدن
 ورنه نباشد آن میسر ، دست غم بر سر زدن
 زاین سرای مرده جانان سر بر رون ناید، مکن
 حلقه آزاری، و بس کن حلقه بر این در زدن
 ساخت باید مرغ را با خسته گیهای قفس
 خسته تر خواهد شد از بیپوده بال و پر زدن
 دل زخیل غم ندارد باک ، لیک ای منکران
 تا به کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن؟
 وای آن غواص و ازون بخت نابخرد، که خواست
 غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن !
 گرچه پیرو خسته شد در هر و، زگمراهی نرست.
 نك چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن ؟
 جز سخن شناس بد باطن که را یازا بود
 بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن ؟
 پیش از اینم، حاصل از می ذوق بود و حال بود

این زمان بد هستی است و سنگ برساغزدن

يك ورق كآن خوش بود، در دفتر وقتم نماند

آتشی بایست در اوراق این دفتر زدند

دست در دامان دیگر بایدم زد بیگمان .

ور نباشد آن میسر ، دست غم بر سر زدن

آلدم ۳ دسامبر ۱۹۴۷

پس از هر گت شاعر

بعد از وفات ، تربت ما در زمین مجوی

در سینه‌های مردم عارف مزار ماست

هیچ نموئید بلکه هیچ نیائید
 زشت‌کندتان خم از جبین بگشائید
 خاصه غم مرگ ، غم ز دل بزداؤید
 اشك بریزید و لب بدرد بخائید
 خاصه شما دوستان کز اهل صفائید
 در عزیزی به سوک بسائید
 روح مرا یاد کرده شاد نماؤید
 با من شیدا شریک عز و عنائید
 بسته لب از گفتگو خموش بیائید
 نیک بنوشید و زی طرب بگراؤید
 نیز شما گوش دل بوی بگشائید
 وصف کنید ار نکو بود بستائید
 بهر خدا هیچ هزل و هرزه نلاؤید
 نقل کنید آنچه‌آنکه دل برباؤید

بر سر خاکم چو زیر خاک روم من
 نیست سیه خوش نما سیاه بنوشید
 غم نپسندم بویژه بر دل احباب
 حیف نباشد که بهر هیچی چون من
 مرگ به يك قطره اشك دوست نیرزد
 نیست کس آنسان عزیز کز پس مرگش
 راست بگویم هر آن زمان که بخواهید
 چند تن اصحاب دل چنانکه هم امروز
 گرد هم آئید و يك دولحظه بیادم
 پس می‌ناب آورید و چنگ خوش آهنگ
 دفتر آثار من کسی بگشاید
 خواند و هر جا که زشت بود به زشتی
 ور رود از سرگذشت من سخنی چند
 قصه آزادگی و بیدلسی من

خانمه را چامه‌ای ز گفت بزرگان
مدفن این جسم خسته تربت من نیست
بهر تو لای روح من بسرائید
خاك مرا باد گو به آب بریزد
تربتم ای عاشقان شعر شماست
ور طلبدکس ره مزار من ایکاش
مهر مرا گر شما بدل نفرزاید
خاك نه بل قلب خویش را بنمائید

ماه و زنجیر

گرانی میکند بر پای جان زنجیر تنهائی
دریغا، با چنین پا نیست ممکن راه پیمائی
نفرسود آخر این زنجیر را، جان مرا فرسود
ندیدم غیر از این سودی زسودای شکیبائی



به جای آنکه از زندان گشایم راه تا میدان
ز زندانی گریزم سوی زندانی بر سوائی
میان ز مهر یهـر نیستی و دوزخ هستی
گذشت، افسوس، عمر من به محرومی و بیجائی
کنون تسخر زنان، گوید جوان «هیپات، فرتوتی!»
به طنزم نیز گوید پیر «خامی، زانکه بر نامی!»



چو برخوان جهان، شاه و گدا، دارند سهم خود
چرا ما را نباشد هیچ، جز سهم تماشائی ؟
چرا يك ذره شادی در دل تنگم نمیکند
چو در هر گوشه اش صد کوه غم راهست گنجائی؟!



خرد را پایمال ابلهی تاکی توان دیدن
بیا، ای کوری و برهان مرا از شر بینائی !

شب امید باطل، شد میان راه و من حایل
بر آی، ای ماه نومیدی، تو شاید راه بنمائی!



پریشان بود خاطر، زاد از او شعر پریشانی
پریشان زائی خاطر مرا خوشتر که نازائی

دیوانه چمنین گفت

آزمودم عقل دور اندیش را
بعد از این دیوانه سازم خویش را
هست دیوانه که دیوانه نشد
این عس سر دادید و در خانه نشد
مولوی

دست در دامن جنون زده ایـم
خیمه در عالم درون زده ایـم
قفل بر لب ز چند و چون زده ایـم
رسته و تکیه بر سکون زده ایـم
پی فرمانش دل به خون زده ایـم
و اندر آن از جنون ستون زده ایـم
سنگ بر فرق رهنمون زده ایـم
ز این مراحل قدم برون زده ایـم
مادم از فسحت قرون زده ایـم
پشت پائی بر این فنون زده ایـم
ز این سبب ساغر جنون زده ایـم

ای که برسی زما که بهر چه ما
با کشیده ز عالم بیرون
چند و چون راز ما می پرس که ما
این قدر هست کز همه آشوب
یار از ما دلی پراز خون خواست
قصری از عشق ساختیم، بلند
رهنمون خرد چو گمره بود
بگذر انده همه مراحل عقل
تو دم از طول ماه و سال زنی
ز این فنون طاق گشته طاق ما
در می عقل نشأه کم دیدیم

بیجاصلی

چه سود از شمع فکرت سوختنها	بدان ، بزم خرد افروختنها ؟
گزیدن سوزن کلمک و نخ سطر	هنر را جامه نو دوختن ها ؟
قراوان صرف کردن نقدهستی	به جایش نقد درد اندوختنها؟
به قرصی نان جو محتاج بودن	و لیکن آبرو نفروختن ها ؟
به تلخی بگذراندن روزگاران	ولیکن تجربت ناموختن ها ؟
چه چاره (گر خدا کاری نسازد)	بغیر از ساختن ها ، سوختنها؟

پرده تاریک

تا درین عالمی ای دل ، خابی	چون روی ، سر ازل دریابی
مرگ جز پرده تاریکی نیست	کس نداند پس تاریکی چیست
خود گرفتم که بلا باشد مرگ	آیت خشم خدا باشد مرگ
نشیدی که بلا خوش باشد	
چون همه خلق بلاکش باشد؟	



دکتر نصرت اللہ کاسمی

کاسمی

دکتر کاسمی که هم طیب‌تن و هم حبیب‌جانش می‌شمارند در قبال آلام و عوارض جسمانی پزشکی حاذق و درمان‌شناس و در قبال تأثرات و احساسات شاعرانه خود از اهل درد و شور و ذوق است. کاسمی در شعر سبک خراسانی و بخصوص ناصر خسرو علوی و فرخی سیستانی رامی پسندد و در عین حال که اشعارش از معانی بدیع و مفاهیم جدید لبریز است در طرز بیان سخن شیوهٔ متقدمین را پیروی می‌کند و همه آثار منظومش از قصاید بزرگ تا دویتی جدید فصاحت و انسجام آثار سخنورن درجه اول را همراه دارد.

دکتر کاسمی که در نویسندگی بمعنی صحیح آن نیز وارد است دارای تألیفات و تصنیفات متعددی است که علاقمندی و برابره تنوع و تحقیق و وسعت اطلاع و یرا علاوه بر علم طب در کلیه امور فرهنگی ظاهر می‌سازد. از مجموع آثار منظوم و مثنوی دکتر کاسمی در رشته‌های علمی پزشکی و ادبی و تاریخ و اخلاق کنایه‌های «چهارصدسال بعد از فردوسی»، ترجمه کتاب «راه خوشبختی» از آنارد کترویکتور بوشه، ترجمه کتاب «آنچه باید یک جوان بداند» در اخلاق و بهداشت، «آخرین اطلاعات راجع بویتامینها»، کتاب «سه نامه» حاوی مضامین ادبی و فلسفی، «مهر مادر» بشر و نظم، غدد مترشح داخلی و بیماری‌های آن شامل سه جلد در ۱۴۰۰ صفحه و بعضی رسالات دیگر چاپ و منتشر شده تألیفات و ترجمه‌های متعددی نیز برای چاپ حاضر دارند که از آن جمله است «رساله در تسمم از سرب» و «تامن هم بدانم شوهر دارم» شامل تحلیلی از روحیه زن، و «آنچه باید یک دختر بداند» در اخلاق و بهداشت و کتب دیگر... علاوه بر اینها مقالات ادبی و تاریخی بسیاری از آثار قلم دکتر کاسمی در اغلب مجلات ادبی تهران منتشر شده ضمناً یک دوره نامه پزشکی ایران و دو سال مجله پزشکی درمان و چند دوره نامهٔ دانشکده پزشکی بمدریت و تصدی ایشان انتشار یافته که تحریرات و ترجمه‌های ایشان در آنها بیش از سایر مجلات است.

دکتر نصرت الله کاسمی فرزند مرحوم اسدالله کاسمی، منشاءش از ساری مازندران و مولدش تهران است. پدر و جد و اعمام پدری و غالب خویشاوندانشان از وزیران و مستوفیان و خاصان دربار پادشاهان و صاحب فضل و ادب و حشمت و نفوذ بودند و از طرف مادر نیز از نواده‌های دخترتاری کریم خان زند است. دکتر کاسمی بسال ۱۲۹۱ متولد شده در دورهٔ تحصیلات ابتدائی و متوسطه در کلاسهای مختلف حتی در دورهٔ تحصیل در دانشکده

پزشکی نیز همواره رتبه اول را حازم بود، و در تمام مدارج علمی هوش سرشار و ذوق و استعداد خاصی از خود نشان داد، و بسال ۱۳۱۴ از تحصیلات پزشکی فراغت یافت . و پایان نامه دکترای وی نیز با درجه ممتاز از تصویب گذشت. از سال ۱۳۱۸ در دانشکده پزشکی بتدریس پرداخت و از ۱۳۱۹ رسماً بمقام استادی دانشگاه نائل آمد و اکنون تدریس رشته‌های مختلف علمی را در سال چهارم دانشکده پزشکی و دندان پزشکی و داروسازی و آموزشگاه پرستاری عهده دار است، وی مدتها اداره امور کتابخانه و انتشارات فنی دانشکده پزشکی و مدیریت مسئول مجله ماهانه رانیز بعهده داشت و مدتها امور فنی و اداری دانشکده پزشکی و داروسازی و دندانسازی را اداره میکرد، همچنین از ۱۳۱۹ تا چندین سال پزشک رسمی و معتمد وزارت دارائی بود. در عالم ادبیات و امور سیاسی از هنگام تحصیل در دانشگاه بر اثر ذوق و قریحه و کار و مطالعه دائم و وسعت اطلاعات خود بسمت عضو پیوسته انجمن ادبی ایران و سپس بسمت منشی کمیسیون پزشکی فرهنگستان ایران و بعداً بعضویت انجمن ادبی و علمی فرهنگستان برگزیده شده همچنین در مجلس مؤسسان دوره سوم و در شانزدهمین دوره مجلس شورای ملی از طرف اهالی مازندران بنمایندهگی انتخاب گردید و از سال ۱۳۲۶ سمت دبیر کلی سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی و عضویت کمیته دائمی کنگره پزشکی ایران را نیز داراست و در همه احوال دکتر کاسمی مردی دقیق و فعال و علاقمند صدیق خدمت بفرهنگ و بهداشت شناخته شده با اینحال در تمام اشتغالات رسمی و اداری هر گاه اندک فرصتی برای دکتر کاسمی باقی بماند صرف مطالعه و تألیف و ترجمه کتب و رسالات و نگارش مقالات علمی و ادبی میگردد و اشعار دکتر کاسمی محصول اوقاتی بسیار اندک است که تفنن یا تأثر یا جذبۀ ویژه ای اندیشه حساس وی را بیسان حال و سخنی بر انگیزد و گرچه هنوز مجموعه دیوان اشعار وی برای طبع و نشر تدوین نشده از چند نمونه ای که در این کتاب آورده میشود میتوان دانست که دکتر کاسمی در شاعری نیز حائز رتبه اول و صاحب طبعی قادر و بیانی شیوا و استادانه است.

دیدار او

که در آستین مشک تاتار دارد	صبا ره مگر سوی گلزار دارد
برنگ گل و سبزه دربار دارد	بود باغ بزاز و صد گونه دیبا
پراکنده در دشت و کھسار دارد	بود باد عطار و بس بوی دلگش
نه در طبله این بوی عطار دارد	نه در کلبه این رنگ بزاز بندد
که از سبزه پو دو ز گل تار دارد	قبائی بصد رنگ پوشیده بستان

که از عاشقان گرم بازار دارد
 چگویم که با او چه اسرار دارد
 یکی باره‌ی چست ورهوار دارد
 چو یاری که لب بر لب یار دارد
 پرش ز آب شنجرف آهار دارد
 برنگ کلاهی که گلنار دارد
 از این ره چه مایه دل افکار دارد
 بشب تا سحر دیده بیدار دارد
 ییک رشته آونگ ار دار دارد
 ز مخمل پیا سبز شلوار دارد
 بجوی اندرون سر نگو نسا دارد
 بچادر نهان رخ ز اغیار دارد
 که صد چین بدامن نمودار دارد
 که بر گرد آن سرخ دستار دارد
 که یاقوت و زمرد بخروار دارد
 که بیجاده در چنگ و منقار دارد
 بحقه نهان در شهوار دارد
 شکم از شکوفه گر انبار دارد
 بزاید وزین ره نه آزار دارد
 تو دانی چه مقصود از این کار دارد
 از آن خویشتن را نگو نسا دارد
 بهر گوشه جشنی سزاوار دارد
 لب تفته و چشم خونبار دارد

ز بس ناز ماند بدوشیزه ای گل
 بشب تا سحر با صبا راز گوید
 ز دوش صبا گل چو تخت سلیمان
 ببر در کشیده سمن یاسمن را
 زده پر بسر چون عروسان گل پر
 شقائق ببر کرده پرچین قبائی
 بلائی است دولت نبینی که نرگس
 نذزدند تا تاج زرینش از سر
 رسن باز شوخیست لادن که خود را
 ز اطلس بسر سرخ دستار بسته
 بشوید رخ از گرد ره تا بنفشه
 مگر چشم نامحرم او را نبیند
 بپوشیده آویز سیمین قبائی
 بسر بر نهادست نیلی کلاهی
 چو گوهر فروشیست بشکفته گلبن
 و یاراست ماند بطاوس مستی
 بغنچه دراز شبنم صبحگاهی
 بیادام شاداب بنگر که تا چون
 هزاران گلندام کودک بیکره
 بخم گشته بر ضمیران بید افشان
 بخواهد زند بوسه بر چهره‌ی گل
 بفصلی که گل خندد از شاخ و بوستان
 از آن در شکفتن ز گلنار کاینسان

بسر آورده آهنگ ایشار دارد
 به رشته کشیدست و انبار دارد
 همیشه تهی کف ز دینار دارد
 سر و شاخی از آن پدیدار دارد
 گوزنی کلان شاخ و پروار دارد
 پسا گشته سلطان گل بار دارد
 نوآمین بساطی به هنجار دارد
 یکی چتر سر سبز و دوار دارد
 دو صف بر لب جوی هموار دارد
 که لشکر بناچار سالار دارد
 حمایل چپ و راست ستوار دارد
 به سینه نشانها به مسمار دارد
 بر آورده پیکان به سوفار دارد
 بر افکنده بر دوش بسیار دارد
 به تیر و کمان قصد پیکار دارد



بسی خوشتر امسال از پار دارد
 چو بشکفته باغی به آذار دارد
 همی رشک تاتار و فرخار دارد



سر اندر کمندی گرفتار دارد
 همش دیده بر برگ و بر بار دارد
 ز هر سو بر آورده دیوار دارد

چنار کهن ز آستین دست بخشش
 بهر میوه بن از شکوفه درمها
 چو گیرد بدستی و بخشد به دیگر
 فرو برده پیچک سپیدار بن را
 چونر ازدهائی که در زیر دندان
 سرا پردهی سرخ گل بر لب جوی
 زده تکیه بر تخت و ایدون برابر
 بر این بارگه چفته شاخ درختان
 صنوبر چویک لشکر نیزه در کف
 به سالاری لشکر استاده ناژو
 نه بینی که بر دوش از شاخه‌ی رز
 وز آن نازه گلپای رخشان و پیچان
 ز نشکفته غنچه بهر شاخ گلبن
 کمان بزه کرده بید معلق
 مگر با مه قوس فصل بهاران

بهار گل افشان بچشم جهان را
 که امسال دیدار «او» خاطر من
 مرا کلبه هر صبحگه بوی ورویش

جهان تا جهان است فرزند آدم
 نشانند یکی بیخ امید در دل
 فراراه آمال دیگر سوی دل

مگر خویش را نامبردار دارد
 که درره بدل شوق دیدار دارد
 هواهای دیگر همه خوار دارد
 شتابنده تر سر ز پرگار دارد
 تو گوئی نه در دست افسار دارد
 نه بیمی ز آزار و بیغار دارد
 نه ز نهار بدهد نه ز نهار دارد
 بچشم از طمع چون شب تار دارد
 دهان چون شکم خشک و ناهار دارد
 نه زر قدر و نه سیم مقدار دارد
 جهان غرقه در بحر انوار دارد
 همی لانر و جان همی زار دارد
 نوای دلکش چو مزمار دارد
 دل آگه و جان هشیار دارد
 دلی خوش به تسیح و زناز دارد
 ز تیمار دل های بیمار دارد
 سپارد تن و جان به تیمار دارد
 بهر رنگ تنشی به طومار دارد
 کمین بنده ی میرو بندار دارد
 سوی جنس خود ره به ناچار دارد
 یکی هم از این هم از آن عار دارد
 بدست و بدل خوی احرار دارد
 بدو خوب آری خریدار دارد

شکبید بهر رنج و آزارش از جان
 مغیلان به پاپرنیان است او را
 بلی هر که را هست در سر هوایی
 براهی که او را به منزل رساند
 بتازد ز هر سو سراسیمه مرکب
 نه طرفی زاندرز و گفتار بندد
 بسکام خطر در شود بی محابا
 یکی در پی سیم و زر روز روشن
 و ز آنها که اندوزد از بی نصیبی
 یکی بوید اندر ره علم و پیشش
 چراغی بیفرزد از نور دانش
 یکی از غم عشق زیبا رخان تن
 شود گوژ چون چنک از درد و دردل
 یکی بر زده پنجه در رشته ی دین
 گه اندر کنشت و گه اندر کلیسا
 یکی در عبادت بهین حظ و لذت
 یکی در سیاست به هر ناروایی
 بهر نقش رنگی برون آرد از خم
 برای دمی مهتری خویشان را
 فرومایه را یار گردد که ناکس
 یکی نام جوید یکی نام بخشد
 سر افرازد از بی نیازی بگردون
 بدینسان در آشفته بازار گیتی



و لیکن مرا زینمه با تو تنها
 بگیتی مرا دست جان ساغر دل
 نگاهی که بر من کند چشم مست
 بسیم و زرش نیست حاجت هر آنکو
 اثر کی گذارد ز دانش به گیتی
 ببازچه ماند برش این که با تو
 عیاری ندارد برش جاه و منصب
 بدام سیاست کجا پا گذارد
 بکار دگر خود چه پردازد آنکس
 کجا کس هر اسد ز غمهای دنیا
 که هر دم بنوعی دگر مهربانی
 کجا چون تو یکن زخوبان عالم
 نه با این دل روشن و روی رخشان
 نه دهقان بدین قد و اندام موزون
 کجا ماه این مهر و آرم دارد
 کجا ماه زلف دلاویز بندد
 نه ماه درخشان نه سرو خرامان
 کجا با چنین آب و رنگ دلارا
 کجا با چنین چهر شاداب و زیبا
 چو دارم ترا کی بیندیشم از غم
 که از سحر عشق تو روئین تن من

دل مهر پرور سر و کار دارد
 ز صهبای عشق تو سرشار دارد
 ز عالم مرا نیک بیزار دارد
 بهر چون توسیمین تنی یار دارد
 که بر جا ز مهر تو آثار دارد
 سری فارغ از وهم و پندار دارد
 ز عشقت چو در دست معیار دارد
 که در دست زلف تو دلدار دارد
 که با تو همه کار و کاپار دارد
 که در بر یکی چون تو غمخوار دارد
 دلش را زدوده ز زنگار دارد
 به رفتار مانده کردار دارد
 مهی بر ملک چرخ سیار دارد
 خرامنده سروی بگلزار دارد
 کجا سرو این مد و رفتار دارد
 کجا سرو لعل شکر بار دارد
 چنین قد و اندام و رخسار دارد
 دری در صدف بحر ذخار دارد
 بهاران گلی نغز و بیخار دارد
 اگر چند غم جیش جرار دارد
 یکی جوشن جان نگهدار دارد
 تهران فروردین ۱۳۳۳

مشغوگر بتو گویند

مشغوگر بتو گویند : « جهان درگذر است

در جهان گذران آنچه کنی برهدر است

کاروانیست بشر سوی عدم راهسپر

وین خرابات جهان کهنه رباطی دودر است

دار دنیاست چو بشکسته پلی بر سر آب

جان آنکس که بر آن خانه کند درخطر است

هست چون ره بفنا نیست غم پیش و پسی

بر خطا میرود آن کز پی نفع و ضرر است

آنکه را نیست نظر بر سر این مشتی خاک

الحق انصاف توان داد که صاحب نظر است.....»

این سخنها همه ناساخته بود در نینوش

گوش را گفته چو ناساخته بود، دردسراست

گر خرد پیشه کنی می بنخوانی گذران

این جهان را، که نتیجه بد و نیک بشر است

هر مؤثر را مانند اثر البته بجای

برهدر نیست پس آن چیز که صاحب اثر است.

بازگویند و نویسند در اخبار و سیر

که فلان دادگر و بهمان بیدادگر است

این باخلاق نکو شهره آفاق شود

و آندگر را همه جا نام بزشتی سمر است

گر بمانی بجهان بر خوری از کشته خویش

هان! مینداز که شاخ عملت بی ثمر است

وربعیری پسرت بدرد آن کشته تو

حاصل عمر پدر مایه نقد پسر است

وین بدان نیز که بد کشته نکو نادرود

حنظل از حنظل خیزد، شکر از نیشکر است

مرک رانیم همه، پیر و جوان، خرد و کلان .

راست است اینکه شب عمر بشر را سحر است

لیک تازنده و جنبنده ای ای زاده خاک

کن پدید آنچه ترا پنهان اندر گهر است

هر وجودی که ندارد اثری، هست عدم

چوب خشک است نهالی که مر آنرا نه بر است

حیف باشد که وجودت به عدم ماند راست

کوروینا، کروشوا، نه چنان یکدگر است



خود گرفتم که جهان کهنه رباطی است دودر

شب و روزیت در این خانه نه آخر مقرر است؟

اندرین روز و شبت برگ و نوائی باید

کز خور و خفت روان جان بتن جانور است

هم نه تنها تو بر این خانه گذر خواهی داشت

که همه قوم ترا نیز بدین سو سفر است

پس نه سود تو در آنست که آسایش را،

خانه راست کنی تا که ترا پای و پر است؟

چون نموداری از هوش تو و کوشش تست

خانه هر چند نکو تر بکنی نیک تر است



دار دنیاست پلی ، اما ستوار و متین

کز ازل تا به ابد خیل بشر را مهر است

نه درست است که بشکسته بخوانی آن پل

که برافراشته بی سقف و ستون مستقر است



پیش و پس هست مسلم به عدم یا به وجود

هر که شد منکر این ، منکر عقل و فکراست

پیشتر زود تر البته به مقصود رسد

پس بهر حال پس و پیش جهان معتبر است



حیوان فرق دهد نیک و بد و سود و زیان

آدمی گر ندهد ، از حیوان پست تر است

خار و گل را نتوان گفت عدیلند و نظیر

فرق بسیار عیان بین نعیم و سقر است



راحت خلق طلب کن که به عمر گذران

آنچه پایاست همین است و جز این در گذراست

هنر آن نیست که بادر کشی از خدمت خلق

دستی از مردم افتاده گرفتن هنر است

بدماوند اگر بگذری دودد

به دماوند اگر بگذری ای باد سحر
 از من خسته پیامی ببر دوست ببر.
 تا که آشفته نسازیش شکر خواب صبح،
 نرم نرمک ز بر بستر خوابش بگذر.
 دستی آرام، بکش بر سر آن خرمن مشك
 بوسی آهسته بزنی ، بر لب آن کان گهر.
 چون زهم باز شدش نرگس آلوده بخواب،
 آنزمان پیشترک شو، ببرش ساز مقر.
 مشنوبانگ وی و دست کنش در گردن،
 منگر خشم وی و تنگ بگیرش در بر.
 گوید از پیش میا، پیشترک شو بشتاب
 گوید از بوسه مزنی ، بوسه بزنی افزوتتر.
 وعده باور مکن و وقت غنیمت بشمار ،
 که بسی وعده بدادست و نبردست بسرا.
 بفریش مرو از ره ، که بدین مکر و فسون،
 تشنه کشته است بسی را بلب آب خضر.
 برکنش جامه خواب از تن و یکباره بنه
 چهره خویش بر آن سینه همچون مرمر.
 فرصت از دست مده ، یکدمش آسوده مهل،
 همچو گل گاه بزیر افکنش و گه بزبر.
 بگزش گردن بادندان ، چون شاخ نبات،
 بمرش پستان بالیها ، چون تنك شکر.

همه اینها کن و آنها که بتو آموزد
 این دل با هنر ، بلهوس ، و سوسه گر .
 و ندران حال مرا نیز فراموش مکن ،
 وز من خون شده دلگه بگهی یادآور .
 سخنانی که شمر دم بتو آور بزبان ،
 بی کم و بیش بگوشش همه را باز شمر .
 آنچه دیدی بنما و آنچه شنیدی بر گوی ،
 نکته را مگذار آنکه بماند مضمیر .
 شرح حال من دلخسته فرو خوان بر او ،
 گر چه دانم سخنان تو ندارد باور !
 باز گوی این چه طریقی است که بگرفتی پیش؟
 نه خبر پرسی از من ، نه فرستی تو خبر!
 ره و رسم تو نه این بود که من دیدم بار ،
 از چه امسال گرفتی ره و رسم دیگر ؟
 بامن امسال ترا بود جز این قول و قرار ،
 مگر آنها که بگفتی ، همه رفتت ز نظر ؟
 از همه چیز سخن بود میان من و تو ،
 جز از این بی خبر و پنهان رفتن بسفر !
 نه تو خود عهد بیستی که از این پس نکنی
 بمن آزار ، فراموش شد آن عهد مگر ؟
 همه سال بخود وعده بدادم کامسال ،
 چند روزی بیرم باتو شب خود بسحر .
 روز را بر لب جو ، در چمن و سبزه و گل
 در تو بیچم ، چو بشاخ گل تو نیلو فر .

شب بمهتاب روم با تو ز خانه سوی دشت ،
 دست در گردن هم ، راست چنان دوپیکر .
 گاه از رفته بگوئیم و گاه از آینده ،
 گاه در ماه بهینیم و گاهی در اختر .
 گاه خاموش نشینیم و بهم در نگریم ،
 غافل از کار جهان ، فارغ از ابنای بشر .
 گشت بارفتن تو نقشه من نقش بر آب ،
 آتشی جست و بشد خرمن من خاکسترا
 رفتی و رفت بیک لمحہ زدل صبر و قرار ،
 جستی و جست بیک لحظه زسر عقل و فکر!
 جز خیال تو نداریم هوایی در دل .
 جز هوای تو نداریم خیالی در سر .
 دور گشتم ، زچه ؟ از عشوه آن نرگس مست !
 دور گشتم ، زچه ؟ از طره آن سنبل تر !
 دور گشتم ، زچه ؟ از آن لب خوشتر از قند !
 دور گشتم ، زچه ؟ از آن رخ بهتر ز قمر !
 چون ترا شمع بساط دگران می بینم ،
 مژه در دیده فرو میرودم چون نشتر !
 همه شب تا بسحر خواب بچشمم نرود
 که چرا بادگری همسری و هم بستر ؟
 بخدائی که ترا رحم ندادست بدل .
 بخدائی که گرفتست از آه من اثر .
 بخدائی که مرا کرده چنین خوار و زبون .
 بخدائی که ترا داده چنان عزت و فر .

من همان عاشق دلباخته پاریزم !
 تو نمی یار وفا گستر پارینه اگر !
 گر بخواهی تو و گرنه، من و تو ز آن همیم
 سر نوشت است و از آن نیست بهر حال حذر .
 میگریزی بکجا ؟ باز نگر در دنبال ،
 که محال است از این چنبره امکان مفر !
 این کمندی که فتادست بهای من و تو ،
 سر آن یکسر ، از دست من و تست بدر !
 چون چنین است ، تفاوت نکند در هر حال ،
 گر گریزی بسفر ، یا که بمانی بحضر .
 ستم و جور بر افتاد ز آیین جهان ،
 رسم بیداد دگر از تو نباشد در خور !
 آخر این تیغ جفا بهر که آهیخته‌ای ؟
 ما که ز اول بفکنیم به پیش تو سپر !
 این هنرها که بگویند تو داری بکجاست ؟
 ما ندیدیم جز آزدن دل از تو هنر !
 من ندانم که چه داری تو در آن «چشم سیاه»
 کز نگاهی ببری صبر زدل ، هوش ز سر !
 تا مگر از تو بیایند خبر ، دوخته‌ایم
 روز و شب دیده امید بره ، چشم بدر .
 حالیا ما بتولای تو برخاسته‌ایم
 تا کی این شاخه امید نشیند بشمر ؟

پینوا

دی از روی گذشته و دیدم بگوشه‌ای خلقی ستاده اند و هیا هو پیا بود!
گفتم که این تجمع و غوغا برای چیست؟ گفتند بهر مردن پیری گدا بود!
گفتم چه نام دارد و فرزند کیست او؟ گفتند: یینوا؛ پسر یینوا بود!
اشکم بدیده آمد و گفتم: شناختم! این یینوا برادر بی چیز ما بود!

۰۰۰
قو

من در صفای روی تو می بینم
و ندر نگاه چشم تو میخوانم
انگیزه‌های شور جوانی را
آن نکته‌ها که «افتدودانی» را

☆☆☆

یک آسمان کرشمه و حسن و ناز
یک باغ یاس و یاسمن و نسرين
در شیوه نگاه تو بنهفتست
در چهر تابناک تو بشکفتست

☆☆☆

در آسمان چشم تو می تابد
از آب مهر روی تو میروید
شب تا سحر ستاره اقبالم
بر شاخ زندگی گل آمالم

☆☆☆

یک عمر آرزو و جهانی راز
نور امید و برق تمنا را
در چشم دل سیاه تو می بینم
تا بنده از نگاه تومی بینم

☆☆☆

آن زلف پر شکن چو فروریزد
پیرا کند چو سنبل تر سایه
از سر بروی گردن و دوش تو
از هر طرف بچشمه نوش تو

☆☆☆

بر روی روشن تو ز شادابی
پای نگاه، کام بلغزاند

دست خیال ، پنجه بلرزانند

در موی تیره تو ز پر تابی



آن سینه سپید هوسبارت
روشن کند دو چشم گنهکارت

از چاک پیرهن چو برون افتد
برقش ، چو نورمه ز شکاف ابر،



از گوشه لب تو شکر ریزد
در دل هزار فتنه برانگیزد

دندان بنوشخند چو بنمایی
مژگان ز هم بناز چو بگشائی



بر گردنم دو بازوی نرم تو
در آرزوی بوسه گرم تو

چون شاخ نسترن چو بهم پیچد
گلگون شود دو گونه سرد من



در زیر بوسه تو لبان من
ماند چو گل شکفته دهان من

چون برگهای غنچه فرو پیچد
لب از لبم ببوسه چو برگیری



تا گشت ماه روی تو تا بنده
چون اختران شدند پراکنده

در آسمان زندگی من باز
جمعی که حلقه بود بدور من



و آن سوز و ساز نیمه شبان من
واقف توئی براز نهان من

اکنون توئی و خاوت و شمع و می
بعد از خدا که واقف اسرار است



فارغ ز کار خلاق و غم دوران
برخوبش کرده سخت جهان آسان

زین پس من و تو و دل سودایی
هر يك گرفته کام دل از دیگر



مست از شراب دلکش خاموشی
داده جهان بدست فراموشی

بگرفته تنگ ، یکدگر اندر بر
سرگرم کار خویش بروز و شب

نیمه شب

نیامد تا ببیند حال زارم .
چو شاخ گل ، نشیند در کنارم .

شب از نیمه گذشت و آن دل آزار
نسیم آساز ره باز آید و باز ،



حدیث عشق و راز دل سراید .
شبنم روشن کند تا خور بر آید .

در آن تاریکی و خاموشی شب ،
بدامانم نهد سر و ز مه روی



برافروزد زرخ ، شمع شب افروز .
نپرسد اینکه شب را کی رسد روز .

به تیره محفل من تا سحرگاه ،
بمن پیچد چو نیلوفر بسوسن ،



در آن غوغای شب ، مست و خرابم .
بافسون نگه از دیده خوابم .

ز چشمان خم مار آلوده سازد ،
چو درمستی برد خوابم ، رباید



زهم ، آن ناز پرور مژگان را .
عیان سازد بمن راز نهان را ،

به بندد لب ز گفتار و گشاید
در آن تاریک شب ، چون روز روشن



فرستد سوی من ، برق نگه را .
بجانم شعله ور سازد گنه را .

از آن چشمان شوخ آسمان رنگ ،
وز آن برق نگاه عافیت سوز ،



ز چشم خود بچشم من براند .
چو پرگاه ، سوی خود کشاند .

نگاهی ناز پرور کهر بامی ،
مرا در حال وجد و جذبه ی شوق ،



چوزرین رشته، برسیمین بناگوش
کند جز بوسه، گیتی رافر اموش.

بیاویزد زهر سو زلف پرچین،
نهد لب بر لب من تا دم صبح،



بناگوش سپید و صاف و شاداب .
بتابد نور موج انگیز مهتاب ،

بموج اندازد اندر حلقه‌ی زلف،
چو اندر لابلای شاخه‌ی گل ،



شکرریزد ز شیرین لب بصد شور
چو موج نور در آویز بلور .

دهان خندان کند، دندان نماید،
شعاع خنده‌اش برگونه تابد،



بطنازی، دو ساق خوش نما را .
بهردم تازه، این شیرین ادا را .

بجنبش آورد در زیر دامان ،
کند تا بیخودم از خود، نماید،



دو بازوی سپید و نرم و مواج
گهی از بوسه‌ام بر سر نهد تاج .

بر آرد ز آستین‌های هوسباز ،
گه از زلفم بگردن افکند طوق ،



بیاض سینه‌ی پاکیزه تا ناف .
چو گوی عاج، بر آئینه‌ی صاف .

برون اندازد از چاک گریبان ،
بلغزاند بر آن سینه ، دوپستان ،



ز هشیاری مرا در ذوق مستی .
برد از خاطر من یاد هستی .

ز اندام هوس پرور کشاند ،
چو سرمستم نماید ، بانگاهی



کندعریان، چو برف کوهساران.
تنی پاکیزه تر از آب باران .

خیال انگیز و رؤیا خیز تن را
تنی شاداب تر از شاخه‌ی گل ،



بسویم راه آن خوشبو نفس را.
از این آسوده دل، مرغ هوس را.

بگیرد در بزم تنگ و گشاید
دهد پر سوی بام بیق-راری،



گهم راند زخود، اندر کشاکش.
بسان شعله‌ی جوال آتش.

گهم گیرد ببر، چون جان بزمی،
نماند الغرض يك لحظه آرام،



گهی از رشك موی عنبر آلود.
بر آرد از نهادم آتش و دود.

گهی از داغ روی آتش افروز،
بسان پنبه‌ی آتش گرفته،



که از ما باری احوالی نپرسی؟
ز ما افتادگان حالی نپرسی؟

کجایی؟ یا که باشی؟ در چه حالی؟
در این آشفته ایام -بلا خیز،



که از یاد تو برد آن مهربانی؟
نشینی و آتشم از دل نشانی.

ترا سودای عشق کیست در سر؟
چه باشد گر ببالینم دگر -بار؟



بچشم کیست رویت پرتوافکن؟
نپندارم که یادی آری از من!

بروی کیست چشمت خنده پرور؟
در آن غوغا که داری هر شب و روز؟

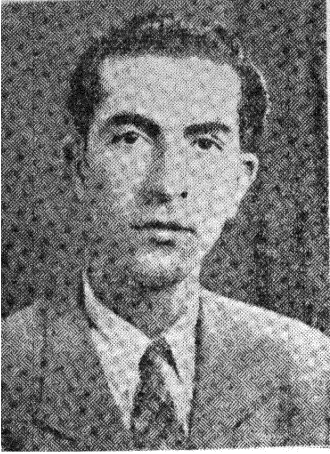


چه از خاطر ترا باشم فراموش
بروز و شب مرا باشی هم آغوش.
تهران مرداد ماه ۱۳۳۲ شمسی

چه اندر یاد تو باشد مرا جای،
مرادل نیست یکدم فارغ از تو،

ناله

چه شد که باز فتادی بیاد من ای دوست
 بنامه باز نمودی سر سخن ای دوست
 بدین بهانه که روزی منت چنین گفتم
 شکسته عهد و بریدی چنین زمن ای دوست
 بیای سرو قدت چو من چمن زنم بوسه
 تو نیستی زچه پا بند این چمن ای دوست
 تو خواستی که پریشان کنی مرا ، ورنه
 بهم نمی زدی آن زلف پرشکن ای دوست
 نخواستی تو گرم تلخ کام چو ن کردی
 زمن مضایقه یک بوسه زان دهن ای دوست
 ز پیرهن به تو نزدیکتر منم ، چه کنم ؟
 که میکنی تو عوض زود پیرهن ای دوست
 تو خود جفا کنی و خود به شکوه پرداز
 ندیده ام چو تو من اوستاد فن ای دوست !
 من و توئی نبود در میان ، خدا داناست
 بر از تو باشم و خالی ز خویشتن ای دوست
 تو گه به نعل زنی چکش و گهی بر میخ
 گناه تو بود این یا گناه من ای دوست ؟



احمد گلچین «مہانی»

گلچین

گلچین معانی یکی از توانسازترین سخنوران شیرین سخن عصر حاضر ایران است که در انواع شعر از غزل، قصیده، قطعه، مثنوی داستانی، رباعی و در همه زمینه ها از جدی و فکاهی صاحب آثاری کم نظیر و زبانزد همه اهل سخن است. سبک اشعار جدی گلچین متمایل به طرز عراقی است گاهی نیز از لحاظ رقت معنی و ابتکار مضمون های بدیع و دقیق بسبک هندی میرسد. وی در سخن سنجی و نقد شعر نیز از اساتید بنام است و غالباً نکته سنجی و دقیقه یابی و انتقادوی در باب اشعار دیگران از نظر علم شعر و انسجام الفاظ و رسائی معنی مورد قبول و اعجاب صاحب سخن قرار گرفته و حتی گویندگانی که احياناً مغرور و خودپسند نیز باشند در قبال نظریات استادانه گلچین منصفانه تسلیم گردیده اند.

گلچین در باره آثار منظوم خود نیز بسیار دقیق و سختگیر است و گویی همواره این ابیات نظامی گنجوی را منظور داشته و از نخست بدان کار کرده است که :

تا نکند شعر ترا نامدار	نامزد شعر مشو زینهار
به که سخن دیر پسند آوری	تاسخن از دست بلند آوری
هر چه درین برده نشانت دهند	گر نستانی به از آنت دهند

و این است که در آثار دوره تحصیلی و آغاز جوانی گلچین نیز شعر سست و بیمغز دیده نمیشود و حتی از اشعار فکاهی و انتقادوی که با امضای مستعار هم منتشر شده است این معنی را میتوان دریافت که غالب کلمات سنجیده و مفاهیم در کمال زیبایی و طرز بیانش گیرا و شیرین و امتیاز آنها از آثار مشابهش در نظر اهل فضل روشن است.

اشعار فکاهی و سیاسی گلچین که در جرائد و مجلات مهم اجتماعی و سیاسی بطبع میرسد اکثر آداری امضا های مستعار «لجبا»، «شاعر»، «نوحه»، «بچه مکتبی»، «سارق دیوان»، «یفنعلی»، «گل آقا»، «سجاف دفتر»، «اشعر الممالک» «سیمرغ» و غیره است و تماماً دارای مضامین بکر و بدیع و روش گفتار نوینی است که در انتخاب وزن و قافیه و موضوع و تعبیرات مناسب و هماهنگ با وضع زمان، همه شرایط سخن سنجی رعایت شده و توجه صاحب نظران و سخن شناسان را بخود معطوف داشته است.

قدرت طبع گلچین در سرودن انواع شعر و در زمینه‌های مختلف هنگامی بخوبی روشن میشود که چند گوینده توانا موضوع واحدی را با شرایط مساوی بامشابهی منظوم ساخته باشند چنانکه در مسابقه ادبی نظم فارسی داستان «سنگتراش ژاپنی» که سه سال پیش بوسیله مجله اطلاعات ماهانه مطرح گردید از میان همه شعرای بنامی که در مسابقه شرکت کرده بودند منظومه گلچین حائزرتبه اول و برنده مسابقه شناخته شد باوجود این، شعر و سخن سنجی فقط یکی از هنرهای گلچین است زیرا اینمرد در نوع دوستی و خیراندیشی و وارستگی و سایر خصائل و فضائل اخلاقی نیز از رجال زبده معاصر ما است که همه منسوبان و دوستانش بدان معترفند.

احمد گلچین معانی بسال ۱۲۹۵ شمسی در تهران متولد شده پس از فراغت از تحصیلات رسمی از سال ۱۳۱۳ در اداره کل ثبت بخدمات دولتی اشتغال ورزید و فعلاً نیز در اداره مزبور مشغول است اما در کار هنر از آغاز کودکی دستدار شعر و ادب بوده و از پانزده سالگی شعر می‌سرود و بر اثر مطالعه و ممارست دائم در کسب علم و کمال ادب بزودی در شمار پرمایه‌ترین گویندگان فاضل و ادیب عصر درآمد و از هنگام تشکیل انجمن ادبی حکیم نظامی بوسیله مرحوم وحید دستگردی گلچین نیز در این انجمن همکاری و عضویت داشت و بیشتر منظومات و مقالات سابق وی در مجله ارمان بطبع می‌رسید. همچنین وی یکی از کسانی بود که انجمن ادبی ایران را بنیاد نهادند و نیز سال‌های متوالی است که سمت ریاست دبیر خانه و دبیر اول انجمن ادبی فرهنگستان ایران را بعهده دارد.

گلچین معانی دارای تألیفاتی درباره نقد شعر و سایر فنون ادب میباشد که هنوز بطبع نرسیده است و یکی از تألیفات وی کتاب نفیس و بزرگی بنام «گلزار معانی» است که شامل بیش از دوهزار صفحه و حاوی نخبه آثار و زبده افکار علما و دانشمندان و استادان خط و شعرای نامی عصر حاضر است که بخط خود آنها گردآوری و تنظیم شده و عکس و شرح حال همه رجال علم و ادب معاصر را در آن میتوان یافت و چون ناگزیر باید بوسیله گراوریا افست بطبع برسد نشر آن از سال ۱۳۱۸ تاکنون معوق مانده است و میتوان گفت گلزار معانی یکی از مهم‌ترین تألیفات قرن معاصر است زیرا تدوین چنین کتابی که آثار هریک از مشاهیر دانش و ادب بخط خودشان در آن گنجانیده شده باشد فقط با تمام کسی مانند گلچین معانی ممکن است فراهم گردد و انتشار این کتاب خدمت بزرگ و جاویدانی بفرهنگ و ادب ایران خواهد بود.

دیوان اشعار گلچین معانی نیز با اینکه مشتاق و خواستار فراوان دارد و ناشرین و خوانندگان سالهاست مترصد چاپ آن هستند با امروز و فردا و تردید خود گلچین تاکنون میسر نگردیده و گویا اخیراً مجموعه قسمتی از آثار منظوم گلچین تحت طبع است اما آنچه از اشعار گلچین در اینجا نقل میشود اشعار است که قبلاً نیز در جراید بطبع رسیده و آنها را گلچین اشعار گلچین نمیتوان شمرد زیرا با کثرت شاهکارهای منظوم وی گلچینی در این گلزار کار سهلی نیست.

آتش پنهان

غنچه‌ای سر در گریبان ، طایری پرواز جوی
 خسته‌ای بیتاب درمان دخترای جویای شوی
 آتشین روئی، برویش بسته راه از چار سوی
 چون فروزان آذری ، در تودهٔ خاکستری



میوهٔ حسنی رسیده ، مانده بر شاخ بلند
 نوگلی گلچین ندیده ، تلخکام از نوشخند
 آهومی از خود رمیده ، خوش نگاه و دردمند
 یا که مستی بخش دلخون، چون لبالب ساغری



آتشین رخساره پنهان آتشی در سینه داشت
 گفتگوها روز و شب در پرده با آئینه داشت
 زانکه باوی همچو طوطی الفت دیرینه داشت
 داشت سر بر زانوی غم، چون نبودش همسری



اندران زندان غم، جز مام خود گیری ندید
 وز پدر چون داشت فکرسیم وز رخیری ندید
 وز برادر هم‌رهی در گردش و سیری ندید
 تا بفکر افتاد کز روزن برون آرد سری



در نخستین روزکان مه سر کشید از بام و در
 بر جوانی پاک چشم افتاد ناگاهش نظر

و آنچنان تیر نظر آمد بجانش کارگر
تساکه بال و پر فرو بست از هوای دیگری



چون فرو بستش نگاهی، دیده فرزانیگی
کرد با عشق آشنائی، وز خرد بیگانگی
تا بنور شمع رخسارش کند پروانگی
روز و شب راه نظر بازی گرفت از منظری



باوی از راه نظر گشت آشنا دلبند او
بوسه‌ها زد با اشارت بر لب چون قند او
و آنکه از لبخند این، آغاز شد لبخند او
ز آن سپس با نامه گفتش، گفتنی ازهر دری



گاه و بیگاه از دریچه سوی او سر می کشید
سینه بر درگاه میسایید و سر بر می کشید
دست از شوق رخس بر شیشه در می کشید
سوی او پرواز میکرد از همیبودش پری



پیش چشم دوست میزد شانه بر زلف پریش
رو بروی او همی آراست، روی و موی خویش
در خود آرائی تو گفتی بود از مشاطه پیش
نیست هر گز دختری، کمتر ز آرایشگری



یارش اندر خانه تنها بود و انبازی نداشت
 جز یکی طبع سخن پرداز، دمسازی نداشت
 مرغ جانش جز بسوی دوست، پروازی نداشت
 خود کجا میجست ازین به دلبر مه پیکری



عشق جانسوزش جدا از عالم بی‌اکی نبود
 آرزوی وصلش از روی هوس‌ناکی نبود
 فکر نامردی و بدنامی و بی‌باکی نبود
 پرتوی دایم، همی جست از فروزان اختری



و آن پری روخویش را باوی از آن کرد آشنا
 تا حجاب شرم بر گیرد، شود مرد آشنا
 بی خبر ز احوال آن دلخسته درد آشنا
 کش درون جان ز عشق اوست سوزان‌اخگری



دیگر آن ناکام : قصدی غیر خود کامی نداشت
 بیش از این پروای رسوائی و بدنامی نداشت
 خواهشی جز انتقام بی سرانجامی نداشت
 تا گناه دختری ، پوشد خطای مادری



التهایی داشت در دل ، کز نظر پنهان نبود
 پیچ و تاب داشت ، اما حالت عشق آن نبود

در چنین حالت قبول عشق ازو آسان نبود

ز آنکه ره درمنجلابی داشت، رخشان گوهری

☆

نامه ها بنوشت و او را درسرای خویش خواند

تا بجوید کام دل ، دنبال کرد و پیش خواند

ساعتی صدبار خود کم نیست، لیکن بیش خواند

تا بدام ماده آهوئی فتد ، شیر نری

☆

بود ازین غافل، که او را پاس ناموسست و ننگ

دامن پاکان بناپاکی نمی افتد بچنگ

عاقبت چون خورد ازین ره تیر آمالش بسنگ

رای نیکوتر بیندیشید و راه بهتری

☆

نیمروز دیگر از حرمان ، پی تسکین درد

یافت داروی شهابخش، از جوانی کوجه گرد

دختری حاجت بمردی داشت، اینک مرد مرد

وای اگر بی شوهری ، گردد بلای دختری

گل شکفته

کودکی چون گل شکفته صبح برده از هرگلی بشوخی دست

بامدادان بگلبنی روکرد بگل نو شکفته ای دل بست

ساعتی مانند در چمن با او

گفت از هر دری سخن با او



ناگهان همچو غنچه ، بادل تنگ
 دست در پیش دیدگان بگرفت ،
 سوی مادر دوید و گریان گشت .
 همچو گل بشت برگ پنهان گشت .

مادر از مهر چون چنین دیدش
 تنگ در برگرفت و بوسیدش



گفت خارت مگر خلیده بدست
 همچو شمع چراست سوزو گداز
 که بدین گونه گشته ای بیناب
 بازگو ؛ تا زخم بر آشت آب
 گفت کودک بلطف و شیرینی :
 که ز رفتم بقصد گلچینی



آن گل سرخ را که مینگری ،
 جلوه ای کرد و دل زدستم برد ،
 رخ بیاراسته بسان عروس ،
 تا که با وی دمی شدم مانوس ،
 اشک از آن رود وید بر رخ من ،
 کانچه گفتم نداد پاسخ من .



مادر از لطف طبع کودک خویش ،
 گفت بلبل هزار گونه حدیث ،
 گشت خندان و همچو گل بشکفت .
 بهر گل گفت و پاسخی نشفت .
 مشو افسرده ای بهار امید
 گل به از خود نمیتواند دید

شیرینی فروش

دختر زیبای شیرینی فروش
 مشتری را زهره وش آرد برقص
 و چه شور انگیز و شیرین محضرت
 بسکه رفتارش بدل وجد آورست

شیرهٔ جان در لبانش مضمربست
 گرچه خود این دیگر و آن دیگرست
 از خدای عشق، پیغام آورست
 اینچنین دختر بتهران نوبرست
 مشتری را بین چه نیکو اختراست
 سخت شیرین کاروخوش سوداگراست
 مشتری خود فارغ از خشک و تراست
 بسکه شیرین و لطیف و دلبرست
 کز تری و تازگی جان پرورست

گویی آن شیرین زبان دلفریب
 نیست همتایش مگر در آینه
 آیت حسن است هر عضو، که او
 دست، در داد و ستد دارد مدام
 میخرد شیرینی از ماهی چنان
 زر بشیرینی ستد، کان تازه روی
 گر تر و گر خشک شیرینی دهد
 جای شیرینی توانی خوردنش
 خواست شیرینی تر بفروشم

گفتم اریرون کنی خشکی ز طبع
 بوسه تر بخشیم شیرین ترست

فیه همیک

هر لحظه بر غمی غم دیگر فزوده‌ای
 پر طاقتی بصبر و شکیب آزموده‌ای
 گلگونه رخ بسیلی دوران نموده‌ای
 دل مرده‌ای و دیدهٔ حسرت گشوده‌ای
 روی نیاز جز بدردل نسوده‌ای
 بیحاصلی ز کشتهٔ هستی دروده‌ای
 وزرفته و نیامده نوید بوده‌ای
 وز دل باشک، نقش تعلق زدوده‌ای
 در خوابگاه نیستی آخر غنوده‌ای
 کنج قفس ترانه چو بلبل سروده‌ای

من کیستم؟ ز عیش جهان دور بوده‌ای
 بی طالعی، برنج و الم خو گرفته‌ای
 خوناب غم ز ساغر حرمان کشیده‌ای
 افسرده‌ای و در برخ از خلق بسته‌ای
 چون اهل راز، پای بدامن کشیده‌ای
 بر باد رفته در گذر عمر، خرمنی
 با بوده و نبوده بیک چشم دیده‌ای
 از جان باه، گرد ملالت سترده‌ای
 خوش باوری، فسانهٔ هستی شنیده‌ای
 گلچینی آرزوی گل از یاد برده‌ای

بازگشت

دادم بدوست. دست بدن، ان گزیده را
نگذاشت زره‌ای غم هیچ آفریده را
باردگر بدوخت، حجاب دریده را
آمد بیرسش، این دل از خود رمیده را
آغاز شب که دید؟ طلوع سپیده را
دیدم چو پیش چشم خود آن نور دیده را
کاینست حاصل اشک بدامن دویده را
چشمان سرخ گونه ورنگ پریده را
از جان لطیف تر، نفس آرمیده را
زلفش بجستجو، دل درخون طپیده را
مانند هاله بود، مه نو دمیده را
مستی چنان نبود شراب رسیده را
با وعده خوش کنم دل حسرت کشیده را

گلچین حدیث وصل بود جانفزا، ولیک

زهر فراق و شهد محبت چشیده را

گره‌های اشک

نیستی، حرف مکرر شده را می ماند
خانه بی در و پیکر شده را می ماند
نگهت، کام میسر شده را می ماند
اشک من قطره گوهر شده را می ماند
که پریزاد مسخر شده را می ماند

بستم دوباره رشته مهر بریده را
باز آمد آنکه دردل مهر آفرین من
دشنام داده رفت و نناگفته بازگشت
آرام بخش خاطر آن ماه خوش نگاه
خورشید رخ نهفت و مه من بدید گشت
در دیده جای اشک غم آمد سرشک شوق
چون طفل ناز پروری آمد بدامنم
رخساره برف فروخت چو در روی من بدید
لب بر لبم نهاد و چو جان در تنم دمید
چشمش بیرسش تن بیمار دردمند
آن زلف تیره، گرد بناگوش تابناک
افکند شور مستیم از بوسه ای بسر
دیگر گذشت آنکه با امید بوسه ای

هستی افسانه باور شده را می ماند
کاخ عمری که بطوفان بلا میخندید
برمن ایگل که بدل داغ تمنا دارم
توئی آن گوهر یکدانه که از عکس رخت
نادله گشته خیال تو چنان گرم حدیث

بی تو ایگل که مهبای شکفتن شده‌ای
 دل من غنچهٔ پرپر شده را می‌ماند
 غزل نغز و بدیعت بروانی « گلچین »
 می از شیشه بساغر شده را می‌ماند

بدرد

یک نکته بدلیخواه ، شنفتم و گذشتیم
 یک لحظه درین مرحله بیدار نبودیم
 یک عمر بگلزار جهان غنچه بماندیم
 ما را دو گهر در صدف دیده همیگشت
 در راه سخن عمر نهادیم و سرانجام
 گفتند نهان دار ، نهفتیم و گذشتیم
 چون دیده گشودیم ، بخفتیم و گذشتیم
 و آخر بصد امید ، شکفتیم و گذشتیم
 کآن نیز بنوک مژه سفتیم و گذشتیم
 « گلچین » سخن این بود که گفتیم و گذشتیم

مبایلهٔ گیسوی

مه‌روی تو ، شب‌موی تو ، گل بوی تو دارد
 گردون که سرپای وجودش همه چشم است
 مهتاب شب افروز که از هاله کند زلف
 نرگس که نظر باز بود در صف گلها
 با نکهت زلف تو نسیم سحری را
 تا ساقی این بزم توئی ، بادهٔ گلرنگ
 گلزار جهان خرمی از روی تو دارد
 پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد
 خود سایه‌ای از خرمن گیسوی تو دارد
 تاجشم ترا دیده نظر سوی تو دارد
 هر جا نگرم سر بتکاپوی تو دارد
 این گرمی و لطف از اثر خوی تو دارد

گلچین که بشیرین سخنی شهرهٔ شهر است
 لطف سخن از لعل سخنگوی تو دارد

اد کلن

مرا گفت آتشین روئی که هویت
 بحیلت موی تا خوشبوی سازی
 جوانی را گرامی تر همیدار
 شدست از اد کلن خاکستری خام
 سوی دهلیز پیری می نهی گام
 که چون بگذشت کم حاصل شود کام

که باشد با تو جان خرم، دل آرام
 که صبحی باشد از دنبال هر شام
 نیننی برف پیری را بر این بام
 جوانی را بود پیری سر انجام

بگفتم کای دلارام سیه موی
 نشان با مداد پیری است این
 مرا سر خود سپیدست و تواز مهر
 گذشت عمر را حاصل همین است

بلی با ادکلن موی سیاهم
 دگرگون شد، ولی با دست ایام

ایران وطن عزیز ماست

ایران وطن عزیز ما، است
 «ماست» مخوان که ناروا است
 کاین گفته صواب یا خطا است
 که «ماست» جدا «وطن» جدا است
 «ماک و مرقش» بگو کجا است
 چون دید که پرسشی بجا است
 بشنو که بگویمت چرا است
 بنیان کن خالق بینوا است
 این قوم بضعف مبتلا است
 بر سفره چرب اغنیا است
 قوت شب و روز هر گدا است
 البته نصیب اقویا است
 زین «ماست کشان» بیحیا است
 آگاه و بصیر و آشنا است
 محکوم چو بنده و شما است
 چون در نگری گنه ز ما است
 گرماست شل است از خود ماست

از روی کتاب کودکی خواند
 فرمود معلمش بگو «ماست»
 شاگردك بینوا ندانست
 وز گفتن «ماست» روترش کرد
 گفتا که اگر وطن بود «ماست»
 استاد که مرد زیرکی بود
 گفتش اگر آبکی است این «ماست»
 اکنون که اساس «ماست مالی»
 وز جمله حقوق خویش محروم
 ماک و مرقی که دارد این ماست
 «ترشیده و چرخ کرده اش» نیز
 گر خاصیتی بود در این ماست
 کار ضعفا همیشه «کشکی»
 کاین فرقه «بمو کشیدن از ماست»
 وان دسته «بماست کیسه کردن»
 گر کارمن و تو «کشک سائی» است
 چون ما تو ایم «شل تراز ماست»



حسين مسرور

مختصر و

حسین مسرور یکی از اساتید بزرگ شعر و ادب معاصر است که با وجود محبوبیتی که نزد اهل ذوق و ادب دارد میتوان گفت هنوز بقدر کفایت قدر و منزلت وی شناخته نشده و حق وی در جامعه فرهنگی ما ادا نشده است.

مسرور، هم نویسنده‌ای شیرین بیان و هم مترجمی زبر دست و هم شاعری توانا و هم معلمی بزرگوار و هم یکی از رجال فرهنگی نیک‌نام و گرانمایه دوره جدید ایران است. وی در مهمترین مسابقه شعری عصر حاضر که در سال ۱۳۱۲ بوسیله مرحوم شاهزاده افسر رئیس انجمن ادبی ایران پیشنهاد شده بود حائز رتبه اول گردید و از میان پنجاه نفر از شعرای زمان که موضوع مسابقه را در باب الواح تاریخی تخت جمشید منظوم ساخته بودند گوی سبقت را ربود و در سایر موارد نیز توانائی و استادی خود را در سرودن انواع شعر فارسی در همه زمینه‌ها و شیوه‌های قدیم و جدید با ثبات رسانیده است که خود اشعارش شاهد گویا و فصیح این معنی است. همچنین در عالم نویسندگی وی بزرگترین شاهکار داستان‌های تاریخی ایرانی را که عبارت از سلسله کتاب «ده نفر قزلباش» است بوجود آورد که در بین همه نوشته‌های داستانی مشابه آن بی نظیر است.

استاد حسین مسرور در زبانهای فرانسه و انگلیسی و عربی متهجر است و در زبان پهلوی قدیم اطلاعات وسیعی دارد و در هنر خط از خوشنویسان بشمار می‌رود و از موسیقی نیز سررشته دارد و با اینکه چهل سال در راه بسط فرهنگ و علم و ادب ایران و تعلیم و تربیت جوانان مشغول خدمت و کار دایم بوده و تا کنون بیش از ده هزار صفحه کتاب و مقاله و نوشته و ترجمه و آثار گرانبهای نظم و نثر وی در مطبوعات مختلف بطبع رسیده است چون اخلاقا مردی آزاده و انزوادوست و بلند همت است و از خود نمائی و زبان آوری بیزار است کمتر از آنچه شاگردان شاگردانش در بی نام و شهرت و جاه و مقامند برای خود نام‌جسته و پیوسته در صد خدمت واقعی و بی‌ریا بوده است و بهمین دلیل ارزش واقعی آثار وی و منزلت وجودی وی در جمع فضلا و ادبای زمان بمراتب از آوازه نام مسرور بیشتر و برتر است.

استاد حسین مسرور که نام فامیلیش سخنیار و مسرور تخلص اوست بسال ۱۳۰۸ هجری قمری در قریه کوبای اصفهان متولد شده و از سن هفت سالگی در اصفهان

بتحصيل پرداخت و علوم مقدماتی و متوسطه و صرف و نحو فارسی و عربی و دروس معمول عصری را در مدارس مختلف و نزد اساتید نامدار زمان فراگرفت و در تکمیل معلومات عربی و ادبیات شرقی و غربی از محضر درس و مصاحبت عده کثیری از مشاهیر علم و ادب قرن اخیر در اصفهان و شیراز و مشهد و تهران استفاده کرد بعداً در سال ۱۳۴۲ قمری وارد خدمت معارف گردید و ضمن سمت‌ها و اشتغالات مختلف اداری و فرهنگی در حدود سی سال است که در دبیرستان های تهران و از جمله دارالفنون به تدریس و تعلیم میپردازد .

از تألیفات و نوشته‌های مسرور کتابهای «امثال سایره» و «فرهنگ زبان» و داستان تاریخی محمودافغان و سلسله داستان تاریخی «ده نفر قرلباش» و داستان تاریخی «قران» گوشه‌ای از زندگی لطفعلیخان زند و مجموعه داستانهای کوتاه بنام «نی زن بیابان» و بیش از سیصد رساله و مقالات علمی و ادبی و تحقیقی از آثار قلم وی بطبع رسیده و اشعار استاد مسرور نیز که در همه مکاتیب کهن و نودر کمال فصاحت و بلاغت سروده شده بالغ بر شش هزار بیت است که هنوز بصورت کتاب تنظیم نگردیده است و مقدار قلیلی از آنها در مطبوعات مختلف و از جمله مجله ارمغان منتشر شده است . اینک چند قطعه از اشعار استاد مسرور :

چروانی

یکمی گفتاز دوران نامیدم	که میروید بسر موی سپیدم
از این موی سپید اندیشه دارم	که بر پای جوانی تیشه دارم
فلک هر چین که از مویم گشاید	دگر چینی برابر مویم فزاید
بگفتم این خیال ناپسند است	جوانی آهومی سر در کمند است
کمندش چیست شوق و شادمانی	چو گم شد زود گم گردد جوانی
جوانی دوره‌ای از زندگی نیست	که چون بگذشت نوبت گویدت ایست
نه تن از محنت پیری غمین است	بلای تن دل اندوه‌گین است
جوانی در درون دل نهفته است	جوانی در نشاط و شور خفته است
نشید خنده چون از لب شود دور	طرب بیمار گردد عشق رنجور
نه پیری در گذشت ماه و سال است	که مرک عشق و ترک ایدیه آل است
چو دل در کوی نو میدی گذر کرد	جوانی از در دیگر سفر کرد

چو کم شد از دلت عشق هوسباز
 چو بینی دیر خواه و زود سیری
 بسا پیرا که دیدم سرخوش و شاد
 چو کبکان قهقهه صبحش جگر خیز
 بسا رعنا جوان حسرت آلود
 بیا تاتن بخرسندی سپاریم
 همانا شام پیری گشته آغاز
 جهانت می کند آگه که پیری
 جوان خوی و جوان گری و جوان یاد
 چو بلبل گلشن آرای و سحر خیز
 که پیری بر رخس لبخند زن بود
 کز و شایسته تر یاری نداریم

سرخ حصار ری

در حصار سرخ ما را وعده دیدار بود
 محفل یاران شیرین محضر هشیار بود
 اول اردی بهشت آیات سحر آمیز داشت
 گوئیا بامَن در و دیوار در گفتار بود
 آب روشن، دشت خرم، باغ سرخوش، کوه سبز
 در طبیعت هر چه بود آرایش و آثار بود
 ابر مروارید غلطان ریخت بر دیبای سبز
 نرگس نو رسته گاهی خواب و گه بیدار بود
 از شقایق کوه کرد خود حصاری سرخ داشت
 لاله زار از آب و رنگت لاله آتش زار بود
 جوی در هر آبشاری داشت آهننگی دگر
 گاه زیر و گاه بم چون ناله های تار بود
 گردش آب روان در لابلای سبزه زار
 گاه پیدا گاه پنهان چون جمال یار بود
 یادم آمد روز گاری کاندرین گلگون حصار
 قصر شاهان و تماشا خانه احرار بود

کار داران و سران روم و چین را سالها

روی تسلیم و سرطاعت بسدین دربار بود

حالیا زان کاخ جز سنگ و کلوخی بیش نیست

نه در آنجا نه حصار و نه درو دیوار بود

قصر آزادان و رادان بنده منزل شد از آنک

بندگی ارزان و آسان خواجگی دشوار بود

سروری در کسب قدرت بود ورهن مشکلات

بندگی در خاک راه افتاده خوار و زار بود

خون گیلگون فداکاران حصار ملک را

آب و رنگ عزت و گلگونه رخسار بود

تر کمن چای آبروی باستان ما بر ریخت

لعنت صد نسل بر نسلی که سهل انگار بود

گودك آسمان

تامل کنان در رموز حیات

که میخواند خواننده کائنات

بیفتاد رخساره مه در آب

ز آمیزش آب با ماهتاب

فتاده در آن سایه بیشه ها

غبار هوس ها و اندیشه ها

خرامان خرامان خرامد بمغز

بجنبش در آید خیالات نغز

سخن ها از انجام و آغاز گفت

که این راز با نکته پرداز گفت

نشستم بسی بر لب زنده رود

شنیدم یکی نغز و دلکش سرود

چو بانوی شب پرده از رخ گشود

دگر گونه شد جلوه زنده رود

چو آئینه آب روان تابناک

بدانسان که بر روی دلهای پاک

نسیم شب از روی گلهای باغ

چو از بوی گل تازه گردد دماغ

از آن رود هر قطره چون رود عود

گل و سبزه مضراب آن عود بود

ز خورشید و مه یافته پرورش
که بی تو شگافا را رسانم خورش

من از کشت رحمت یکی خوشه‌ام
فرستاد ایزد بدین گوشه‌ام

☆☆☆

بایوان کیوان مکان داشته‌م
کمر بندی از کپکشان داشتم
مکیده ز پستان ناهید شیر
بدامان این تیره خاک حقیر
چه جوئی از این کوشش بی حساب
بدامان این دشت لختی بخواب
زمین وزمان غرق آرایش است
سر انجام هر کوشش آرامش است
بهل تا بگردم باین دشت و کوه
شود زنده از زندگانی ستوه
جهان خشک لب‌ماند و تیره روز
چنین است فرمان گیتی فروز
زمن دور گردد بر از زندگی
نه زیباست باز زندگی کُندگی
که سر چشمه فیض خشک و ترم
چنین گفته روز ازل داورم

از آن پیش کایم ز بالا فرود
کلاه من از اطلس زرد بود
من آن کودک آسمان زاده‌ام
کنون از بردایه افتاده‌ام
بدو گفتم ای چشمه زندگی
بیا بس کن از این شتابندگی
نبینی جهان سر بسر خرم است
دمی شادمان شو که عالم دمی است
بگفتا ز من پای ماندن مخواه
که گر من بمانم بدین جایگاه
اگر من بیک جای گیرم قرار
نه گل بینی آنجا نه گلشن نه کار
بیک جا گر آرام گیرد تنم
شود گنده این پیکر روشنم
تو از من بیاموز شایستگی
نه آرامش هست و نه خستگی

فداری دین

سحر گرم آرایش روز بود
گریزنده شبم در آغوش نور
ز چشمم شکر خواب شب باز کرد

گل‌شمع در آخرین سوز بود
سر پرچم صبح پیدا ز دور
که مرغی نوای طرب ساز کرد

جهان کرده سرشار از آهنگ خویش
 وز آن رشته‌اش بال و پربافته
 بچشمان او قطره ای ریخته
 زده بوسه بر چشم جادوی او
 گهی بر فرود و گهی برفراز
 که افزون کنم آب بادانه‌اش
 کز آن آب و آن دانه بیزار بود
 که خوش نیستش دیدن هیچکس
 هم آواز مرغان لاهوت شد
 بسیم قفس گشته آهنگ زن
 فرح بخش و کاشانه آرای من
 تو زرین پروبال و من زرد روی
 که این زردی از تابش آذری است
 که این رنگ عشاق محنت کش است
 بخوان تا بخندانی آفاق را
 چرا در قفس کوشش و کار نیست؟
 چرا باغ در ظلمت مطلق است؟
 بخواب عدم رفته از خوابگاه
 چه روداد کاین گلشن آرای مرد؟
 شده بالها جمع و پرها پریش
 خطی هست اما در آن خال نیست
 که بشنید همسایه ام رود رود
 غم میزدود از دل آن نغمه سنج
 دگر با که گویم غم روز گسار؟

قناری ز کاشانه تنک خویش
 ز نور شفق رشته‌ها تافته
 ز دریای شب موجی انگیخته
 شب تار، خم گشته بر روی او
 بهود قفس لعبت بند باز
 شدم پیش آن تنک کاشانه اش
 چنان مست آن صبح سحر بود
 تو گفתי حکیمی است صاحب نفس
 دگر بازه در چه چه وسوت شد
 بمضرب منقار چون چنگزن
 بدو گفتم ای مرغ زیبای من
 تو دستانسرائی و من چاهه گوی
 ترانیز با زرد رویان سری است
 مرا نیز در دل همان آتش است
 بگو، تازه کن جان مشتاق را
 مگر مرغ امروز بیدار نیست؟
 چرا خانه خاموش و بی رونق است؟
 قناری فرو بسته چشم از نگاه
 دریغا چرا مرغم از یاد برد؟
 پریده ز تن نقش های زریش
 خط و خال دیگر خط و خال نیست
 چنان اشکم از دیده آمد فرود
 چو بودم ز غمهای دوران برنج
 کنونم برفت از بر آن غمگسار

که در حلقهٔ بزم عالم نشست
دگر ره بسر منزل خویش تاخت
که با لحن جاوید دمساز بود
که دورانش از ساز خود باز کرد
که گوینده بر مردم خاك بود
فرود آمد از منبر روزگار

مگر بود رامشگری چیره دست
دمی چند با ساز دوران نواخت
ویا خود یکی رشته ز این ساز بود
کنون نا هم آهنگی آغاز کرد
خطیبی توانا و چالاک بود
بسر برد آن خطبه نامدار

مجموعهٔ بی

میاد حادثه را ره بچار ارکانش
گهی بنازد بر حافظ غزل خوانش
گهی نشیند «صدر» بصدر ایوانش
که ارمغان سفر بود مصر و سودانش
هنوز گوش نوازا است چنگ عرفانش
که پادشاه سخن خفته در شبستانش
خدای شعر و فضیلت بعرض فرمانش
که بر صداست هنوز آسمان زایمانش
چکامه گوی و نواخوان هزارستانش
نبرده باد فنا بر گی از گلستانش
هنوز هر چه بچینی گل است و ربانمش
نه زرد روئی از سورت زمستانش
چو این سهیل شرف سرزد از گریبانش
که در جواب خوشآه دستانی از جانش
بخوان و همت عشقی طلب ز دربانش
اردی بهشت ۱۳۳۱

دیار فارس که سر سبز باد سامانش
گهی ببالد بر کورش سلحشورش
گهی بر آید دارا باوج او رنگش
ز برق نیزه مردان پارس همت خواه
هنوز دیده فریب است نقش اصطخرش
نشان عشق ز آرامگاه سعدی پرس
امیر نثر و بلاغت بملک جاویدش
چنان بساز سخن نغمهٔ غزل بر بست
بیوستان و گلستان خرام تا بینی
گذشته بر چمنش هفتصد خزان و هنوز
بمان که بینی تا هفتصد بهار دگر
نه تشنه کامی از روزگار مردادش
کلاه گوشهٔ ایران بافتاب رسید
سلام کن چو بان بارگاه انس رسی
سپس ز گفته «مسرور» این ترانه نغز



مؤيد ثابتى

مؤید ثابتی

مؤید ثابتی یکی از مشاهیر شعرا و رجال علم و ادب دوره معاصر است که سلامت گفتار و فصاحت اشعارش مورد توجه نقادان و سخن‌شناسان می‌باشد و آثار منظوم وی در بسیاری از مجلات و مطبوعات سی‌چهل ساله دوران جدید بطبع رسیده است. مؤید ثابتی در شعر پیرو سبک اساتید متقدم ورهرو طریقه اصیل شعر و شاعری فارسی است وی در قصیده و غزل استاد است و قصاید وی در سبک خراسانی و غزلیاتش از لحاظ فصاحت و شیوایی در لفظ و معنی تا سرحد کمال پسندیده می‌شود و در سایر زمینه‌های شاعری نیز آثار پرمغز و بدیعی دارد که توانائی ویرا در همه فنون سخن‌میرساند. مؤید ثابتی که نامش سیدعلی و تخلصش در شعر مؤید است فرزند مرحوم سید حسین ثابتی نایب‌التولیه آستان قدس رضوی است که از رجال بنام بین‌النهرین و از طایفه آل ثابت بوده و از اوایل قرن معاصر بایران مهاجرت کرده و مقیم خراسان گردیده و از طرف ناصرالدین شاه قاجار بسمت نایب‌التولیه آستان قدس رضوی منصوب شده و سالهای مدید با کفایت و نیکنامی در این مقام انجام وظیفه می‌کرد. مؤید ثابتی بسال ۱۲۸۱ شمسی در مشهد مقدس متولد شده تحصیلات خود را در مدارس و نزد اساتید زمان پایان رسانیده در ادبیات فارسی و عربی صاحب اطلاعات وسیع و معلومات عمیق و دارای تألیفات متعددی از جمله کتاب تاریخ و راهنمای مشهد است که اکثر آنها هنوز بطبع نرسیده است و فقط کتاب مکاتیب غزالی و دیوان همام تبریزی بتصحیح و اهتمام ایشان منتشر شده است.

مؤید ثابتی که از رجال نیکنام دوره مشروطیت بشمار میرود تاکنون در شش دوره تقنینیه بنماینده‌گی از طرف اهالی خراسان در مجلس شورایی و مجلس سنا انجام وظیفه کرده و در سایر مناصب و مشاغل دولتی و اجتماعی نیز همواره در عداد زعمای قوم و مشار و مشیر امور مهم بوده و در همه حال با شعر و ادب و تألیف و تصنیف سروکار داشته و آثار منشور و منظوم وی نامش را در مجامع ادبی با احترام و توجه اهل ادب مقرون داشته است اما دیوان اشعار مؤید ثابتی نیز مانند سایر تألیفاتش هنوز چاپ نشده و از آنچه بطبع رسیده چند قطعه نقل می‌کنیم که البته آنها را منتخب اشعار مؤید نمیتوان دانست.

بُرف

امسال گرامی است بسی آمدن او
 گردون زسیاهی شده چون پرستو
 پنهان شده درخانه چو زنبور بکنند
 وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو
 کرده است عیان سیمبری ساعد و بازو
 چون پیرهن دخترکان تا سر زانو
 بالا زده دامان و فرو چیده ز هر سو
 کلوراست کنون بستر و بالش ز پرغو
 کز برف بود بر زبر تارک تیهو
 کز شیره بیالوده دو لب بچه هندو
 وز برف گران بار شده شاخه نازو
 کان دولت دیروزی امروز ترا کو
 آخر ز چه خاموش شد آن مرغ سخنگو
 يك سبزه نو رسته نه بینی به لب جو
 گیتی شود آراسته و خرم و نیکو
 در دشت همی خنده کند لاله خودرو
 وان ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو
 کاورا فکنی هر دم ازینسوی بدانسو
 بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو
 بر سبزه نو نیز بر آئیم هن و تو
 «همرنگ رخ خویش بیباغ اندر گل جو»

برف آمد و سرکرد بهرزن و هر کو
 گیتی زسپیدی شده چون سینه شهباز
 مردم همه بگریخته از برزن و بازار
 از سبزه گرائید بگلخانه گل سرخ
 آن شاخ پراز برف تو گوئی زره ناز
 پوشیده بتن کوه یکی پیرهن از سیم
 تادامنش از برف و گل آلوده نگرود
 از برف گر انمایه شده خوابگه رنگ
 بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار
 منتقار پر از برف کند زاغ تو گوئی
 از باد برهنه شده يك باره تن بید
 زی باغ بیایید و به پرسید ز دهقان
 آیا زچه بر باد شد آن نو گل شاداب
 در باغ از امروز دگر تا مه اسفند
 خوش زی که بهار آید امسال به از پار
 در کشت همی نعره زند بلبل بیدل
 آن رعد همی کوس زند سخت بقوت
 آن برق جهان همچو یکی نیزه زرین
 گیتی شود از سبزه و گل چون پرتاوس
 از سبزه نو خیز بر آید گل و سنبل
 گل باز کند روی و مؤید بتو گوید

نوروز

چورخشان گوهری از سحر برچم
 چو خورشید از برکیهان اعظم
 نمایان از فراز مسند جم
 پیوشیدند از دیبای معلم
 چنان چون دلبری زلفین پرخم
 بر آرد رعد فریادی دمام
 خروشیدند و افتادند درهم
 ز رزم اشکبوس و جنگ رستم
 دو صد گونه گل آورده فراهم
 زیك سو سوسن و یاس و سپرغم
 ز تحریك نسیم صبح هر دم
 شود خاموش و روشن از پی هم
 بگهواره درون عیسی ابن مریم
 سخنگو شد چو عیسی مکرّم
 بساط خرّمی را کن منظم
 چرا از کف نهی عیش مسلم
 مبدا سایه گل از سرت کم
 دهد شادی بجا، وز دل برد غم
 ز وصل دلبری شاد است و خرم
 چو ماتم دیدگان اندوه و ماتم

فرو آویخت از گلبرگ شبنم
 فروزد از بر گلبن گل سرخ
 بگلبن گل یکی تاج کیانی است
 درختان خرّمی را جامه می نو
 پریشان کرد گیسو بید مجنون
 بگردون برق هر دم برکشید تیغ
 زدو سوا برها چون جنگجویان
 تو گوئی آسمان سازد مثالی
 خجسته باغبان ما را بنوروز
 زیك سو نرگس و شب بوی و سنبل
 کند رخساره گل در برگ پنهان
 بسان آتشی کز دور در شب
 تکلم کرد اگر در عهد خردی
 کنون از آشیان آنمرغ خرد
 منظم شد بساط باغ بر خیز
 مسلم نیست چون هستی کسی را
 بنال ای بلبل عاشق که هرگز
 مرا آن نغمه های دلکش تو
 خوشاو خرّما آنکس که اکنون
 نه چوین من کز فراق دوست دارم

مرا دیگر وصال دوست حاصل
 ندانم کی شود والله اعلم

در محیط امن

همچو مجنون رو بصحرای جنون خواهیم کرد
 عقل را در جاه حیرت سرنگون خواهیم کرد
 جامه تقوی بخون رز فرو خواهیم شست
 همچو گل بر تن قبا را لعابگون خواهیم کرد
 رامش و شادی دل، هر قدر شد نقصان پذیر
 مصرف می را بآن نسبت فزون خواهیم کرد
 از جهان چشم نکوئی داشتن ناپختگی است
 این خیال خام را از سر برون خواهیم کرد
 سینه را از سوز غم آتش فشان خواهیم ساخت
 دیده از خوناب دل دریای خون خواهیم کرد
 سقف این طاق مقرنس را ز سوز آه خویش
 بر سر این بدسرشتان سرنگون خواهیم کرد
 در محیط امن تنهایی دل آزاده را
 دور، از آمیزش این خلق دون خواهیم کرد

بگوشه‌های گداز

شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم
 نهاده اند ز روز نخست بر دل من
 بلای جان من این عقل مصلحت بین است
 بر شعله‌های ز من ای ابر فیض بار کرم
 منم عزیز خرابات، پیر کنعان کو
 چو شمع آتش سوزان درون جان دارم
 کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم
 غمی که تا دم مردن نمی رود ز تنم
 بیار باده که غافل کنی ز خویشتم
 مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم
 که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم
 بین بروشنی فکر و گرمی سختم

صفای خلوت جان من است شعر و شراب چو هست این دو، چه حاجت بیاع یاسمنم

شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل

بیوسمت لب و آنکه بگویمت که منم

در گوشش گر، چاک می‌د کند خوی آندن سرور و ؟ *

کز خاطر م بلطف و کرم زنگش غم زدود
گفتی که از بهشت برویم دری گشود
زین مکرمت که لطف تو در حق من نمود
کان طعن را من از تو نیارستمی شنود
در یای طبع تو ز گهر های نابود
مانند روز عیش و جوانی ز من ربود
گر خنک فکرتم ز تکاپو دمی غنود
صد گونه گل زهر طر فاش میتوان درود
وز گشت سالومه نشود خشک زنده رود
از آسمان سرور فرستد مرا درود
وحی است گوئی آمده از آسمان فرود
وانکس که فضل را بستاید، مرا ستود
بر جاه من، زمانه اگر کاست یا فرود
جان و دل مرا بود از عشق تار و بود
در این فراخ گیتی، ازهر چه هست و بود
در گوش کر چه سود کند خواندن سرور؟
آخر مرا بگوی، که از شاعری چه سود؟

بر کلاک مشکبار تو فرخ دو صد درود
چون نامه تورا بگشودم به پیش چشم
هنت نهاد بر دل و جان فسرده ام
لیکن بطعن بر قلمت رفت نکته ای
گفتی مرا بطنز که یکباره شد تهی
پنداشتی که گنج سخن را قضای بد
هر گز گمان مبر که زره بازمانده است
باغی است طبع من بلطافت که صبح و شام
طبعم چو زنده رود روانست و فیض بخش
هر گه که لب گشایم و ساز سخن کنم
چون بنگری بصفای و پاکی شعر من
آن کومرا ستود هنر را ستوده است
از قدر شخص من نشود هیچ بیش و کم
نسج بدیع کار که آفرینش
خوشر ز نظم شعر بر من نبود نیست
هر چند نغمه ساز و خوش الحان چو بلبلم
با مردمی که هیچ ندانند قدر شعر

* این قصیده استادانه شیوا را آقای مؤید نابتی در جواب نامه دوست دیرین خود

آقای محمود فرخ سروده اند. آقای فرخ در نامه خویش از ایشان گله کرده بودند
که چرا در شاعری امساک میکنند، و این گله مندی شاعر. استاد را بسرودن این قصیده
غرا برانگیخت ...



محمد علی ناصح

ناصر

ناصر یکی از ادبای بزرگ معاصر است که هم در نظم و هم در نثر صاحب آثار پرارزش و جاویدانی است. یکی از کارهای ادبی ناصر ترجمه کتاب «سیره جلال الدین» تألیف ذوالبیانین محمد زیدری است. محمد زیدری که منشی مخصوص سلطان جلال الدین خوارزمشاه بوده در دو کتاب از تألیفات خود یکی نفثة المصدور بفارسی و دیگری سیره جلالی بربی دو نمونه از زیباترین نثر فصیح و بلیغ عصر خود را بیادگار گذاشته و ترجمه این کتاب بفارسی که بوسیله محمد علی ناصر انشاء شده یکی از ترجمه هائی است که از لحاظ سلامت و امانت و فصاحت یکی از نوادر عصر و زمان ماست بخصوص که هر جا متن کتاب منظوم بوده ترجمه آن نیز بی آنکه حرفی کم و زیاد شود بفارسی شیوا و درست منظوم گردیده و استادی و قدرت طبع و قلم ناصر را معرفی گویا و بلیغ است. از سایر تألیفات ناصر رساله در شرح حال صاحب ابن عباد و شرح حال خاقانی شروانی و تصحیح دیوان ابوالفرج رونی چاپ شده و مؤلفات دیگر ایشان هنوز بطبع نرسیده است.

محمد علی ناصر بسال ۱۲۷۷ شمسی در تهران متولد شده تحصیلات جدید رسمی و معمولی زمان را بی پایان رسانید، و از علوم قدیمه دوره کامل دروس ادبی زبان فارسی و عربی و فقه و اصول و حکمت را نزد اساتید فضلا تحصیل کرده ادبیات عربی را تا درجه استادی و زبان فرانسه را نیز بخوبی فراگرفت و از سال ۱۳۰۰ شمسی بخدمت وزارت فرهنگ درآمد و فعالیت های علمی و خدمات فرهنگی وی همواره مورد تقدیر و توجه بود تا آنکه چند سال پیش بدریافت نشان درجه اول علمی نیز نائل گردید و امروز ناصر مردی است که در نظم و نثر شاعر و ادیبی استاد و در علوم دینی فقیهی دانشمند و حکیمی فاضل و در فن نطق و خطابه نیز از سرآمدان خطبای عصر و از خدمتگزاران صمیمی فرهنگ بشمار میرود.

ناصر در همه شیوه ها و زمینه های شعر طبیعی قادر و بیانی شیوا و زبانی فصیح و شیرین دارد و رعایت تمام نکات و قوانین علم الادب و قواعد عروضی را در نثر و نظم لازم می شمارد و با هر نوع سهل انگاری و بدعتی مخالف است و عدم رعایت قواعد اصولی ادب را بوسیله بعضی متمرذین دلیل ضعف و ناتوانی آنها میدانند. از آثار منظوم ناصر که هنوز بصورت دیوانی تنظیم نشده قسمتی در مجله ارمغان و سایر مجلات ادبی بطبع رسیده است و چند قطعه از اشعار وی که نقل میشود فقط نمونه ای از اشعار ناصر است نه منتخب آثار او:

قطره و دریا

یکی قطره غلطید چون درخوشاب
بتندی ترش کرد بر قطره روی
فرا تر منه پای از حد خود
ترا زین میان به که گیری کنار
نباید نشستن به پهلوی من



بدو گفت سنجیده تر گوی و کم
سخن به که آهسته گویند و نغز
پیاکی چو آئینه بی غبار
کزین هردو باشندگان را بهاست
که پاکیزه دامانم و پاک زاد
سزد گر ز خردی بمن تنگری
ترا دست از اینگونه گوهر تهیست



به خود بود کز ماست ایندستگاه
نبودی نشان از یم بیکران
ز خود چون من ایدرتهی کرد جای
تو در یاشدی قطره ناچیز گشت
بر آید بچرخ از نهاد تو گرد



رود آب و نیز آبروی تو پاک

بدامان دریا ز چشم سحاب
بر آشفست از آن بحر پر خاشجوی
که ای خرد ناچیز دور از خرد
چو هیچی و کمتر ز هیچ از شمار
جوی چون نه در ترازوی من

چو قطره بدید این درشتی زیم
بفریاد و غوغا میاشوب مغز
منم قطره آب شیرین گوار
همه اصل و فرعم ز لطف و صفاست
پلیدیست دور از من و دور باد
تو با این بزرگی و پهناری
که گر فریبی در سرشت تو نیست

و دیگر، ترا این بزرگی و جاه
که گر نیستی قطره ناتوان
بسی قطره خرد بیدست و پای
فروشد درین بحر و از خود گذشت
بلی جمع ما گر شوند از تو فرد

نماند ز تو جز یکی توده خاک

فقد ناگهانت ز جوش و خروش
 تن مرده بی جنبش و تاب و توش
 چو خود هست بود و نبودت ز ما
 نه سرمایه تنها که سودت ز ما
 خدارا بما تند و سرکش مباح
 برین خاکساران چو آتش مباح
 بهستی ده خود مشو سرگران
 کزین پیش گفتند دانشوران

چو با منعم خویشتن بدکنی

همه سعی در نکبت خودکنی

ترانهٔ رود

رهروی چون صبا جهان پیمای
 کرد روزی کنار رودی جای
 رود را دید گشته رود نواز
 با نوائی شگرف دستان ساز
 اندر آن پرده رازها بسیار
 بر دل خاکیان نکرده گذار
 لیک هر نغمه ره بجائی داشت
 کار با جان آشنائی داشت
 ره نوردی حریف شوق و طلب
 گرم جوش و خروش و کف بر لب
 پا ندانسته گاه سیر از سر
 ساخته پا ز سر براه اندر
 با هزاران هزار زنجیرش
 بوده در هر قدم عنانگیرش
 تندجنبنده بی سکون و درنگ
 خاک توفنده و شتاب آهنک
 موجها گه دویده از پی هم
 کرده بس نقشها بر آب رقم
 همچنان لشکری برون ز حساب
 بهر یغما بیویه کرده شتاب
 گه فتاده بهم بره یازان
 این يك از راست و آن بچپ تازان
 چون سپاهی بگاه جنگ و گریز
 پشت کرده بهرصه گاه ستیز



رهر و این جنبش و خروش چو دید
 در شگفت آمدوز خود پرسید
 کای عجب درره دراز آهنک
 پای بر سر دوان و سر بر سنگ

با مه و مهر همسفر بودن
 هر دم از دست خود قفا خوردن
 همچو دیوانه پای در زنجیر
 و ندرین قبله کیست مسجودش
 راه پیمان برد به منزل رخت
 همچنان این دونده در تانک و تاز



کامدش از زبان رود جواب
 ابجد آموز مکتب تحقیق
 خامه صنع را خط پرگار
 گرنه بر جاهلی بود معلوم
 مهر رخشان و ذره مسکین
 همه مقصود خویش را جویان
 هم چو حیوان جماد پویه گریست



پویم این راه را نشیب و فراز
 عزم همراه و عشق راهنماست
 خانه از خود تهی کنم چو حباب
 بنشینم ز گفتگو خاموش
 او شوم و ز خودی بر آسایم
 گرم جنبش بماه و سالم من
 که بدریای ییکران برسم
 هر قدم صد خطر فراراهست
 زحمت اندک شناس و رنج حقیر

زوز و شب لحظه نیا سودن
 هر نفس ناله و فغان کردن
 چیست زین خام طبع بی تدبیر
 تا ازین پویه چیست مقصودش
 زین ره سخت هم بنیروی بخت
 یا به پایان رسد زمان ز آغاز

داشت سالک چنین بخویش خطاب
 کای ندانسته رسم و راه طریق
 اندرین گرد گرد دایره وار
 نیست بی سیر نقطه موهوم
 زمی پست و آسمان برین
 در طلب هر یکی بود پویان
 جنبش ایدر نه خاص جانورست

من که بینی بسالیان دراز
 آرزوی وصال بحر مراست
 چون رسم در محیط بی پایاب
 بحر بنشاندم زجوش و خروش
 جادر آغوش وی چو بگشایم
 ناقصی طالب کمال من
 وین کمال و سعادتست بسم
 نیز اگر رنج پویه جانکاهست
 هست مقصود چون بزرگ و خطیر

صبحا عید

صباح عید که خور جلوه گرز خاور گشت
 ز تاج زر بسر کوه سایه گستر گشت
 بدیده از فلک آبگون ز خیط شعاع
 پرند سبز نمایان و سوزن زر گشت
 بر آفتاب چو دیدم فروغ طلعت وی
 بچشم من زدگر روزها فروتر گشت
 فروغ مهر نه تنها سرای کون و فساد
 گرفت جلوه دیگر برنگ دیگر گشت
 تو گوئی آنکه هر آن آرزو که داشت جهان
 بیسافت ناگه و کام دلش میسر گشت
 نسیم خلد بر آفاق گلفشانی کرد
 جحیم قهر و غضب را فسرده آذر گشت
 جهان بلحنی دلکش سرود شادی خواند
 ز چرخ زهره بر آهنگ او نواگر گشت
 همی دگر شد ماهیت جهان زانسان
 که غصه نیز بشکل طرب مصور گشت
 در آن میانه بگوش آمد از پیام سروش
 که گاه بعثت فرخنده بیمبر گشت
 محمد آنکه بام القری چو زاد زهام
 زمین کعبه بدین موهبت فلک فر گشت
 ز بحر رحمت زاد آن یگانه در یتیم
 که فخر دوده آدم بپاک گوهر گشت

تراست خطبه در آفاق و پنج نوبت نیز

که بر تو کشور دین تا ابد مقرر گشت
شهی که تخت وی آمد روان پاکدلان

قبول بار خدایش چو بر سر افسر گشت
ضمیر روشن وی جلوه‌گاه نور یقین

چنانکه آئینه از آفتاب مظهر گشت
فرود پایه اوصاف اوست هر معنی

که در ضمیر بیان پرور سخنور گشت
جهان پناها از پا در آمد ایرانی

ز بس حوادث چون آسایش بر سر گشت
صفای مشرب عیشش ز بس مکدر شد

بجنجگر آب حیاتش برنده خنجر گشت
ولی ز فضل تو دارم امید کان بینم

که آب رفته دوات بجوی او برگشت
ز دست رفته بخصمان خیره سر پرور

شکست یافته بر دشمنان مظفر گشت

منه براری

از فصاحت ملك را گر نام باید جاودان

ملك ایران را ز گیتی زنده جاوید خـوان

گر در اقطار دیگر ملك زمین تسخیر کرد

شعر استادی هنرور نکته گوی و نکته دان

فضل ایرانراست باری کاندربین پاکیزه خاک

شد نوا ساز سخن را از زمین بر آسمان

از سخنگویان ما هر يك بدیگر فن و سبک

شد چنان یکتا بحسن معنی و لطف بیان

کز سپهر پیر ما را زال فرتوت زمین

نارزش مانند تا باید همی دور زمان

عندلیب پارسی آری چو بر خواند سرود

بلبلان مرز دیگر را فرو بندد زبان

گر حدیث رزم خواهی گفته دانای طوس

کاندرین میدان چنو گیتی نبیند پهلوان

ورسرود بزم جوئی از نظامی جوی ازانک

مر نظیرش را بعالم نیست چون عنقا نشان

رمز عرفان از سنائی جوی یا از مولوی

یا ز عطار آن فرید دهر و یکتای جهان

من ندانم زین سخن سنجان کدامین به که هست

هر گلیرارنک و بوئی خاص در این گلستان

زاده عقل روانست این سخنهای بدیع

زان نیامد گفت کان زین به بود یا این ازان



آسمان نظم راهست الغرض خورشید چند

پرتو هر يك گرفته شرق تا غرب جهان

آفتابی زان میان سعدیست کز الهام طبع

شد زبان خامه اش وحی سخن را ترجمان

این مهین فرزند گیتی گرچه زاد از خاک پارس

چون دراز دریا و مشک از تبت و گوهر زکان

شاید ار گیتی بوی باله که دانشمند هست

فخر گیتی جمله نه يك سرزمین یا دودمان

هفتصد سالست نه بیش و نه کم کاین اوستاد

مر گلستان را بر اهل هنر برد ارمغان

گلشنی از يك گل او جمله گیتی نو بهار

گلستانی تا ابد ایمن ز آسیب خزان

گلستانه خوش که در هر فصل چون باغ بهشت

بر بساطش لاله و گل گستریده پرنیان

لفظ چون آب روان معنی چومی مستی فزای

در گلستان خوش بود آری می و آب روان

بوستانش نیز بستانیست کز هر شاخسار

میوه معنیت بخشد بیدریغ و رایگان

نی همانا کز ره تحقیق دریاییست ژرف

گوهر حکمت دراو چندانکه دلخواهد نمان

در «بدایع» کز بدیع افتاده است اسلوب نظم

ختم معنی راست حجت از خواتیمش عیان



بازی این استاد عمری برد رنج کسب علم

تافت زان پس روزگاری بر جهانگردی عنان

از شهاب و بوالفرج چون شد بدانش بهره مند

بر بسیط خالك روی آورد چون باد وزان

گونه گون دید آزمونها از جهان پست لیک

چون زر خالص گرامی گشت گاه امتحان

خواند چون یکسر کتاب انفس و آفاق را

نامه ها پرداخت هر يك در فصاحت داستان

پس بگوش جان خطاب ارجعی از حق شنید

نفس جزئی می یافتش با نفس کلمی اقتدران

قطره روشن گهر چندی ز دریا شد جدا

باز در آغوش دادش جای بحر بیکران

گر نفس بشکست و روی از چشم ظاهر بین نهفت

و ز تغنی لب بیست این بلبل عرش آشیان

نه سپهر از قول موزونش بر آواز است و نیز

بر سرودش عندلیبان جهان رطب اللسان

ای مهین گوینده کاینک آفرین گوی تواند

یک بیک گویندگان پیرو جوان خردو کلان

چون تو جان پاکی اندر تیره خاکت جای نیست

بلکه چون جان جای داری در دل پیرو جوان

تا بتابد چهر مهر از گنبد نیلو فری

چون فروغ رای سایه ایزد و شاه جهان

ملک ایران کشور خورشید را پیوسته باد

از لوای عدل شاهنشاه بر سر سایبان

دانش و حکمت چو باشد خاک ما را آبروی

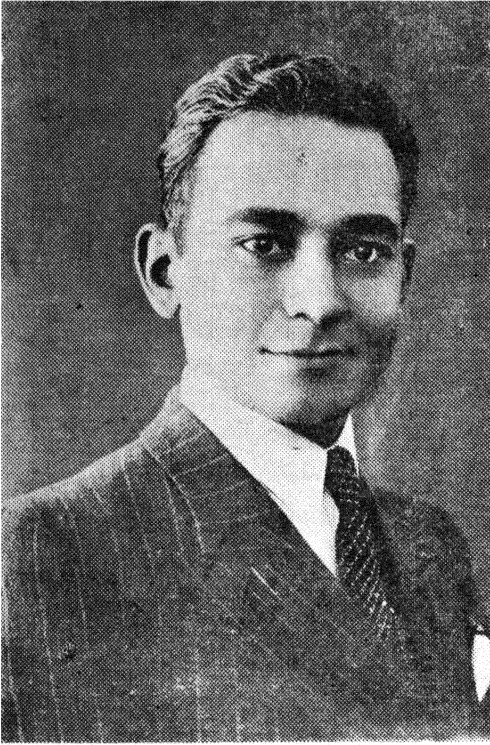
باد بنیان کاخ دانش را بحکمت جاودان

چون جهان روشن بتست ای سرزمین آفتاب

شاد زی تا دهر باید زنده جاویدمان

گر قوافی شایگان شد نظم خوشتر گشت از آنک

شعر چون گنجست و گنج آن به که باشد شایگان



علی صدارت (نسیم)

فصل نهم

نسیم صدارت یکی از گویندگان خوش قریحه و پر استعداد زمان ما است که در انواع شعر فارسی تواناست و در آثار وی قصاید و غزلیات و مثنویها و قطعات پر مغزو جالب توجه زیاد وجود دارد و اگرچه در سالهای اخیر بواسطه اشتغال بامور قضائی کمتر در صد نشر آثار جدیدش بوده است اما از بسیاری از منظومات و اشعار ایشان که از سالهای پیش در جراید و مجلات ادبی بطبع رسیده بغنای طبع و شیوایی و رسائی بیان و اندیشه اش پی میتوان برد.

علی صدارت که در شعر «نسیم» تخلص میکند بسال ۱۲۹۶ در قصبه اردکان از توابع یزد متولد شده تحصیلات ابتدائی خود را در اردکان و یزد و دوره متوسطه را در اصفهان پایان برد و سپس در تهران بدانشکده حقوق وارد شد و بسال ۱۳۱۴ به گرفتن دانشنامه لیسانس حقوق نائل آمد و از سال ۱۳۱۶ بخدمت وزارت دادگستری وارد گردید و از این موقع ۹ سال در دادگستری شیراز انجام وظیفه کرد سپس بریاست دادگستری استان پنجم چند سالی در کرمانشاه اقامت داشت و بعداً بریاست کل دادگاههای استان شهرستان تهران منصوب گردید و در همه احوال علاوه بر انجام وظایف قضائی و مشاغل دادگستری که در آنها بنیکنامی و شرافت گذرانیده با امور ذوقی و ادبی و شعرو نوینسنگی نیز مانوس بوده است و قسمتی از آثار منظوم وی بسال ۱۳۲۰ و هنگام اقامت در شیراز بنام «ترانههای نسیم» منتشر شده اما آثار جدیدتر ایشان هنوز بصورت کتاب تدوین نگردیده است.

صدارت نسیم در شعر پیرو سبک اساتید است و با اینکه معانی و مفاهیم جدید و بدیع در اشعارش فراوان است با تندروی در شعر نو و انحراف از روش و سیره ادبای متقدم مخالف است و میگوید هنر آنست که شاعر قدرت بیان اندیشه و سخن خود را در قالب شعر عروضی داشته باشد و گر نه بهتر است بشر بنویسد. نسیم همچنانکه در انجام امور اجتماعی و مسئولیتهای قضائیش مردی فعال و خلیق و خوش قلب است در شاعری نیز لحنی گرم و شیرین دارد و در آثار منظومش اشعار انتقادی و اجتماعی با حرارت و اثر بخش متعدد میتوان یافت. اینک نمونه ای چند از اشعار نسیم.

دیدار

که مرا آن گل رعنا بکنار آمده بود
 بمراد دل من شیفته وار آمده بود
 که فرح بخش تر از باد بهار آمده بود
 که بیدار من آن طرفه نگار آمده بود
 ورنه جان بر لب من بهر نثار آمده بود
 کان گل تازه از این راهگذار آمده بود
 نو گلی بود که بی زحمت خار آمده بود
 کافت جان و دل و صبر و قرار آمده بود
 مانده حیران که غزالی بشکار آمده بود
 بکف امروز مرا دامن یار آمده بود
 نخل امید من امروز بیار آمده بود
 که بدالجویم آن لاله عذار آمده بود
 در بر آن طرفه غزالم بچکار آمده بود

گلبن بخت من امروز بیار آمده بود
 زلف آشفته و لب خنده زبان چشم خمار
 چون گل از دیدن رویش دل تنگم بشکفت
 ساعتی خانه من رشک نگارستان گشت
 جان سپردن بشب وصل خوش آیند نبود
 بوی گل میشود رهگذر از کوچه ما
 هم رهانش همه بودند بمن بر سر لطف
 دلم از دست بشد، شیشه صبرم بشکست
 دام زلفش ره دلها ز دوصد دیده دراو
 از تو شرمندام ای بخت که از باری تو
 بعد یک عمر که از خون دل آتش دادم
 تازه شد داغ حسودان بداندیش ز رشک
 گر غزلهای مرا نیست خریدار نسیم

حافظ

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش
 باید برون کشید از این ورطه رخت خویش

بردم بحسرت از سر کوی تو رخت خویش

دیدم که خود چگونگی زدم پابخت خویش

نموده روی رفتی و من بسی تو زنده ام

حیران ز عهد سست تو و جان سخت خویش

ای ملک حسن از آن تو در بوستان خرام

بستان ز دست نرگس و گل تاج و تخت خویش

گوئی بغنچه تهمت خرم دلی زدند
 کافکند پرده از جگر لخت لخت خویش
 تا کرده است بخت سیه دورم از وطن
 پژمرده ام چو برگ جدا از درخت خویش
 برکنند دل ز جان و امید از جهان نسیم
 از ورطه هوا و هوس بردرخت خویش

گریه ابر

ابر بر مرگ جوانان چمن زار گریست
 همچو ماتم زدگان آمد و بسیار گریست
 جامه اش نیلی از آن بود که ماتم زده بود
 مرگ گل دید که در دامن گلزار گریست
 همه دانند که بر طرف چمن خنده خوش است
 تا چه دید ابر که یک چند بناچار گریست
 نه شکفت است اگر ابر بگرید شب و روز
 سنگ از دوری یاران وفا دار گریست
 چشم بگشود و ندید از گل و سنبل اثری
 بامدادان بچمن نرگس بیمار گریست
 لاله آن دختر صحرا ز جهان پای کشید
 و ز غم دوری او چشمه بکپسار گریست
 در دل گور کفن بر درم از شوق نسیم
 گر بدانم که بمرگم ز وفا یار گریست

بِهَمْعَشُوقِ نَايَا فِتْنَهَامْ

ندانمت بزمین یا در آسمان جویم
 چگونه ره بتو یابم کجا نشان جویم
 تو بهتر از مه و خورشید و برتر از فلکی
 تو را چگونه در این تیره خاکدان جویم
 نه مردمی است کز این دیو مردمت دانم
 خطاست چون تو کسی راز ناکسان جویم
 تو برکناری از این ناکسان که خار و خسند
 تو را میانۀ گلهای بوستان جویم
 میان باغ چو پروانه هر گلی بویم
 بیوی آنکه گلی چون تو ز آنمیان جویم
 نشاط طره و رخسار و قد و خد تو را
 زسنبل و سمن و سرو و ارغوان جویم
 گهت ز خنده گل، گاهی از تبسم صبح
 گهت ز پرتو ماه و ستارگان جویم
 گهت ز آه ستمدیده گه ز اشک یتیم
 گهت ز ناله رنجور ناتوان جویم
 رسم بوصل مهی چون تو در زمین هیات
 مگر تو را چو مه نو بر آسمان جویم
 مگر رسم بتو زین رهگذرز بخت بلند
 نشان پای تو در راه کهکشان جویم
 اگر چه روی تو ماهی بر آسمان یابم
 چو زهره رقص کنان بر فلک مکان جویم

بخوبی تو مہی تابد از کدام افق
 نشان چون تو گلی از چه باغبان جویم
 ز جان گذشته بگرد جهان تو را طلبم
 چو گوہری کہ بدریای بی کران جویم
 جهان آب و گل از چون تو دلنواز تہی است
 مگر نشان تو را در جهان جان جویم
 ندیدہ روی تو ترسم مرا سر آید غم
 ز بیم جان نبود کز اجل امان جویم
 من آن نیم کہ بہر دلبری سپارم دل
 از آن تست دلم چون تو دلستان جویم
 بہر گلی نتوان عشق باخت چون بلبل
 گلی چو روی تو در گلشن جهان جویم
 من آرزوی تو دارم زہی خیال محال
 رسیدہ جان بلب و عمر جاودان جویم
 بجستجوی تو ای بی نشان من درویش
 بہر زہ رنج برم گنج شایگان جویم
 بہای گوہر یکدازہ ای چو دوست «نسیم»
 بنقد جان زدو چشم گہر نشان جویم

شہر

گذشت عمر و تو گوئی خیال و خوابی بود
 گذشتہ حسرت و آیندہ چون سراپی بود
 نہ عمر بود ، کہ بر باد ہای ابلق دہر
 سوار برق شتاب سبک رکابی بود

نبود لایق تفسیر و در خور تعیر
 نه زندگی که پریشان خیال و خوابی بود
 براستی که ز دریای بیکران وجود
 وجود ناقص ما فی المثل حبایی بود
 بروزگار جوانی بفکر دوره شیب
 خمار گشت اگر نشئه شبایی بود
 سری بدست نیامد مرا ز رشته عمر
 که سر بسر گرهی بود و پیچ و تابی بود
 چه رازها که نگفتیم و همچنان در دل
 نهفته ماند چو گنجی که در خرابی بود
 ز عمر طرف نبستیم جز در آن محفل
 که همزبان قلمی ، همنشین کتابی بود
 ز تیرگی چو شبی زندگی گذشت و در آن
 فروغ عشق و جوانی چو ماهتابی بود
 بشستمی همه با آب دیده دفتر عمر
 در آن اگر نه ز آئین عشق بایی بود
 به خار زار جهان گر گلی شکفت مرا
 ز دست لاله رخی ساغر شرابی بود
 ز عمر دوره برجسته شباب « نسیم »
 درست همچو حبایی بروی آبی بود

ماه دین

من و مهر ماهروئی ، چو فرشته آسمانی
 همه حسن و دلربائی، همه لطف و مهربانی

ز نشاط جانفزاتر، چو امید روحپرور
 گل گلشن نکوئی، مه چرخ دلستانی
 بستاره می برابر ز فروغ و تابناکی
 رخ او ز گل نکوتر، لب و گونه ارغوانی
 صنمی که در زمانه ، بویا بود یگانه
 بفسو نگری فسانه ، به جمال داستانی
 صنمی چو مهر زیبا، بدو گیسوی طلائی
 چو فرشتگان دلارا ، بدو چشم آسمانی
 گل تازه می که که گه دهم از سرشک آبش
 که فزایمش از این ره ، به طراوت جوانی
 بجهان عشق شاید به هزار سال ناید
 نه چو او بدار بائی ، نه چو من بجانفشانی
 با امید او نشینم ، به از این چه آرزومی
 ز فراق او غمینم ، به از این چه شادمانی
 شب تار غم سر آید ، همه کام من بر آید
 که شبی ز در در آید به نشاط و کامرانی

تکهن

بگذشت عمر و نیست بجا زان نشانه ای
 طی شد شبی ، رسید به پایان فسانه ای
 بنمود رخ حبابی و گردید ناپدید
 در ژرف فلزمی که ندارد کرانه ای
 برخاست اخگری و فرو مرد دردمی
 ناکرده سر ز خاک برون ، سوخت دانه ای

فرزغی پرید و دیگر از او گس نشان نیافت
 بز باد رفت خار و خس آشیانه ای
 شد واژگون ز سیل حوادث بنای عمر
 هرگز براه سیل نپایید خانه ای
 این زندگی که خواب و خیالی نبود بیش
 بود از برای مرگ همانا بهانه ای
 هر آرزو که بود نهان در دلم « نسیم »
 آه سحرگهی شد و انسک شبانه ای

در آغوش مهتاب

روشنست امشب چون روز ز مهتاب همی
 ماه رویا بچنین شب نسزد خواب همی
 کوه امشب نیکی کشتی نسیمین ماند
 کافکند لنگر در لجه سیماب همی
 همچو دریایی از نسیم مذاب است زدور
 دشت پهناور در پرتو مهتاب همی
 گیتی خفته خموش و رسد از دور بگوش
 نغمه مرغ شب و زمزمه آب همی
 تکیه بر دامن دشت است مرا بر سر سنگ
 سرخوش آنگونه که بر بستر سنجاب همی
 امشب ایمه نسزد خواب بیاور می ناب
 که ره خواب توان زد بمی ناب همی
 جام در ده که زخم بر رخس آبی ز شراب
 ورنه سر بر نکند بخت من از خواب همی

ز آتشین آب بزن یکدوسه ساغر که رخت

گردد افروخته تر از گل سیراب همی

تا شباهنگ هم آواز شود ساز تو را

ساز کن نغمه ای از تار بمضرب همی

ترسم از پرده برون افتد راز من و تو

چون درد پرده شب مهر جهاتاب همی

محو روی تو بود، رنگ ز رخ باخته است

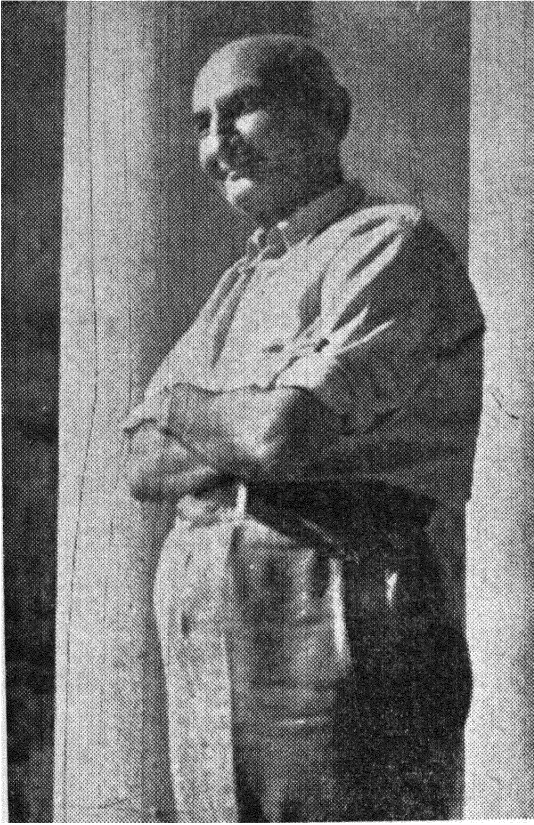
ماه تابان بود از عشق تو بیتاب همی

خال در گوشه ابروی تو چون سوختگان

به نیاز آمده در گوشه محراب همی

سخن از عشق و جوانی بمیان آر « نسیم »

تا بخوانم غزلی نغز در این باب همی



نظام وفا

نظام وفا

استاد نظام وفا یکی از مشاهیر شعرا و ادبای عصر حاضر ایران و آثار منظوم و منثور وی از رایجترین آثار ادبی معاصر است و بخصوص دانشجویان و اهل ذوق و احساس از دوستداران آثار دائمی نظامند. نوشته‌ها و اشعار نظام وفا دریایی از عاطفه و احساس و پاکدلی و نیک اندیشی است که موج میزند و بوی صفا و محبت از آن استشمام میشود و چون خود نظام وفا بفضائل اخلاقی و خوش قلبی و نوع دوستی و مهر ورزی آراسته است و همه این معانی در آثار وی معاینه میگردد اینست که دل‌های حساسی که هنوز آرایش هواهای مدموم نپذیرفته است بیشتر بدان مجذوب میگردد و بر خلاف بعضی نویسندگان و شعرا که خودشان را از پشت پرده آثارشان نمیتوان دید چنانکه بشیاع پیوسته است خود نظام وفا را در آثارش مانند بو در برگ گل میتوان دریافت و آنانکه با نظام وفا حشر و نشر دارند بیش از آثار وفا خود ویرا و عواطف مهرآمیز او را میستایند.

از آثار نظام وفا کتابهای «یادگار سفر اروپا» شامل مشاهدات و نامه‌های دوستانه و مثنوی «حبیب و رباب» و مجموعه نظم و نثر «پیوندهای دل» و نمایشنامه‌های «ستاره و فروغ» و «فروز و فرزانه» و «بهرام و ناهید» و کتاب «پیروزی دل» و «گذشته‌ها» و قسمتی از غزلیات و اشعار وی بطبع رسیده اما کلیات دیوان اشعارش که بالغ بر پانزده هزار بیت است هنوز تدوین و تنظیم نشده است.

نظام وفا فرزند مرحوم میرزا محمود امام جمعه کاشانی است وی در سال ۱۲۶۶ در بیدگل کاشان متولد شده تحصیلات ابتدائی خود را در کاشان بیابان برده، از آغاز جوانی در کوششهای آزادیخواهی آن زمان همگامی داشته علوم ادبی را تا سرحد استادی تحصیل کرده و مدتی نیز بتحصیل طب و فلسفه پرداخته و مدتی پس از اقامت در تهران سالها در مدارس دولتی ادبیات فارسی را تدریس میکرد و سپس در وزارت کشاورزی بخدمت اشتغال ورزید ولی حقی که نظام وفا بر فرهنگ و تعلیم و تربیت نو- باوگان و جوانان معاصر دارد خواه بر اثر تعلیم و تدریس و خواه بخاطر نوشته‌ها و آثار منثور و منظومش که همواره مروج نیکی و مهربانی است حقی بزرگ است که جامعه نیز بدرستی آنرا میشناسد. اما اشعار نظام وفا بیشتر شامل غزلیات و قسمتی نیز آثار اخلاقی و تربیتی است که هر چند سوز و گداز مهر ورزی هم در آن باشد از رفاه حال و صفای خاطر شاعر حکایت میکند و چند قطعه که نقل میشود نمونه‌هایی از اشعار نظام وفاست که گلچین آثار وی نمیتواند بود.

نیروی عشق

تو می که باعنت ایدوست مهربانی نیست
 اگر تو مایه شادی من نه از چه
 جوان به نیروی عشق توام دل است هنوز
 براه عشق تو جان باختیم و خرسندیم
 خدای رادل در مانده ای بدست آور
 شراب نوش و غزل گوی و شاد باش نظام
 منم که بی تو مرا میل زندگانی نیست
 بهر کجا که روم بی تو شادمانی نیست
 چه غم به پیکرم از نیروی جوانی نیست
 که هیچ جابه از این جای جانفشانی نیست
 که کار عشق همه جور و دلستانی نیست
 که جای شکوه و غم این دوروزفانی نیست
 ۱۰ مرداد ۱۳۲۱

عید ز عشق

بهار است و هنگام فرخندگی است
 طبیعت به تن جامه تازه کرد
 همه سطح فیروزه فام سپهر
 مرصع فضای دل آرای باغ
 زند بانگ هر صبحدم می فروش
 سزد گیتی از تازه و خرم است
 جوانی و فصل خوش زندگی است
 چه خوش جامه برتن اندازه کرد
 جواهر نشان ز اختر و ماه و مهر
 ز گلپای چون گوهر شب چراغ
 گل تازه آمد می کهنه نوش
 که نوروز و عید بزرگ جم است
 به نوروز هر زنده ای گشته نو
 نظاما تو هم زنده ای تازه شو

چراغ دل

نسیم مهر و محبت ز بوستان آید
 به نور عشق چراغ دل از کنی روشن
 گر از علایق خاکی رها کنی جانرا
 دلم به خویش بسی مرده میدهد امشب
 بیاب شاهد گل پیش دوستان آید
 عیان بدیده تو عالم نهان آید
 بزیر شپرش اقلیم آسمان آید
 گمانم آنکه برش یار مهر بان آید

میان هیچ گروهی نمیتوانم زیست
مگر که از توحیدیشی در آنمیان آید
نظام عشق برافکند پرده از رخسار
امید آنکه از او بر توی بجان آید

صیغۀ آئینه

ایکه پنهان سنگ خارا در درون سینه داری
آفرین بر تو که سینه نرم تر ز آئینه داری
فرق بین ما و تو جز این نباشد هیچ دیگر
که تو را ما دوست داریم و تو با ما کینه داری
دانه چون اشکم ایدر یا اگر داری نشان ده
گر چه از درو گهر در دل بسی گنجینه داری
هر کسی هر دم نشاط تازه میجوید از عمر
غیر تو ای دل که دایم غصه دیرینه داری
زندگی را روی اینسان زشت و محزون و سیه نیست
تو نظاما پیش روی خویشتن آئینه داری

پیری

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت
دیدی دلا که عمر چنان بیخبر گذشت
مارا دگر چه چشم امید ز پیر است
کز پیش من جوانی با چشم تر گذشت
گو بعد من کسی نکند هیچ یسار من
این خواب و این خیال نیر زد بسر گذشت
ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب
در بحر آب دبدبه و خون جگر گذشت

از دست کار من شد و جانم بلب رسید
 از باد در اوفتادم و آبم ز سر گذشت
 با سادگی بساز نظاما که سهلتر
 آنکس گذشت کز همه کس ساده تر گذشت

تأثیر یکدمت جنایتکار

سر خاك ناکام مرده گلی
 بود بیفروغ و بود بی چراغ
 بسوی مفاکی کشد مهر رخت
 از آن تنگدل جا عزیمت نکرد
 با امید رحل اقامت نکند
 گه سوگواری بستان گذشت
 طبیعت نشان داد نامش ربیع
 جهان شد بسکام دل دوستان
 چمن شد سریر گل یاسمن
 همآواز و یار شب تار ما
 سر از پای نشناخته میدوید
 روان شد سوی یار دیوانه وش
 بسان یکی بنده خاکسار
 برویش گلاب محبت فشانند
 بسودش بلب لعل عناب رنگ
 که خوی بدش خوانده میشد ز روی
 نه آغوش مادر نه دامان باب
 همه عمر خود پیرو اهرمن

مکان داشت بی خانمان بلبلی
 بفصل زمستان که ایوان باغ
 بفصلی که از هول سرمای سخت
 شکفت آنکه بلبل درین فضل سود
 بویرانه عشق آن درد مند
 پس از چند ماهی زمستان گذشت
 یکی پرده شاهکار و بدیع
 چو ارژنک شد صفحه بوستان
 بهار آمد و خیمه زد در چمن
 بشوق و شعف بلبل زار ما
 از این مزده دل در برش می طپید
 غزلخوان و سرشار و سرمست و خوش
 خود افکند بر خاك در پیش یار
 گلش با تبسم بر خویش خواند
 گرفتش در آغوش جان تنک تنک
 قضا را یکی کودک زشت خوی
 ندیده بعمر خود از هیچ باب
 ز مکتب فراری و از انجمن

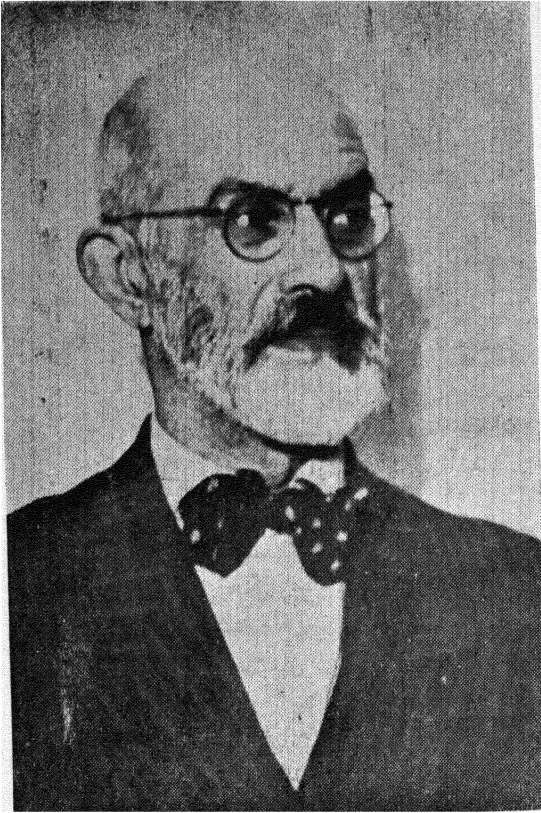
سوی بوستانش گذار او فتاد
 بهر سوی بوستان که می تاختی
 بدستیش پروانه کشته بود
 یکی سنک کینش بدست دگر
 که ناگاه چشمش به بلبل فتاد
 بیازیدسویش ز کین دست خویش
 بسنک جفائی که بودش بدست
 از آن صدمه بلبل ز پرواز ماند
 توانامیش یکسر از دست شد
 پس از لحظه روی خاک او فتاد
 به تندی رسانید خود بر سرش
 به منزلگه آوردش آن خیره سر
 بینداخت زارش بکنج قفس
 دل شومش آن روز خرسند بود

از او بوستان در شرار او افتاد
 گلی زیر پا خورد میساختی
 که از کشتنش شاد دل گشته بود
 که ز آن بشکند بال مرغی مگر
 که هیچش بجز گل نمانده بیاد
 مددخواست از همت بست خویش
 پر و بال بیچاره بلبل شکست
 ز همراهی یار خود باز ماند
 بزنجیر تقدیر پا بست شد
 از آن اوج سوی مغاک او فتاد
 بهم بست بشکسته بال و پرش
 برویش ز هر باب بر بست در
 بر او بست از کینه راه نفس
 که از او دلی خسته در بند بود

ای عشق...

نبود بغیر روی تو نقشی بخاطرم
 ای عشق خواهم از کرم تو حرارتی
 زان پیشتر که جان بسپارم ز اشتیاق
 سازی بشاخ بی بر اگر آشیان خویش
 من ذره ام ولی بتولای عشق تو
 گوید همیشه شکوه زیاران کند نظام

مانی بدل اگر چه روی از برابرم
 آنسان که تا ابد نشود سرداخرم
 خواهم که دل بدست تو ایدوست بسپرم
 ای غم بیا بیا که من آنشاخ بی برم
 پیوسته در برابر خورشید انورم
 آری ولیک نیست جز او یاز دیگرم



سعيد نفيسي

نقش‌نویسی

استاد سعید نفیسی یکی از دانشمندان معدود عصر ما است که هم از لحاظ مقام شامخ علمی و ادبی و هم از لحاظ کثرت تألیفات و افاضات معنوی کم نظیر و مایهٔ افتخار فرهنگ دورهٔ معاصر ایران می‌باشد.

سعید نفیسی از پیشروان هنر نویسندگی امروز بشمار می‌رود و از آثار چاپ شدهٔ وی در زمینهٔ نویسندگی کتابهای «ستارگان سیاه»، «ماه نخشب»، «نیمه راه بهشت» و نمایشنامهٔ «آخرین یادگار نادرشاه» بخوبی توانائی وی را در شیوهٔ های نویسندگی جدید نشان می‌دهد.

بعضی از تألیفات استادانهٔ وی در زمینهٔ تحقیقات تاریخی و ادبی بشرح ذیل است: تاریخچهٔ ادبیات ایران که در دورهٔ سالنامه پارس چاپ شده، نشر فارسی معاصر دوجلد - آثار گذشتهٔ ابوالفضل بیهقی - تاریخ تمدن ایران در زمان ساسانیان - دوش ایران و شیر و خورشید سرخ - ایران در صد و هفتاد سال اخیر - افغانستان در عصر حاضر - شرح حال مجدالدین همگر شیرازی - مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد - یزدگرد سوم - خاندان طاهریان - خاندان سعدالدین حمویه - خاندان بابویه - تاگور و مقام شاعری او - بحث در آثار و احوال عطار نیشابوری - زندگانی و کار و اندیشهٔ ابن سینا و غیره...

از جملهٔ تألیفات بزرگ و مهم نفیسی فرهنگنامهٔ پارسی است که فقط جلد اول آن چاپ شده و دارای ۷۰۰ صحیفه در حرف الف است و اولین طرح دائرة المعارف فارسی در ایران بشمار می‌رود...

استاد نفیسی از زبانهای خارجی در عربی و فرانسه متبحر است و روسی و انگلیسی را نیز میداند و بعضی از جمله کارهای وی در السنهٔ مختلف تألیف فرهنگ بزرگ فرانسه بفارسی است که در دومجلد بزرگ منتشر شده و نیز کتابهای نایب چاپارخانه از آثار پوشکین و افسانه‌های گرلیف و نمونه‌ای از آثار پوشکین که از متن روسی ترجمه شده و تاریخ عمومی قرون معاصر و تاریخ ترکیه و سرانجام آلمان که از متن فرانسه بفارسی ترجمه شده است. گذشته از تألیفات و نوشته‌ها و ترجمه‌ها استاد سعید نفیسی کتابهای بسیاری از آثار دانشمندان و شعرا و ادبای متقدم ایران را با مقدمه‌های مبسوط و حواشی و تعلیقات و مقابله و تصحیح آنها بچاپ رسانیده‌اند که از جمله آنهاست: رباعیات خیام - قابوس نامه - شاهنامه - تاریخ بیهقی دوجلد - آثار و احوال رودکی

جلد ۳ - دیوان جنید شیرازی - دیوان عطار - دیوان ابن‌بیمین - اشعار واحوال شیخ بهائی - دیوان لامعی گرگانی - تاریخ گیتی‌گشا - دستورالوزراء خواندمیر - مواهب الهی - زین‌الخبار - رباعیات بابا افضل - احوال و اشعار خواجه - سامنامه خواجه - و فرهنگ فرنود سار در پنج جلد که از تألیفات مرحوم ناظم‌الاطباء جد نفیسی است . سعید نفیسی تمام وقت خود را با کار میگذراند و با اینکه همیشه مشاغل تدریس و استادی داشته از کوچکترین اوقات فراغت خود نیز صرفه جوئی نموده بکار تألیف و تصنیف پرداخته است . در چند دوره از عمر مجلات و روزنامه های معروف نیز مدیریت و همکاری داشته و چنانکه معروف است حتی در هنگام تدریس نیز بیش از شاگردان خود کتاب خوانده و یادداشت نوشته است .

سعید نفیسی بسال ۱۳۱۵ هـ . ق. در تهران متولد شده دوره تحصیلات ابتدائی را در همینجا گذرانده سپس بفرانسه عزیمت کرده و ده سال در آنجا بتحصیل و مطالعه در ادبیات اروپا پرداخته و پس از مراجعت در وزارت فوائد عامه استخدام شد اما بعد از مدتی کناره گیری که ضمناً در مدارس علوم سیاسی و دارالفنون و دارالمعلمین عالی تدریس میکرد در سال ۱۳۱۱ شمسی وارد دانشگاه شد و کرسی استادی دانشکده ادبیات را بدست آورد و بسال ۱۳۳۱ پس از بیست سال تدریس در دانشگاه تقاضای بازنشستگی کرد و اکنون نیز تمام اوقاتش بکار نوشتن و مطالعه و تألیف و تصنیف و خدمت بفرهنگ و مطبوعات مصروف میگردد .

استاد نفیسی در شاعری نیز مانند نویسندگی چیره دست و استاد است و اشعار شیوا و پر مغز بسیاری دارد که فقط عده کمی از آنها در مجلات چاپ شده و علتش آنست که استاد نفیسی نخواست است شاعری را هنر خود بداند و عقیده دارد که قرن بیستم قرن شعر نیست و همین دلیل است که اکنون در هیچ کشوری شاعری بزرگ مانند شاعران نامی قرون گذشته وجود ندارد و چون شعر جای خود را بشتر داده است هر خدمتی را که از شعر خواسته میشود امروز شرو نویسندگی آن خدمت را بهتر میتوان انجام دهد . مجموعه ای از اشعار استاد نفیسی اخیراً انتشار یافته و چند قطعه از اشعار وی برای نمونه نقل میشود .

کهن بچاره

که بغیر از تو مرانیست ندیمی همراز
که بجز خویش نیایم رفیقی دمسار
لب تو بسته بد و هیچ نکستی غماز
زود باشد که زما هر دو نخیزد آواز

ای کهن جامه من با من بیچاره بساز
من ترا قدر شناسم ، تو مرا قدر بدان
سالها محرم راز من مسکین بودی
تو کهن گشتی و من نیز شدم با تو کهن

اثری زان همه دمسازی و آن سوزو گداز
 در هر خانه بروی من و تو گشت فراز
 نه بهند و نه بمصر و نه بخاک قفقاز
 کس نپرسید که از رومی یانه ز حجاز
 از سمرقند و هری تا بدیار ابخاز
 بارها با تو باوج فلکم بد پرواز
 با تو رفتیم ز الوند بدان سوی تراز
 رشک بردند بران دیه چین و اهواز
 کس نپرسید که داری تو زمین در شیراز؟
 در ما بود بروی هنری مردان باز
 نبرد نام من از مرد حکایت پرداز
 نه گشودم دهن مدح و نه هم دیده آرز
 نه هم آزرده شدیم از نگهبی تیر انداز
 نه ریا کردم و تزویر و نه آهنگ نماز
 تا شوم شاد ز دیدار نگاری طنناز
 نه ترا راند ازین کوی بدان کوسر باز
 نه ترا گفتم : رو مدحت شه را بتراز
 نه ترا گفتم : سوی در آن خواجه بتاز
 دست حاجت بسوی دست فلانکس بفراز
 رو بدرگاه وزیر و خرد خویش بیاز
 با فلان ابله برتر شده بنشین و بساز
 نه ترا گفتم : از خنده آن خواجه بناز
 گر برفتم من و تو بر آن مایه ناز

سالها با تو شب و روز بسر بردم و نیست
 با تو رفتم همه جا و همه کس را دیدم
 با تو رفتم بهمه جا و کسم طعنه نزد
 از لب گنگ برفتم بلب نیل و ز تو
 با بزرگان جهانم همه آمیزش بود
 با تو از خاور تا باخترم بود سفر
 با تو از طهران رفتیم باقصای شمال
 احترامی که بتو زنده چرکین کردند
 کس نپرسید که چندت ز روسیمست بری
 در بر مردم دانا بنشستیم بهم
 زیستم راست چو مردان حق و باکم نیست
 نیک دانی که منت پست نکرد هرگز
 نه ز آسیب جهان رنج فراوان بردیم
 با تو نه باده بخوردم، نه بخون شستم دست
 نه ترا گفتم : با من بفلان خانه بیا ،
 نه ترا بردم بر درگاه شاهان جهان
 نه ترا گفتم : رو دست فلان شاه بیوس
 نه ترا گفتم : خم شو بر آن مردک دون
 نه ترا گفتم : در کار فرو بسته من
 نه ترا گفتم : کز بهر مقام و زرو مال
 نه ترا گفتم : در راه مصالح یک چند
 نه ترا گفتم : از گریه آن طفل بخند
 خرده برمانگرفت و ز در خویش نراند

نه مر اگفت که: این ژنده چرا میپوشی ؟
روز اول که شدی همسفر روز و شبم
بسکه چر کین شدی و نازک و سست و لرزان
تا لب گور جد امان نکند کس از هم
داستان من و تو گرد جهان خواهد گشت
من و تو هر دو بهم پیر شدیم و نه عجب
هر کجا رفتیم و خفتیم تو رفیقم بودی
گر کهن گشتی و فرسوده، مخور غم، که جهان
ای کهن جامه من، یاد کن از آنکه سر اش
زاطلس و دیبه او چشم جهانی خیره
در پی زیور و زر رفت و ندانست مگر
باهمه حشمت و فر، مردم هشیار ازو
کس ندانست کج رفت و چه شد، نیز چه برد
پنجه مرگ چو بگرفت رهایی نبود
نیروی مرگ چو بردارد کس را زمین
از پس و پیش برو بسته شود راه گریز
گر سخن با تو بسی گفتم تو خرده مگیر

نه بکس گفت: کزین خانه برونش انداز
بودی از سختی و همواری چون چرم گراز
کس نداند که تو از پشمی، یانه زیباز
تویی از من منم از تو بحقیقت نه مجاز
نیست این قصه کم از قصه محمود و ایاز
همه کس پیر شود، پیر، پس از عمر دراز
باغم و شادی من نیز تو بودی انباز
رنگهاریخت که بس زودد گر گون شد باز
بود انباشته، هر دم چو دکان بزاز
هر کج رفت زرو زیور او کرد اعجاز
کس زیر پایه و از جامه نگردد ممتاز
بود بیزار چو بیمار گرفتار کزاز
آنچنان رفت که گویی تو نبود از آغاز
همچو گنجشک زبون آمده در چنگل باز
تند بادیست که پروا نکند از پر غاز
چون پر کاه که افتاده بود در دم گاز
که سخن چو نکه بحق شد نپسندد ایجاز

بلای دل

خالی از هر بوده و نابوده نیست
کین همه رنج و بلا میپوده نیست
کین چنین دل جز دلی فرسوده نیست
آهنست آن تیغ کان بزودده نیست
در یکی عمر خمار آلوده نیست

ای خوش آن دل کز بلا آسوده نیست
آزمون مرد این رنج و بلاست
دل نخواهم کز غمی باشد تهی
روی ناشسته ز اشک افسرده به
لذتی کاندردمی هشیاری است

تا جبین بر پای مردم سوده نیست
هیچ کامی نیست کان نهموده نیست
گنجی اینسان کاسته و افزوده نیست
گو نباشد گر بزر اندوده نیست
دیده‌ای دارد ولی بگشوده نیست
زانکه نافر موده چون فرموده نیست
وانکه این آواز را نشنوده نیست
چشم همچون چشم من نغنوده نیست
اشک ریزد هر کس و پالوده نیست
دود دل باشد نفیسی دوده نیست

آبرویی هست بر روی نیاز
گر بچشم بی نیازی بنگری
در دلم گنجیست ز استغناى طبع
هر کجا خشتیست آنجا سر نهم
آنکه کام خویش می بیند همه
ای دل از فرمان وجدان سر مپیچ
هر دم آوازی بر آید از ضمیر
با همه آرامشی کاندر دلست
مایه جان منست این قطره آب
این سیاهی کز قلم رانی کنون

ياك سال از عمر

هزار و سیصد و هفده شد آغاز
چنان کز رفتنش نشنیدم آواز
گرفتم بود یکسر شادی و ناز
نه یاری تازه با من گشت دمساز
نه سوزی در دل از خوبان طناز
همان رسوایی یاران غماز
بگردد خویش گشتن روز و شب باز
شدن بیهوده هر جا داستان ساز
شدن سرگشته تر هر روز ازین راز
بخوشروئی بهر جا نغمه پرداز
بر بیچارگان بودن سر افراز
شدن با کودکان شهر انباز

هزار و سیصد و شانزده چو بگذشت
گذشت از عمر من یکسال دیگر
ازین يك سال عمر آخر چه حاصل
نه چیز تازه ای دیدم درین سال
نه شوری در سر از روز جوانی
همان اندوه خویش و فکر فرزند
همان چون گاه عصاران بخواری
همان خواندن کتاب و رنج بردن
گره نگشودن از راز طبیعت
جگر پر خون و دل پر درد بودن
بنزد زور مندان خوار بودن
زنا چاری سر پیری بیازی

چو مرغان قفس نالیدن از دل
توای فرزند من، آنروز کز مهر
مریز اشک و مگور حمت برو باد
بلب خندی دل من شادمان کن

نه جای ماندن و نه راه پرواز
کنی این نامه فرسوده را باز
که چون او کم کسی دیدیم جانباز
پس از رفتن دلم از غم پرداز
اول فروردین ۱۳۱۷

خزلی

آنچه بر من از جفای گنبد مینا گذشت
کافر مگر هیچ که بر مردم دانا گذشت
آنچه از شادی بما بگذشت بعد از سالها
بود چون اندیشه ای کز ذهن نایینا گذشت
جان فدای همت آن باد کز آغاز کار
گر گذشت از نیک و بد مردانه بی پروا گذشت
دلیری داریم و جانی در رهش کرده فدا
کس نمی داند که در عشقش چها بر ما گذشت
سالها در آرزوی کمتر از یکدم نبود
کار ما در عشقش از امروز و از فردا گذشت
سینه خود را سپر کردیم در بزم حریف
خورد سنگ آسمان بر ما و از مینا گذشت
ای که برخاک کسان غافل روی، آهسته ران
بس سوار تیز رو همچون توزین صحرا گذشت
چند میبرسی کجافت و چه شد آنکس که بود
کشتی بی باد بانی بود و زین دریا گذشت
نیست جز یک جمله این افسانه دور و دراز
کاروانی روز آمد، نیمه شب زین جا گذشت

گیت خضره نفیسی، آنکه چون مجبور بود

ماند در دنیا اگر يك لحظه، از دنیا گذشت

۱۱ فروردین ۱۳۳۰

بفصل آفنده

ایمغ سحر چو گشتی آزاد
از قید هوا و خود یزستی
ایمن شدی از زجور و ویداد
وز کینه روز گار رستی
پرواز کنان بشاخ شمشاد
در فصل بهار اگر نشستی
مارا بخدا مبر تو از یاد
آنروز کزین کمند جستی
زین طایر پر شکسته یاد آر

ای باد چو بگذری برین خاک
روزی که زمانه گیرد آرام
یاد آر ز دیدگان نمناک
واندل که بمرد نا بهنگام
یاد آر ز جور چرخ بی باک
وانکس که نماند و مرد ناکام
یاد آر تو بر فراز افلاک
زانکس که بعشق بود بد نام
وانکس که ز عمر بود بیزار

ای کودك عهد روشنایی
چون شد سپری زمانه ما
طی شد چو بقدرت خدایی
این غصه جا و دانه ما
چون با همه جور و بیوفایی
پای تو رسد بخانه ما
یاد آر ز روز بینوایی
کین بود ز غم ترانه ما
آه از ره دور و رنج بسیار

آرام شود دوباره عالم
ای بلبل بی نوای بی کس
این باغ شود دوباره خرم
گل آید و پس برون رود خس
اسباب خوشی شود فراهم
آباد شود جهان ازین پس
ای غم زده، بیش ازین مخور غم
دلدارای بیدلان همین بس :

کین رنج بسر رسد بناچار

شاهکار خدا

نخست از همه چیز جان آفرید
 فروزنده چون اختر تا بناک
 چو آب روان و در شاهوار
 جهان را بناگاه روشن کند
 پر از آتش عشق و امید و مهر
 سزاوار این گوهرش چون شناخت
 هم از آن سرشته شد آب و گلش
 بتساید زین گوهر تابناک
 سرشته شد وزان سپس جانور
 بهر ذره نو نهاده دمید
 بسنگ و گیا و گل و جانور
 ددان را ز پیری هم افسرده یافت
 دگر گونه دید از پس چندروز
 بدیدش دگر گونه گشته نهاد
 ره پیری و مرگ پیموده دید
 پس از چند روزی شده کاسته
 بفرساید این جان گیتی فروز
 بجز نو نهادن دگر چاره چیست
 دگر باره پیدا کند یسکری
 نیاید شکست اندرین انجمن
 بناگاه جهان را دگر گونه دید
 ز نو گشته دستان سرا بلبل

جهان آفرین چون جهان آفرید
 یکی گوهر پاک چون نور پاک
 چو باد وزان نا گرفته قرار
 چو برقی که از ابر جستن کند
 چو لبخند دوشیزه خوب چهر
 پس آنگاه هر ذره‌ای را که ساخت
 بتایید یک دم از آن در دلش
 نخست از همه دردل سنگ و خاک
 پس آنکه گیا و گل از این گهر
 چون یزدان ازین گوهر ناپدید
 بیفکند روزی بناگاه نظر
 گل سرخ را زرد و پژمرده یافت
 بناگاه این گوهر دلفروز
 بسنگ اندرون دیده چون برگشاد
 زگشت زمانه دلش سوده دید
 بدید آنچه بد خوب و آراسته
 دروغ آمدش کز پس یک دوروز
 بگفتا چو از مرگشان چاره نیست
 چنان کرد یزدان که هر گوهری
 گل از گل پدید آید و تن ز تن
 دگر روز چون بر جهان بنگرید
 بهر شاخی از نو شکفته گلی

دگر باره شاداب گشته چمن
جهان شادمانی گرفته ز سر
یکی کودکي دید مه پیکری
خرامان و بازی کنان و دلیر
تنی باک و رخشنده چون سیم و در
که بس باشد این از جهان سودمن
بگیتی درون یادگار منست

۱۳۱۲

بسیخنی سمرایان جوان

درختان ز نو جامه کرده بتن
دو دام بچه گرفته ببر
نگه کرد بر دامن مادری
چو آن غنچه خورده از ژاله شیر
رخ از ناز گلگون لب از خنده پر
بیالید بر کرده خویشتن
بخود گفت کین شاهکار منست

اگر که خواهی شعرت جهان بپیماید
و گرنه خاطر کس را ز لطف نگشاید
که لفظ خوب سخن را همی بیاراید
چو فکر نیکو آمد دمی بیاساید
چو نیک خواهی گفتن درنگ می باید
شنیده ام که نباید هر آنچه زود آید
که نادرست بود هر چه زود می باید
بکوش کز سخنت شادی و طرب زاید
سخن نباید نه غم دهد نه بگزاید
که نور ماه نکاهد اگر سگی لاید
و گر نه ایزد داد آفرین نبخشاید
که کوتاهی همه جا قدر شعر بفزاید
دروغ هیچ خردمند را نمی شاید
دروغ عجز تو در شعر نیک بنماید

زمن شنوسخنی، ای سخن سرای جوان،
بکوش تا سخنت دلپذیر و خوب بود
ز لفظ خوب سخنگوی نا گیر بود
سخن سرارا باید نخست فکر نکو
شتاب، شعر ترا سست و نا پسند کند
هزار بار نکفتن به ارنگویی زود
اگر درست بود شعر تو بیاید دیر
مگوی آنچه غم افزایش و کند دلگیر
سخن نباید باری نهد بخاطر کس
زعیب جویی نادان و خشم سفله مترس
مکوش در پی گمراهی کسان هرگز
ترا نباید پرهیز کردن از اطناب
چو شعر خواهی گفتن مگوی لاف و دروغ
دروغ گفتن باری دلیل عجز بود

مگویی آنچه تو دانی که نادرست بود
 چو خوب خواهی گفتن صریح و روشن گوی
 عبث ستایش دونان بشعر راه مده
 کسی که خلق بزرگش ندید خردش دان
 سخن سرا را باید که مدح کس نکند
 ز هجو روی بگردان و گرنه خوارشوی
 ز مدح و هجو کسی نامور نشد بجهان
 کسی که آبروی خلق برد و گفت هجا
 هر آنچه گویی سنجیده گوی و سخته بگویی
 تو این سخن ز نفیسی شنو که خوش گوید
 که مرد دانا جز راستی نفرماید
 که فکر روشن روی سخن پیرماید
 که بخرد آن باشد کو خلق را بنستاید
 و گر چه زنگنم از خاطر تو بزداید
 بهیچ درگه جز بهر نام نگراید
 زبان هجو دل خلق را همی سایید
 چو گفت، بایدش انگشت خویشتن خاید
 ز بس ندامت آب از دو چشم پالاید
 گزاف گویی نام ترا بیالاید
 سخن گزافه تو دانی که هیچ نسراید

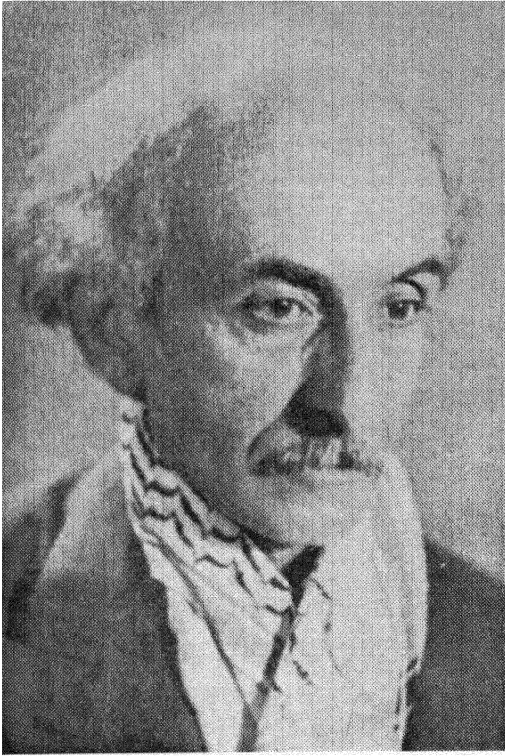
گفتم و گویت

هر سوالی کردم از وی خنده ای کرد و سپس
 داد از روی بصیرت پاسخ بایسته ای
 گفتم: این سقف زمرد چیست در بالای سر؟
 گفت: خلوتگاه انس صوفی وارسته ای
 گفتم: این گل میخها بر طاق ازرق چیست؟ گفت:
 خرده هایی مانده از گوی زر بشکسته ای
 گفتمش: این گوی زرین چیست در آن اوج؟ گفت:
 دانه ای گشته جدا از سبحة بکسسته ای
 گفتمش: شب چیست آن سیمین طبق بالای چرخ؟
 گفت: ذراتی ز خاک ره بهم پیوسته ای

گفتمش : از سر نوشت خلق با من بازگویی
گفت : از گم گشتگان راه شهوت دسته‌ای
گفتم : آن خفته در آن خلوتسرای نازکیست ؟
گفت : از چنگ اجل يك روزيك شب رسته‌ای
گفتمش : قدر نفیسی کی شود معلوم خلق ؟
گفت : آن روزی که آید مردم شایسته‌ای
۱۷ اسفند ۱۳۳۱

غزل

هم قدح بشکست و هم می ریخت ، هم ساقی نماند
از حریفان شبانه هیچ کس باقی نماند
هر که شد پابست عشق این جهان فرصت نیافت
پیر شیرازی برفت و ترك ایلاقی نماند
زان همه رسمی که در آیین خوبان بد ، دریغ
غیر بیداد و جفا و سست میثاقی نماند
گو بزلف سر گشت : چشم تو کار ما بساخت ،
حاجت نا مهربانی و بد اخلاقی نماند
عشق را نازم ، کز آشوب بلا در کشورش
جا برای حيله و تزویر و زراقی نماند
در صف رندان گدا و شاه یکسان زیستند
شوکتی جز شوکت جام می و ساقی نماند
آرزویی بود اگر در دل ، نفیسی ، محو شد
دل زغم لبریز گشت و جای مشتاقی نماند
کابل ۱۶ دیماه ۱۳۳۰



نیمایوشیج

نیما

نیما از سخنورانی است که خود بنیادگذار سبک و مکتب ویژه‌ای هستند و در هر زمان اینگونه افراد بسیار نادرند. معمولاً وقتی می‌خواهند سبک و روش هنرمندی را معرفی کنند گفته میشود پیرو یا طرفدار فلان سبک یا فلان مکتبند و ناگزیر این سبکها و مکتبها را یکی از کسانی که قدرت جلب توجه و تاسی دیگران را بروش خاصی داشته پایه‌گذاری کرده و پس از اینکه جامعه آنرا پسندیده شایع و رایج گردیده‌است اما نیما درعین حال که با آثار قدیم و جدید خود نشان داده است که در همه شیوه‌های شعر فارسی زبان گویدارد و فی‌المثل در قصیده سرائی بطرز خراسانی یا شیوه‌های دیگر شعر از سایر اساتید معاصر دست کمی ندارد خود موسس و مدافع مکتب شعر نو در ایران است و سبک نیما سبک نیما است. طرفداران تندرو و تجدید ویرا پدر شعر نو میدانند و همه نوپردازان جوان که بهنگام لزوم درهم شکستن چهارچوب قواعد عروضی را جایز و یا لازم می‌شمارند از نیما پیروی میکنند و اگر خود پسند نباشند به پیشوائی وی معترفند. اما شعرای طرفدار وزن و قافیه هر چه بد و بیراه است به نیما نثار میکنند و ویرا در عالم شعر مرتد و گمراه و دیوانه می‌شمارند تا آنجا که شعرای میانه رونیز که هر یکی خود را در تجدید ادبی از دیگران بیشتر و بیشتر می‌شمارند تندروی نیما را براو میگیرند و مثلاً یکی از شعرای معروف خطاب به نیما قصیده‌ای پرداخته و در باره اشعار نو نیما میگوید: «سه چیز هست در او وحشت و عجایب و حموق - سه چیز نیست در او لفظ و وزن و معنی نیست» و نیما مخالفان و موافقان سرسخت بسیار دارد که هر دو گروه میتوانند مدت‌ها و از راههای گوناگون برای صحت نظرو عقیده خودشان در باره شکل و مفهوم شعر استدلال کنند و از گروه دیگر در پاسخ باز نمانند. آنچه مسلم است در بین فارسی‌زبانانی که البته اشعار «لفظ و وزن و معنی دار» شعرای متقدم و معاصر را زیاد خوانده‌اند باز عده خریداران و خوانندگان آثار نیما جالب توجه است و با این حساب نیما را و سبک نیما را و شعر نیما را از آنچه در حقیقت و واقع هست نه میتوان کوچکتر کرد و نه بزرگتر و وقتی هر سه گروه کهن سربان و نوپردازان و میانه روان همه سخنان خود را در باره شعر و ادب و هنر گفته و آثار خود را بجامعه‌ای که همه خدمتگذار آتند عرضه داشتند خود جامعه خواهد دانست که هر گاه میخواهد برای روحش غذا تحصیل کند کدام خوراک را بیشتر میپسندد، و مناقشات ادبی دیگر هم بی تأثیر خواهد ماند.

از آثار نیما آنچه بصورت کتاب یا جزوه مستقل منتشر شده یکی منظومه «خانواده سرباز» و دیگری منظومه «افسانه» است و بقیه اشعار و آثار قدیم و جدید نیما هرچه طبع شده در جراید و مجلات یا کتب تذکره بود و گویا قسمتی از دیوان اشعار نیما نیز تحت طبع است.

نام نیما یوشیج «علی» و نام فامیلیش اسفندیاری و فرزند ابراهیم خان اعظام السلطنه نوری و از خانواده نوری و اسفندیاری است که از دودمانهای قدیمی شمال ایران محسوب میشوند. وی در دهکده ییلاقی یوش در مازندران متولد شده زندگی بدوی وی در بین شبانان و ایلخی بانان گذشته و خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفته اما بعداً که بتهران آمده تحصیلات رسمی خود را در مدرسه عالی سن لوئی شروع کرده و زبان فرانسه را در همین مدرسه فرا گرفته و با ادبیات اروپائی آشنا شده و بقول خودش بر اثر مراقبت و تشویق یک معلم خوش رفتار که نظام وفا شاعر بنام امروز باشد بخط شعر گفتن افتاده و اولین اثر وی بنام «قصه رنگ پریده» در سال ۱۳۰۰ و بعد از آن منظومه افسانه منتشر شده است و از همان اوان چون شیوه کار در هر کدام از آثار نیما با شیوه قدیم متباین بوده گفت و شنید درباره سبک و آثار نیما شروع شده است و بهتر است بقیه را از زبان خود نیما بشنویم:

«..... و ثمره‌ای که این مدت برای من داشت این بود که من روش کار خود را منظم تر پیدا کنم: روشی که در ادبیات زبان کشور من نبود و من بزحمت عمری در زیر بار خودم و کلمات و شیوه کار کلاسیک راه را صاف و آماده کرده و اکنون در پیش پای نسل تازه نفس میاندام. در اشعار آزادمن وزن و قافیه بحساب دیگر گرفته میشوند کوتاه و بلند شدن مصرع‌ها در آنها بنا بر هوس و فانتزی نیست. من برای بی نظمی هم بنظمی اعتقاد دارم. هر کلمه من از روی قاعده دقیق بکلمه دیگر می‌چسبد و شعر آزاد سرودن برای من دشوارتر از غیر آنست. مایه اصلی اشعار من رنج من است به عقیده من گوینده واقعی باید این مایه را داشته باشد، من برای رنج خود و دیگران شعر می‌گویم. خودم و کلمات و وزن و قافیه در همه وقت برای من ابزارهایی بوده‌اند که مجبور به عوض کردن آنها بوده‌ام تا با رنج من و دیگران بهتر سازگار باشد. در دوره زندگی خود من هم از جنس رنجهای دیگران سهم‌هایی هست بطوریکه من بانوی خانه و بچه دار و ایلخی بان و چوپان نا قابلی نیستم باین جهت وقت پا کنویس برای من کم است. اشعار من متفرق بدست مردم افتاده یا در خارج کشور بتوسط زبان‌شناس‌ها خوانده میشود. فقط از سال ۱۳۱۷ بعد در جزو هیئت تحریریه مجله موسیقی بوده‌ام و بحمايت دوستان خود در این مجله اشعار خود را مرتباً انتشار داده‌ام. من مخالف بسیار دارم، میدانم، چون خود من بطور روزمره دریافته‌ام، مردم هم باید روزمره دریابند، این کیفیت تدریجی و نتیجه کار است. مخصوصاً بعضی از اشعار مخصوص تر بخود من برای کسانی که حواس جمع در عالم شاعری ندارند مبهم است. اما انواع شعرهای من زیادند

چنانکه دیوانی بزبان مادری خود با اسم «روجا» دارم . میتوانم بگویم من برودخانه شبیه‌هستم که از هر کجای آن لازم باشد بدون سروصدا میتوان آب برداشت. خوش‌آیند نیست اسم بردن ازداستانهای منظوم خود بسبکهای مختلف که هنوز بدست مردم نیامده است . باقی شرح حال من همین میشود : در تهران میگنرانم ، زیادی مینویسم ، کم انتشار میدهم و این وضع مرا از دور تنبل جلوه میدهد اینك چند قطعه از اشعار قدیمتر نیما .

ای شب

هان ای شب شوم و وحشت انگیز تا چند زنی بجانم آتش
یا چشم مرا ز جای برکن یا پرده زروی خود فروکش
یا باز گذار تا بعیرم
کز دیدن روزگار سیرم
دیری است که در زمانه دون از دیده همیشه اشگبارم
عمری بکدورت و الم رفت تا باقی عمر چون سپارم
نه بخت بد مراست سامان
وای شب نه تراست هیچ پایان
چندین چکنی مرا ستیزه بس نیست مرا غم زمانه ؟
دل میبری و قرار از من هر لحظه یك ره و فسانه
بس بس که شدی توفتنه سخت
سرمایه درد و دشمن بخت
این قصه که میکنی تو با من زین خوب تر هیچ قصه نیست
خوبست و لیک باید از درد نالان شد و زارزار بگریست
بشکست دلم ز بیقراری
کوتاه کن این فسایه باری

آنجا که زشاخ گل فروریخت
 و آنجا که بریخت آب موج
 آنجا که بکوفت باد بر در
 تایید بر او مه منور
 ای تیره شب دراز دانی
 کانجا چه نهفته بدنهانی
 بودست دلی ز درد خونین
 بودست بسی سر پر امید
 بودست رخی ز غم مکدر
 یاری یاری گرفته در بر
 کو آنهمه بانگ و ناله زار
 کو ناله عاشقان غمخوار
 در سایه آن درختها چیست
 عجز بشر است این فجایع
 کز دیده عالمی نهان است
 یا آنکه حقیقت جهان است
 درسیر تو طاقتم بفرسود
 زین منظره چیست عاقبت سود
 تو چیستی ای شب غم انگیز
 بس وقت گذشت و تو همانطور
 در جستجوی چه کاری آخر
 استاده بشکل خوف آور
 تاریخچه گذشتگانی
 یا راز گشای مردگانی
 تو آینه دار روز گاری
 یا دشمن جان من شدستی
 یا زره عشق پرده داری
 ای شب بنه این شگفتکاری
 بگذار مرا بحالت خویش
 باجان فسرده و دل ریش
 بگذار فرو بگیردم خواب
 وقتی است خوش و زمانه خاموش
 کز هر طرفی همیوزد باد
 مرغ سحری کشید فریاد
 شده محویکان یکان ستاره
 تا چند کنم بتو نظاره

بگذار بخواب اندر آیم کز شومی گردش زمانه
یکدم کمتر بیاد آرم و آزاد شوم ز هر فسانه

بگذار که چشمها به بندد
کمتر بمن این جهان بخندد

چشمه گرو چاك

گشت یکی چشمه ز سنگی جدا
گه بدهان بر زده کف چون صدف
گفت در این معر که یکتا منم
چون بدوم سبزه در آغوش من
چون بگشایم ز سرموشکن^۱
قطره باران که در افتد بخاك
در بر من ره چو پایان برد
ابر زمن حامل سر مایه شد
گل بهمه رنگ و برازندگی
در بن این پرده نیلو فری
زین نمط آن هست شده از غرور
دید یکی بحر خروشنده
نعره بر آورده فلك کرده کر
راست بمانند یکی زلزله
چشمه کوچك چو به آنجا رسید
خواست کزان ورطه قدم در کشد
لیك چنان خیره و خاموش ماند

غلغله زن چهره نما تیز پا
گاه چوتیری که رود بر هدف
تاج سر گلبن و صحرا منم
بوسه ز ندبر سر و بردوش من
ماه به بیند رخ خود را بمن
رو بدمد بر گهر تابناك
از خجلی سر بگریبان برد
باغ زمن صاحب پیرایه شد
میکند از پرتو من زندگی
کیست کند با چومنی همسری
رفت و زمبده چو کمی گشت دور
سهمگینی نادره جوشنده
دیده سیه کرده شده زهره در
داده تنش بر تن ساحل یله
وازمه هنگامه دریا بدید
خویشتن از حادثه برتر کشد
کز همه شیرین سخنی گوش ماند

برای دل‌های خونین

آخرم رسوای خاص و عام کرد
 نه مرا غمخواری و نه هیچ یار
 چیست این هنگامه آخر من کیم
 می روم شید اسروشیون کنان
 خود نمیدانم چه دارم جستجو
 که نمیدانم ره و رفتار خود
 بی سبب گاهی گریزان میشوم
 خلق نفرت دارد از گفتار من
 چه شدند ایشان چه شد آن همه
 دم زدی پیوسته با من از وفا
 ماند بر جا قصه بیداد او
 دعوی يك باطنی و آشتی
 اندك اندك آشنایی را برید
 بی تامل روز من بر تاخت او
 مرحبا بر خوی یاران جهان
 دوستی خلق و یاریهای خلق
 گوئیا یکباره نا پیداستم
 نی شنیده است ایچ گفتار مرا
 شمه میخواند از اندوه من
 خاطر پر درد کوهستانیم
 روزگاری رفت و هستم مبتلا

عشقم آخر در جهان بدنام کرد
 غایت آواره‌ام کرد از دیار
 می فزاید درد و آسوده نیم
 که شده مانده دیوانگان
 می روم هر جا به رسو کو بکو
 سخت حیران میشوم در کار خود
 خیره خیره گاه گریان میشوم
 زشت آمد در نظرها کار من
 دور گشتند از من آن یاران همه
 چه شد آن یار نکوئی کز صفا
 گم شد از من گم شدم از یاد او
 چه شد آن یاری که با من داشتی
 چون مرا بیچاره و سرگشته دید
 دیدمش گفتم منم نشناخت او
 دوستی این بود ز ابناى زمان
 مرحبا بر پایداری های خلق
 من چنان گمنام و تنهام
 کس نخوانده است هیچ آثار مرا
 اولین بار است اینك کانچمن
 من از این دونان شهرستان نیم
 کز بدی بخت در شهر شما

هر کرایک چیز خوب و دلکش است
 چونکه اءدت دارم از طفلی بدان
 و ز سراسر مردم شهر ایمن است
 نه تقید نه فریب و حیلتی
 در کنار گوسفند و کوهسار
 که بیفتد گاهگاهی در رمه
 بانگ رنگ گوسفندان بانگ نای
 حالیا فرسنگها از من جداست
 دورم از دیرینه مسکن میکند
 که جهانی خصم جانی من است
 یار نیکو طینت غمخوار من
 خویش را در شور و شر می افکنم
 پر تومه طلعت مهتاب ها
 پرش و حیرانی شب پره ها
 هایهای آبخار با شکوه
 چونکه می اندیشم از احوالشان
 راز ها گویند پر درد و محن
 گوئیا هر یک مرا شیدا کنند
 که مرا هر لحظه دارد زیان
 «نقل از قصه رنگ بریده»

هر سری با عالم خاصی خوش است
 من خوشم با زندگی کوهیان
 به به از آنجا که ماوای منست
 اندر او نه شوکتی نه زینتی
 به به از آن آتش شپهای تار
 به به از آن شورش و آن همه مه
 بانگ چوپانان صدای هایهای
 خانه من جنگل من کوکجاست
 بخت بد را بین چه با من میکند
 تازه دوران جوانی من است
 هیچکس جز من نباشد یار من
 هر چه در عالم نظر می افکنم
 جنبش دریا خروش آبها
 ریزش باران سکوت دره ها
 باله جفدان و تاریکی کوه
 بانگ مرغان و صدای بالشان
 گوئیا هستند با من درسخن
 گوئیا هر یک مرا زخمی زنند
 من ندانم چیست در عالم نهان



وحید دستگردی

و حید

مرحوم وحید دستگردی نویسنده و ناشر «مجله ارمغان» یکی از مشاهیر شعرای فاضل و دانشمند زمان ماست که علاوه بر سایر خدمات فرهنگی و تألیفاتش باعتبار نشر مرتب ۲۲ ساله مجله معروف ارمغان بر شعرا و نویسندگان و ادبیات معاصر حقی عظیم دارد و فعالیت‌های ادبی و خدمات فرهنگی وی دارای ارزش بزرگ و کم نظیر است.

وحید دستگردی در انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی توانا بود و بخصوص سبک نظامی گنجوی را باستادی پیروی میکرد و بر اثر علاقه‌ای که بسخن نظامی داشت انجمن ادبی پرفیضی را که با دستیاری چند تن از ادبای زمان تأسیس کرده و یکی از معروفترین مجامع ادبی عصر است بنام این گوینده نامی، انجمن ادبی حکیم نظامی نامید و همتی را که در تصحیح و تهذیب نسخه نظامی مصروف داشت بیش از همه آثار و خدمات ادبی دیگرش نام ویرا بلند آوازه و جاویدان گردانید.

از آثار مرحوم وحید دستگردی دو کتاب منظوم یکی «سرگذشت اردشیر» و دیگر دوره دوجلدی «ره آورد وحید» در زمان حیاتش منتشر شد و از کتابهایی که باهتمام و تصحیح و با مقدمه و حواشی و حید چاپ شده: دیوان باباطاهر، دیوان ابوالفرج رونی، دیوان هاتف اصفهانی، دیوان ادیب‌الممالک فراهانی، دیوان قائم مقام، جام جم اوحدی، تذکره تحفه سامی، تذکره نصر آبادی، بختیار نامه و چند کتاب دیگر است که ضمیمه مجله ارمغان انتشار یافته. ضمناً پس از انتشار چاپ انتقادی و مصحح دوره کامل کتب خمه حکیم نظامی کلیه آثار منظوم نظامی از قصاید و غزلیات و غیره را نیز در یک مجلد تدوین نموده بنام گنجینه گنجوی منتشر ساخت و مجموعه این دوره کتاب که بنام «سبعه نظامی» معروف شد مهمترین و صحیحترین چاپ آثار حکیم نظامی در دنیا و نمونه‌ای از کارهای بزرگی است که مردانی صاحب صلاحیت باعشق و علاقه و بقصد خدمت انجام میدهند. نشر مجله ارمغان نیز یکی از خدمات برجسته و بی نظیر وحید است چه در دوران معاصر صاحب هیچ مجله وزین ادبی با انتشار مداوم یک مجله تا بیست و دو سال موفق نگردید و پشتکار و علاقه مرحوم وحید شعر و ادب بود که تا آخرین دم عمر وی را بشرا این مجموعه گرانبهای شعر و ادب موفق گردانید و اکنون نیز با اهتمام فرزندش وحید زاده انتشار مجله ارمغان ادامه دارد.

وحید دستگردی که نامش حسن است بسال ۱۲۵۸ شمسی در قریه دستگرد

اصفهان متولد شد، مقدمات فارسی را در همانجا فراگرفت و از سن پانزده سالگی در اصفهان بادامه تحصیلات پرداخت و در تکمیل صرف و نحو و علوم ادبی فارسی و عربی از محضراساتیداستفاده کرد، هنگام آغاز نهضت مشروطیت و انقلابات اصفهان مدتی در خاک بختیاری بسر برد و سپس بتهران کوچید و از سال ۱۲۹۸ بنشر مجله ارمغان همت گماشت و با تأسیس انجمن ادبی حکیم نظامی که همواره مجمع اساتیدادبا و فضلا و وسیله تشویق و ترغیب شاعری و نویسندگی برای همه صاحبان استعداد بود کوشش خود را در ترویج ادبیات فارسی مضاعف گردانید و پس از تألیف و تصحیح و نشر کتابهای متعدد سرانجام بسال ۱۳۲۱ دار فانی را وداع گفت و نام نیک جاویدان و آثار پرسود خود را بیادگار گذاشت.

آثار منظوم و وحید بیشتر مانند آثار سایر شعرای عضوانجمن حکیم نظامی در مجله ارمغان بطبع رسیده و کلیات دیوان اشعارش که باهتمام فرزندان تنظیم شده هنوز بصورت کتاب مستقل منتشر نشده است. نمونه هایی از اشعار وحید دستگردی از مجله ارمغان نقل میشود.

شعر در

که باوی درد دل گویم زمانی
چو گفتم یابی از کاهش امانی
نگهبان باش چون کوهی ز کانی
که بر هر ناله وا گوید فغانی
ازو هرچ او شنیدست از دهانی

کجا جویم ز همدردی نشانی
بود راز نهفته کاهش جان
بر این راز نهان ای محرم راز
غلاط گفتم که غمازست کهسار
چو دریا شو که نشنیدست گوشه



زمن هر روز بستان داستانی
گلی چون میشکفت از گلستانی
بهر جا دلبری ابرو کمانی
بهر جا لعبتی لاغر میانی
بهر باغی و در هر بوستانی
سخن سود از سری بر آستانی

من آن دستا نسرا مرغم که دارد
منش بودم چو بلبل نغمه پرداز
مرا آماج تیر عشق میساخت
ببزم عیش من پادر میان داشت
چکاوک چاهه من باز میخواند
بدرگاه شکوه نظم من سود



بم‌ز شعر بوم مرزبانی
 بر اسرار طبیعت ترجمانی
 مرا دیگر هوایی بود و جانی
 بدم موسیجه گل‌بانک رانی
 بآتشگاه آذر زند خوانی
 بج‌ز بیگانه دشمن دخانی
 زبان بندی نه یا عقد اللسانی



بجان من بلای ناگهانی
 نه خانی ماند بر جا و نه‌مانی
 چو مرغی در قفس از آشیانی
 مبدا در جهان نام و نشانی
 ز چهره آب رفته خاکدانی
 که نه پایاب بودش نه کرانی
 نه بر جا لنگری نه بادبانی
 هزاران گرك و برجا نه شبانی
 عیان هر گوشه فریاد خوانی
 که کاهد تابش ماهی کتانی
 که شد سروی جوان بیدی‌نوانی
 حوادث بی‌سپر چون صلجانی
 بر ابکار معانی میزبانی
 چو طوطی در قفس شکر فشانی

بدم تازاد بوم اصفهان جای
 صفاهان گر نبودم من نمیداشت
 در آن آب و هوای آسمان بخش
 بهر سرچشمه در دشت و کپسار
 ز گفت آتشین آذر فرروزی
 وزان آذر بچشم کس نمیرفت
 بآزادی زبان بوم سخن سنج

بناگه دشمن بیگانه گ‌ردید
 شد اندرخان و مانم دست انداز
 به تهرانم در افکند از صفاهان
 نه تهران تیه اندوهی کزان تیه
 بجان آتش زن آلوده هوایی
 بدریائی در افتادم خطر خیز
 دوچار موج فتنه کشتی امن
 هزاران درد و پیدا نه پزشکی
 نهان فریاد رس از دیدگان لیک
 چنانم رنج تهران جان و تن کاست
 شکست آن‌گونه‌ام رنج و ستم پشت
 بسر هر سودوان چون گوی و در پی
 بهر حالت که بودم لیک بودم
 سمندر و ش در آتش نغمه سنجی



به نیروی توانا باغبانی
کیانی زاده جم دومان
سرای داد را نوشیروانی
که درگیتی است یکتاپهلوانی
بهر گلبن ز نو گلبانک رانی
گشوداندر خوش آهنگی زبانی
عراقی وار دور از اصفهانی
صفاهان است نیمی از جهانی
ندیده روزگار باستانی
وحیدی شد توانا پاسبانی
بنامه همچو خامه توامانی
مزامیر کهن را پشتبانی
بکشت معرفت آب روانی

قفس گردید ناگه باغ و گلزار
ستاره رفعتی کیوان شکوهی
سپهر مجد را خورشید جاهی
شهنشاه بزرگ پهلوی زاد
قفس چون شد گلستان ز ندخوان گشت
بدست گوشمال چرخ چون چنک
بلحن اصفهان آواز برداشت
صفاهان صد جهان گشت ارچه گویند
برسم باستان آمد سخن سنج
کند تا گنجهای باستان پاس
بعزلت گنج آسا پای بندی
نواهای نوین را دستیاری
به پالیز جهالت برق خرمن



که در هر ماه نو با کاروانی
که هر یک در زمینند آسمانی
فرستادم بهر سوی ارمغانی
نمیبود ارخندگی و سنانی
نبودم جز سپر بستن گمانی

دوسال از بیست افزونست امروز
ز گفتار بزرگان سخن سنج
گهرها کرده منظوم و مدرج
گهر را بود لیکن سنگ پاداش
کمان بر من گشود آنکس که ازوی



نیارد کرد با دانش قرانی
سگی را به زلعلی استخوانی

بلی هر کس که باجهل آمد انباز
خری را به ز گنجی آخوری گاه

نگردد هر نبره بهرمانی
 نچربد بر سخن سنج کلانی
 در این ابله سرا هر مهر گانی
 نه موزون سنجی و نه نکته دانی
 نه بر جای آزمون و امتحانی
 دو رومی و چو خامه دوزبانی
 بر او هر گوژ بگشاید کمانی
 کند افسرده یخ پرور خزانی
 همان بهتر که برتابم عنانی
 توانائی مخواه از ناتوانی
 کشادستی گر از گوهر دکانی
 چو گردد قلتبانی قهرمانی
 چنین خواهد بشیواتر بیانی

چگونه در چنین آشفته بازار
 چرا هر یاره گستر ابلهی خرد
 بخود چون نام فروردین نبندد
 متاع شعر چون کاسد نگردد
 نه پیدا از خزف گوهر شناسی
 خدای خامه و نامه چو نامه است
 و گریک رویه بود و یک زبان گشت
 نشاط گرم او را بسادم سرد
 چو نتوان یکر کابی را ندازین بیش
 مچو رسم سخن سازی ز ناساز
 خزف چون یافت رونق در فرو بند
 فتور عزم صد ره بهتر از رزم
 حکیم بست عذر فترت ما



و حفظی و البلاغة والبيان
 على مقدار ايقاع الزمان

اذا احسست فى لفظى فتورا
 فلا ترتب بفهمى ان رقصى

غزل

مدام دیده ام از کوه میدمد خورشید
 دلم کفید چو نارو ، قدم خمید چو بید
 زدست لاله عذاران خوشست جام نبید
 نصیب زاغ شد آنمیوه کادمیش نهچید
 گزیده مارم و میت رسم از سیاه و سفید
 کدام خار ملالت که بر دلم نخلید

عبت بکوه نمیجویش بچشم امید
 بیاد سیب ز نخدان و سرو قامت دوست
 کنونکه سبزه بگلشن دمید لاله زدشت
 مکن دریغ رخ ایگل ز بلبلان که بیاغ
 ز روی و هوئی تو بیخود بخود نمی لرزم
 کدام سنک ملامت که بر سرم نشکست

که هیچ دیده ندید و هزار گوش شنید
طواف کوی تواز سر کند بچشم امید
و گر نه خوار کشندش چو صبحگاه دمید
کسیکه دوست خود را بچشم دشمن دید
کسیکه مصلحت خود زد و دستان طلید
چو ابر رخنه اسرار خاکیان پوشید
که غنچه را بحریم عفاف پرده درید

ز حسن دوست سخن عذرخواه میگویند

وحید باغزل طرفه بلبلان ز نشید

وفا و عهد دو مرغند از آشیانه قدس
چو کعبه حاجت مردم بساز تا همه کس
عزیز انجمن شب ز حاجت است چراغ
زدست فتنه عالم بایمنی جان برد
بیای مفسده خصم جان فشانی کرد
رسد ز خاک با فلاک هر که ز آب دو چشم
از آن باد من باد صبا غبار نشست

ماهی و صدف

کاشکارا کن این حدیث نفیست
دو برادر ز پشت يك پدریم
مهد پرورد کاخ گرداییم..
ليك توشه تر است در نمین
درم از من گرفت و در بتوداد
این چنین سفت در آگاهی:
زان چو گوشم در آغوش
کوست هرزه در تو هرزه نورد
که زبان دهان دریائی..
قطره ام شد بگوش در نمین
تو برون کردیش ز روزن گوش
چون صدف گوش شود دهان در بند
در یکتا بجز خرف مفروش..
نه چو ماهی شوی بکام نهنک

با صدف ماهی بدریا گفت
من و تو در نسب زيك گهریم
شیر خواران دایه آیم
من سفر پیشه ام تو گوشه نشین
بهر چه کرد این بیداد
صدف از بهر پاسخ ماهی
که سرا پا منم بصورت گوش
تو زبان شکلی و زبان پردرد
زان نیایی هر آنچه جویائی
چون منم گوشتی و گوشه نشین
شده منم قطره در دهان تو دوش
از صدف پند بشنواى فرزند
کم سخن گوی و بیشتر بنیوش
تا صدف گردی از در فرهنگ

هدیه عاشق

شراب از ساغر هجران چشیده
 که با معشوق پیش پای بنشست
 خموش از آب شادی آتش غم
 وزین می دجله دیوانه چنان مست
 چو نرگس با تماشا بود دمساز
 بمنظورش گذر گاه نظر بود
 نمایش خانه پا و سر یار
 گلی بیداشد آتش رنگ و شاداب
 تمنای گل دریا گذر کرد
 دل آگه گشت یار مهربانش
 سپرد از سر حضيض اوج طوفان
 ز دریا سوی ساحل کرد پرتاب
 چنین گفت و ز سر بگذشت آبش
 مکن کم کرده خود را فراموش

شنیدم عاشقی حرمان کشیده
 دمی دادش کنار دجله ای دست
 هوا خوش بود و خاک از سبزه خرم
 صفا باده صبا ساقی جهان مست
 در این سر سبز گلشن آن گل ناز
 ولی عاشق ز هستی بیخبر بود
 سرا پا چشم و چشم آئینه کردار
 قضا را در میان دجله آب
 گل ساحل نشین آنسو نظر کرد
 هوس از دل نرفته بر زبانش
 شنا گرشد چو بطدر موج طوفان
 ر بود آن گل زدست موج گرداب
 چه می پیوست با دریا حبابش
 بیاد این گل ای سرو قباپوش

آن کن که چشم میداری

فروتر را مساز از خویش نو مید
 بکار نیک و بد آئینه دار است
 نه زین کاهد نه بر آن برفزاید

چو داری از فراتر چشم امید
 فلک کاندن نظر آئینه وار است
 نکو را نیک و بد را بد نماید

ز گردون بد نمی بیند نکوکار

نباشد جز بدی با بدکش یار



ابوالحسن ورزی

ورزی

ورزی یکی از شعرای بنام معاصر است که در تمام شیوه‌ها و زمینه‌های شعر فارسی طبعی قادر و بیانی شیرین دارد اما وی که از تظاهر بشاعری اجتناب می‌ورزد کمتر در جمع شعرا خود را نشان می‌دهد و اگر الهامات و اندیشه‌های شاعرانه‌اش وی را بسرودن شعر بر میان‌گیرد بقول خودش برای آن نیست که آنها را کتاب بسازد و نامش را دیوان ورزی بگذارد و بهمین جهت هرگز در صدد گردآوری و نشر قسمتی از اشعار خود نیز بر نیامده است اما اگر دیگران آثار منظوم وی را که برای دل خودش سروده و بوسیلهٔ دوستانش گاهی بطبع رسیده خواهند و ورزی را از سخنوران درجهٔ اول معاصر می‌شمارند دلیلش را باید در آثار و اشعار وی جست .

ورزی در فن شعر پیرو اساتید متقدم و مقید بر رعایت قواعد و قوانین اصیل شعر فارسی است و سبک وی بیشتر بشیوهٔ غزلسرایان عراقی شبیه است و نکته‌سنجی‌ها و باریک‌اندیشی‌های سبک‌هندی نیز در اشعار وی فراوان مشاهده می‌شود اما ما فهمیم و معانی جدید و وابتکاری که مخصوص طرز تفکر و اندیشهٔ حساس شاعر روشن بین دوران معاصر است آثار وی را لطافت و صفائی خاص بخشیده است .

ابوالحسن ورزی فرزند حسین فلاح‌زاده بسال ۱۲۹۳ در تهران متولد شده تحصیلات رسمی را تا دانشکده حقوق ادامه داد و در رشتهٔ قضائی باخذ درجهٔ لیسانس نائل گردید . سپس خدمت نظام و وظیفه را انجام داد و پس از طی دورهٔ افسری احتیاط در وزارت دادگستری بخدمت اشتغال ورزید اما چون سروکار داشتن دائمی بامواد قوانین قضائی و تحمل مسئولیتی وجدانی که گاه باتوقعات دیگران متناقض می‌گردید با روح آزاده و طبع وارسته و شاعرانه‌اش کاملاً سازگار نبود از مشاغل قضائی نیز کناره گرفت ولی پس از شهریور ۱۳۲۰ مدتی در سمت‌های مختلف بازرس مخصوص نخست وزیر ریاست شرکت فلاحی خراسان ، مدیریت کل مالی شهرداری تهران انجام وظیفه کرد و سپس در وزارت دارائی اشتغال یافت .

ورزی زبان فرانسه را بخوبی میدانند و در ادبیات غربی مطالعات وسیع دارد و چند کتاب نیز بفارسی ترجمه کرده که بعضی هنوز ناتمام است و بعضی دیگر پس از اتمام ترجمه از چاپ و نشر آن منصرف شده ، آثار منظوم وی نیز بالغ بر پنجاهزار بیت است که جز آنچه در جرارد بطبع رسیده یا نسخ آن نزد دوستانش یافته می‌شود بقیه منتشر نشده و جمع‌آوری و تنظیم آنها هم مستلزم احساس ضرورتی است که هنوز برای خود ورزی حاصل نگردیده است و چند نمونه از اشعار ورزی که نقل می‌شود برای نشان دادن قدرت طبع و وسعت اندیشهٔ ورزی در انواع سخن وافی نیست .

این توئی

این توئی خرم دل از درد نهانم این توئی ؟
 وین توئی خندان لب از آه و فغانم این توئی ؟
 این منم کز درد هجرانت نمودم این منم ؟
 وین توئی کز جور داری قصدجانم این توئی ؟
 این منم کز آتشت در برده جانم این منم ؟
 وین توئی کاتش زنی بر دودمانم این توئی ؟
 این تو بودی کز وفا بر آتشم آبی زدی ؟
 وین توئی کز ناز میسوزی روانم این توئی ؟
 این توئی ای اختر برح سعادت کز فراق....
 تیرگی بخشی بجان ناتوانم این توئی ؟
 این توئی ای غنچه امید کز شادی زنی
 خنده بر خون دل واشگک روانم این توئی ؟
 این توئی ای گلبن زیبا که بر باد عدم
 عرضه میداری بخواری آسیانم این توئی ؟
 این تو بودی کز وفا و عشق میگفتی سخن
 وین توئی کز جور بسیار بجانم این توئی ؟

افسانه حیات

خیالی بود یا افسانه‌ای بود	ندانم ماجرای زندگانی
شرابی تلخ در پیمانهای بود	ندیدم ذوق مستی لیک دانم
که ما پرورده درد و ملالیم	میرس از من نشاط شادمانی
گاهی بازیچه خواب و خیالیم	دمی مفتون افسونیم و نیرنگ

کندسر گرممان گاهی امیدی
 دروغی میبرد ما را بیکسو
 بدان ای بی‌خبر در عالم دل
 مبر از یاد خود، ز نهار و ز نهار
 مرا در روزگاران جوانی
 نگاری بود افسو نگر نگاری
 برویش صبحدم پرتو نشان بود
 ز لبهایش که شرم از گفتگو داشت
 افق میدید چون خورشید رویش
 ز شرم چهره تابنده او
 به آب نور تا شوید تن خویش
 چو عطریاس در شبهای روشن
 چو بارانی که بارد در شب تار
 همه اسرار تاریک دل او
 همیشه تابناک و شادمان بود
 گهی اندام او محو و مه آلود
 میان ابر و دود و وهم و پندار
 همیشه پرده ای از رمز و ابهام
 نه پنهان بود در چشم نه پیدا
 سرودی نغز و دلکش بود اما
 فرییدگاه ما را آرزویی
 سرایی میکشد ما را بسوئی
 کزین عالم نکوتر عالمی نیست
 که دور زندگانی جزدمی نیست
 که شیرین بود و خرم روزگاری
 شکفته همچو باغی در بهاری
 شفق بر گونه‌اش و رنگ میریخت
 هزاران نغمه و آهنگ میریخت
 سراپا خویش را آغوش میکرد
 چراغ صبح را خاموش میکرد
 دل خورشید و مه را آب میکرد
 شنا در چشمه مهتاب می کرد
 هوس میریخت در چشم سیاهش
 هویدا بود در برق نگاهش
 ندیده چهره اش رنگ ملالی
 گهی چون سایه گاهی چون خیالی
 رخس گاهی عیان گاهی پنهان بود
 بر آن رخساری نام و نشان بود
 چو رؤیائی گریزان بود و مبهم
 خیال انگیز و وهم آلوده در هم

آرزوها

همچو موی تو مشکبار شوم
 که بدزدم زهر گلی بوئی
 بامیدی که بر تو افشانم
 سر نهد شاخ گل بدامن من
 پیش پایت بخاک اندازم
 تا تو آسوده تر نهی پا را
 که ببوسم نشان پای ترا

که کشد چادرش از سرروز
 زهره شوید باشک، خالک‌رهم
 یا کشند اختران در آغوشم
 آسمانم بسدیده بنشانند
 تا ببرق نگاهت آمیزم
 تا بم از روزن تو چون مهتاب
 بوسه بر سایه های مژگان
 که بر آرد ز بلبلان فریاد
 خوش برقصیم بر سروریت

که بود چون ستاره ای تابان
 در میان گلی مکان گیرم
 که لبش را ببوسه باز کنی
 غلطم از برگ گل بروی لب
 بوسم آنرا ز شوق و آب شوم

من اگر باد نوبهار شوم
 دامن افشان روم بهر سوئی
 همه را جدا هم بدامانم
 گر بیائی بسیر باغ و چمن
 که گلی را از او جدا سازم
 خم کنم سبزه های رعنا را
 هر قدم بنگرم وفای ترا

گر شوم پرتوی جهان افروز
 مشتری گر شوند مهر و مهم
 بکشد ماهتاب برد و شم
 چشم پروین براه من ماند
 برق آسا ز جمله بگریزم
 نیمه شب که رفته ای در خواب
 میزنم در رخ درخشانت
 چون شود صبح باترانه باد
 من و آن حلقه های گیسویت

گر شوم ژاله سحر گاهان
 صبحدم راه بوستان گیرم
 چون تو دستی باو دراز کنی
 بریش چون بناز سوی لب
 بر لب چون یکی حباب شوم

شمع

آتش دل ، پرتو افشانند ز سیمایم چو شمع
 راز خود را از که پوشم منکه رسوایم چو شمع
 در تن تب دار من هر ذره‌ای از سوز عشق
 قطره اشکی شد و غلطید در پایم چو شمع
 زینمه آتش که تب سوزد سرا پای مرا
 صبحدم جز اشک سودی نیست در جانم چو شمع
 خود بتاریکی نشینم گرچه از روشندلی
 بزم آتش هم نشینان را بیازایم چو شمع
 در جهان عشق ، بی دردی نشان مردی است
 زین سبب از سوختن یکدم نیامایم چو شمع
 تا توای خورشید دولت روی پوشیدی ز من
 آب شد در آتش حسرت سرا پایم چو شمع
 سوختم يك عمر و کس نشنید فریاد مرا
 در میان پاکبازان نیست همتایم چو شمع
 تا سرا پا گریه باشم بی لب خندان او
 پای تا سررا باشک خود بیالایم چو شمع



جلال الدين هماني «سنا»

همای

استاد جلال‌الدین همایی یکی از دانشمندان و اساتید شعر و ادب معاصر بشمار میرود و آثار منظوم و منثور و تألیفات و تحقیقات وی که هر یک در حد خود از آثار گرانبهاست گواه فضل و کمال اوست .

همایی در شعر متخلص به «سنا» است و در تمام شیوه ها و زمیته های شعر گوینده ای توانا و فصیح و بلیغ است چندانکه نمیتوان گفت مهارت وی در قصیده یا غزل یا مثنوی یا سایر اقسام شعر بر نوع دیگر می چربد و در عین حال که بر رعایت قوانین عروضی و علم شعر سخت مقید و دقیق است بعضی اشعار وی چندان شیوا و دلنشین و روان است که اگر شاعر به وزن و قافیه نیز مقید نباشد از آن ساده تر و رساتر نمیتواند گفت . از تألیفات و تحقیقات استاد همایی آنچه تاکنون بطبع رسیده عبارتست از « تاریخ ادبیات ایران » در پنج مجلد که دو جلد آن از سال ۱۳۰۸ منتشر شده و اولین طرح تحقیقی تاریخ ادبیات ایران بشیوه فنی انتقادی است، « غزالی نامه » که مفصل ترین بحث تاریخی و انتقادی در شرح حال امام محمد غزالی بفارسی است . « التفهیم » ابوریحان بیرونی با تصحیح و مقدمه مسبوط و تعلیقات بسیار که از خدمات بزرگ و گرانبهای علمی و فرهنگی است . « مثنوی ولدنامه » با مقدمه جامع و مسبوط در ترجمه حال مولوی و تعلیقات و تصحیح متن . « نصیحة الملوك غزالی » ، « رساله شعوبیه » « دستور زبان فارسی » در نامه فرهنگستان ، مصباح الهدایه و مفتاح السکفایه تألیف عزالدین محمود کاشانی با تصحیح و تعلیقات سودمند معیار العقول و کنوز المعزمین ابن سینا با تصحیح و حواشی و چند کتاب و رساله دیگر و قسمتی از اشعار استاد همایی نیز در مجموعه ای بنام دانشنامه در اصفهان بچاپ سنگی رسیده است . گذشته از آثار مطبوعه استاد همایی صاحب تألیفات و تصنیفات متعددی در تاریخ و فلسفه و فقه اسلامی و علوم ریاضی و زبان شناسی و تراجم احوال علماست که هنوز بطبع نرسیده و بالغ بر بیست مجلد بزرگ است . وی یکی از آنها « تاریخ اصفهان » و مفصل ترین کتاب تحقیقی و مستند در این موضوع میباشد . استاد همایی در خانواده ای پرورش یافته که بیشتر افرادش تا چند پشت اهل علم و فضل و ادب و شعر و خط بوده اند . پدر وی مرحوم میرزا ابوالقاسم متخلص به « طرب » در فنون ادب فارسی و عربی و فلسفه و ریاضیات و شاعری و خوشنویسی در عصر خود بی همتا بود و جد وی همای شیرازی شاعر نامدار قرن سیزدهم است که نام فامیلی همایی را از وی دارند . همچنین عم ارشد همایی ملک الشعرا میرزا محمد حسین عنقا از فضلا و ادبای معروف عصر بود .

جلال‌الدین همایی بسال ۱۳۱۷ هجری قمری در اصفهان متولد شد ، مقدمات

ادبیات را نزد پدر دانشمندش تحصیل کرد و پس از وفات وی در حجر تربیت عمومی دیگر خود میرزا مهدی که خود از شاعران عالیقدر بود قرار گرفت و براهنمائی وی برموزشعر و شاعری و شناختن اسالیب سخنگویان راه یافت. تحصیلات جدید را در مدارس رسمی اصفهان و علوم قدیمه را از فلسفه و طب و ریاضیات و نجوم و فقه و اصول و ادبیات عربی را در مدت بیست سال نزد اساتید علما تحصیل کرد تا از چند تن از علما و مشایخ عالی مقام و مراجع تقلید دارای اجازه اجتهاد و روایت گردید. سپس خود بتدریس شعب ادبیات و سایر علوم پرداخت و در حدود ده سال حوزهٔ درسش در اصفهان گرمترین حوزه های طلاب بود. بعداً در سال ۱۳۰۷ شمسی به تهران آمد و برای تأمین معاش خود خدمت وزارت فرهنگ را پذیرفت و پس از اینکه از طرف وزارت فرهنگ بمنظور تأسیس دورهٔ دوم متوسطه ادبی تبریز اعزام گردید بسال ۱۳۱۰ به تهران مراجعت کرد و در دارالفنون بتدریس پرداخت. در سال ۱۳۱۴ تدریس قسمتی از دروس دانشکدهٔ حقوق و بعداً دانشکدهٔ ادبیات بایشان محول گردید و اکنون در سال سوم قضائی دانشکدهٔ حقوق استاد کرسی فقه اسلامی است و در سالهای دوم و سوم دانشکدهٔ ادبیات نیز معانی بیان را تدریس میکند. وی همچنین یکی از اعضای پیوستهٔ فرهنگستان ایران است.

استاد همائی علاوه بر کتابها و تألیفات دیگر مقالات انتقادی و تحقیقی بسیاری در مجلات کشور نوشته و همچنین در تألیف کتابهای درسی دورهٔ اول متوسطه با چند تن از اساتید شرکت داشت و یکی از دانشمندانی است که تمام وقت و همشان صرف کار و مطالعه و تصحیح و تألیف و درس و افاضهٔ علم و ادب میگردد و بدیهی است که اشعار و آثار منظوم استاد همائی محصول اوقاتی بسیار اندک است که در حکم تفریح و تفنن محسوب میگردد با وجود این آثار منظوم وی بالغ بر ده هزار بیت است که هر قطعهٔ آن در زمینهٔ خود از بهترین آثار دورهٔ معاصر بشمار می آید. اینک چند قطعه از اشعار استاد همائی.

کوهرنگ

شادباش ای اصفهان ای کشور آزادگان

سرزمین مردپرور مهدکار و هوش و هنرنگ

دولت مشرق ز تاریخ تو دارد فر و جباه

نقشهٔ ایران ز آثار تو دارد آب و رنگ

✽ مادهٔ تاریخ الحاق آب کوهرنگ بزاینده وود که در مدت پنج سال کار (۱۳۲۷ تا ۱۳۳۲ شمسی) با هزینهٔ بسیار پایان یافت و روز جمعه ۱۴ مهر ۱۳۳۲ شمسی موافق ۷ صفر ۱۳۷۳ قمری در حضور اعلیحضرت شاه افتتاح شد.

خـامهٔ تقدیر از آوردن جفت تو خشک

عرصهٔ اندیشه در میدان تصویر تو ننگ

تو همان شهر گران قدری که میسودند سر

بر درت خاقان ترك و رای هند و شاه زنگ

تو همان مه شارسانی کز در عجز و نیاز

باغ و ساوت میفرستادند از روم و فرنگ

تاچه آمد بر سرت از حملهٔ افغان و ترک

تاچه دیدی ز جور حاکمان لوچ و لنگ

تا چه سختی دیده‌یی از سلطهٔ نسل یزید

تاچه محنت برده‌یی از حملهٔ پور پشنگ

وقت آن آمد که سازی بزم عیش و آشتی

کز غم ایام بد با بخت خود بودی بچنگ

از گریبان غم ای خورشید کشور سر بر آر

شکر این نعمت کت آمد دامن دولت بچنگ

منت ایزد را که آب رفته باز آمد به جوی

انگین آمد بکام دوستان جای شرننگ

زنده رود اندر جوار رود کلون قرنہا

از جدائی می خروشید و همی زد سر بسنگ

زین جدایی داشت روی اصفهان زنگ ملال

دست تدبیر و عمل از چهره اش بستر دزنگ

شسته شد گرد غم از رخسار اهل اصفهان

چون بهم پیوست آب زنده رود و کوهرنگ

همت شاهانہ را چون بود در این ره شتاب

آب رحمت شد روان از دست فیضش بیدرنگ

اصفهان از مقدم شاهنشاه فیروز بخت

شاهد مقصود را بگرفت در آغوش تنك

ای صفاهان تازه روی و نامورزی در جهان

کت بروی نام ننشسته است هرگز کردنك

بود سنگی بس گران در راه مقصود تو کوه

نیروی مردانهات از پیش پابرداشت سنگ

پیش عزم شیر مردان رام شد کوهی شگرف

کز نهییش زهره میشد آب در پشت پلنك

بر کنند کوه گران و بسپرد راه مراد

مرد چابك عزم چون بر اسب همت بست تنك

الغرض پیوست باهم کوه رنگ و زنده رود

چون بعهد خسرو دانا دل فیروز چنگ

كلك مشکین سنا از بهر تاریخش نوشت

« باشد آباد اصفهان از اتصال کوه رنگ »

سال شمسیرا برون کن سر ز آب آنکه بگوی

« آبروی اصفهان شد زنده رود و کوه رنگ »

غزل

مرهم نمی گذاری زخم دگر مزن

تاجم نمیفرستی تیغم بسر مزن

نوشم نمیدهی بدلم نیشتر مزن

مرهم نمی نهی بجراحت نمک میاش

بر ریشه حیات ضعیفان تبر مزن

برنامه امید فقیران قلم مکش

سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزن

بر فرق او فتاده بنخوت لگدمکوب

از طعنه تیر بر دل صاحب نظر مزن

گیرم تو خود ز مردم صاحب نظر نمی

تا کم خوری لگد زخرو سر زنش زخار
 کوسبزه از زمین و گل از شاخ سر مزن
 تاب گشود غنچه سر خود بباد داد
 ای آفتاب دم بنسیم سحر مزن
 چون کوه پابجای نگه دار خویش را
 چون باد هرزه گرد بهر بام و در مزن
 تا بگذری بخیر ازین رهگذر (سنا)
 باره روان کوی دم از خیر و شر مزن

عقاب جور

ز تنگنای حوادث گریز گاهی نیست
 تو خاک تیره می از خاک سجده گاه طلب
 بمهر ماهر خنی قلب تیره روشن کن
 حدیث عشق زدستار بند شهر مپرس
 ز آه نیم شب ای خسته دل مشو غافل
 فراز چرخ بود کلبه فقیر که گفت؟
 خطا هر آنچه رود از سواد دیده تست
 بجان آنکه خرد یار و مغز هشیار است
 قدم ز خویش برون نه ز بعد ره مهر اس
 سنا ز حافظ خوش نغمه نکته بی بر خوان
 عقاب جور گشاده است بال بر سر شهر

جز آستانه پیرمغان پناهی نیست
 که خاک را بجز از خاک سجده گاهی نیست
 که عیش نیست در آتیه شب که ماه نیست
 که شیخ را بسرا از این نمد کلاهی نیست
 اگر چه دانمت اندر بساط آهی نیست
 که بر تراز نهمین چرخ بار گاهی نیست
 و گرنه در قلم صنع اشتباهی نیست
 هزار نکته مؤثر تر از نگاهی نیست
 که از مقام تو تا قرب دوست راهی نیست
 که در قلمرو ما به ازو گواهی نیست
 کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

غزل

اینک منم اسیر در این خانه
 در راه مرگ شسته بنومیدی
 رانده ز خویش و مانده ز بیگانه
 گوئی نریخت ساقی دورانم
 چون آفتاب بر لب دندان
 جز زهر از سبوی پیمانم

این غزل در سال ۱۳۲۳ شمسی ساخته شد که اوضاع کشور ما در اثر مداخله بیگانگان و ستمکاری سودپرستان داخلی سخت درهم و آشفته بود.

مسکن گرفته ام یکی خانه
 وزرنج و غم فزوده براو پانه
 کاسیمه سر دود ز پی لانه
 بر سر همی ز ما تم پروانه
 نالان دلم چو استن حنانه
 چون شوی زشت با زن انانه
 چون جغد نوحه ساز بویرانه؟
 چونانکه موی شیفته را شانه
 چون کودکان که در پی دیوانه
 کاری همه حکایت و افسانه
 آسیب هر کدام جدا گانه
 بر سر سپید جامه مردانه
 قانع شده ز گنج بویرانه
 ظاهر عروس چین بت فرغانه
 پامال هر خسی ز پی دانه؟
 چونان گدای هول بتر خوانه
 خون دل است اجری و ماهانه
 آواز یا صمد ز صنمخانه
 پروانه را چه حاجت پروانه
 از مهر و ماه آینه و شانه
 باور کنی حدیث مرا یا نه؟

دیری بود که باغم ورنج و درد
 بر بسته روز گار در شادیم
 گم کرده راه مرغ هراسانم
 شمع می شدم که خاکسپیه ریزد
 اندر فراق روی حیبانست
 با بخت خویشتن همه در جنگم
 کی تاکنون همای شنیدستی
 داده است خار خار غم سامان
 مشتی خسیس مایه بگرد من
 خلقی همه فسون و فریب و ربو
 آزار هر یکی بدگرگ و نه
 در بر سیاه چادر مستوری
 غره شده ز حسن پیرایه
 باطن سموم بادبسته عاندند
 چندم چومور بسته میان باید
 مهمان آسمان بدو کف نانم
 از دوات سپهر مرا گویی
 بشنو بگوش دل زدر و دیوار
 آنجا که شمع چهره برافروزد
 سازد سپهر تا که خورد آرائی
 گردون بکام مردم نادان است

غزل

آنرا که نیست عالم غم نیست عالمی
 بر جای زخم دل نپسندند مرهمی

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی
 آنانکه لذت دم تیغت چشیده اند

کز گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی
 بو تا که بشکفد گلم از بوی همدمی
 رازی نجسته‌ام که بگویم بمحرمی
 کز هفت بحر فیض بخاکم رسد نمی
 کانه در ضمیر تافته دارم جهنمی
 تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی
 طفلی و خاک توده‌یی و نقش درهمی
 جز داستان مرگ حدیث مسلسلی
 سرمایه دو کون نیر زد بدر همی
 ما بیخبر نشسته بامید رستمی

از حد خویش پای فزونتر کشی (سنا)

گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

راز ستاره از من شب زنده دار پرس
 دل بسته‌ام چو غنچه براه نسیم صبح
 راهی زرفته‌ام که بپرسم ز رهروی
 صد جوز چشم را ندیم و این خاصیت نداد
 گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود
 نگذاشت کبر و وسوسه عقل بلفضول
 احوال آسمان و زمین و بشر مپرس
 در دفتر حیات بشر کس نخوانده‌است
 نخوت ز سر بنه کسه بی بازار کبریا
 افراسیاب خون سیاوش می خورد

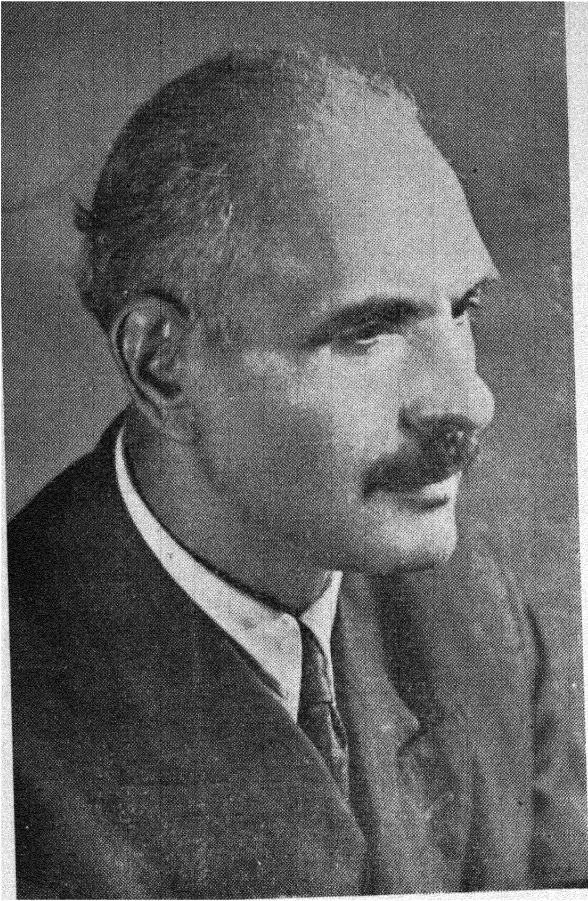
غزل

خاری بود ز بیم فراق بدیده‌ام
 منت بسی ز خار بیابان کشیده‌ام
 کاندر غم تو تلخی هجران چشیده‌ام
 پیوند الفت از همه عالم بریده‌ام
 بالاشک چشم و خون دلش پروریده‌ام
 آنجامه‌ای که در غم رویت دریده‌ام
 اندر هوای دانه خالت پریدم
 بس روی خار های مغیلان دویده‌ام

از بهر قند لعل لب دلستان (سنا)

دشنام های تلخ مکرر شنیده‌ام

از بوستان وصل توهر گل که چیده‌ام
 با پای پر از آبله اندر قفای دوست
 شیرین لب ترش مکن ابرو بروی من
 تا بسته شد بزلف توام رشته امید
 آخر بدست غیر فتاد آن گلی که من
 ترسم مرا بروز قیامت کفن شود
 آن طایرم که درازل از آشیان قدس
 ای کعبه امید کجایی که در رهت



حبيب يغمائى

یغمائی

یغمائی هم در شعر و هم در نثر استاد است و هم آثار منظوم و هم نوشته‌های نثری وی اعم از مقالات تحقیقی یا داستانی دارای فصاحت و سلامت و شیوایی و روانی کم نظیر است. وی در همه اقسام شعر دست دارد و بخصوص مشوبها و غزاهای و قطعات و بعضی قصائدش مانند معروفترین آثار منظوم اساتید قبول اهل معنی را بخود معطوف داشته و چندقطعه از اشعار یغمائی جزو شاهکارهای مسلم شعر معاصر شناخته شده است.

از آثار یغمائی رساله «شرح حال یغما» و داستان تاریخی «دخمه ارغون» منتشر شده همچنین گرشاسب‌نامه اسدی طوسی را بسبب انتقادی و فنی محققین با تصحیح و مقابله و توضیحات ادبی بطبع رسانیده که از کتب مهمه ادبی بشماراست. شرح قصیده معروف خاقانی «فلک کجروتراست از خط ترسا» را نیز بدستور پرفسور مار دانشمند شهیر روسی تهیه و تنظیم کرده و از طرف آن مرحوم بدریافت جایزه نائل گردیده و بلاحظه ذوق و نظر صائبش در سخن‌شناسی و نقد شعر مدت ۱۱ سال بدستیاری و همکاری مرحوم محمدعلی فروغی در تصحیح کلیات سعدی و منتخب شاهنامه فردوسی و نظامی انتخاب شده بود که در مقدمه کتابها مذکور است.

یغمائی گذشته از مراتب فضل و دانش در عالم شعر و ادب مردی بتمام معنی خوش سلیقه و نکته‌سنج و صاحب ذوقی بسیار و قلبی خیراندیش و نیکخواه است و همواره شاگردان و دوستانش در پیشرفت مدارج تحصیلی یا کارهای ادبی از تشویقها و راهنمایی‌های وی برخوردار بوده‌اند و فضائل اخلاقی وی را میستایند.

حبیب یغمائی که در شعر «حبیب» تخلص میکند فرزند مرحوم حاج میرزا اسدالله مجتهد و برادرزاده یغمای جندقی شاعر نامدار قرن سیزدهم است. وی بسال ۱۲۸۰ شمسی در دهکده «خور» از بخش بیابانک جندق متولد شد. ضمن تحصیلات علوم قدیمه پس از مهاجرت بتهران دوره دارالمعلمین عالی مرکزی را بپایان رسانید و بخدمت وزارت فرهنگ درآمد. مدتی در سمت ریاست فرهنگ سمنان و دامغان انجام وظیفه کرد و پس از بازگشت بتهران سالهای متعددی بتعلیم و تدریس ادبیات فارسی در هنرستان دولتی و دارالفنون و دیگر دبیرستانهای تهران اشتغال داشت سپس بسمت مدیر مجله رسمی آموزش و پرورش که ارگان وزارت فرهنگ است خدمت فرهنگی

خود را ادامه داد و بارها در پست ریاست اداره کل نگارش و سایر مقامات فرهنگی انجام وظیفه کرد و اکنون نیز یکی از اعضای عالی رتبه و دانشمند و مجرب وزارت فرهنگ است ضمناً مجله ماهانه «یغما» را منتشر میکند که از مجلات وزین و مهم ادبی دوران معاصر است و هفت سال تمام است با همه سختیها و مشکلات این کار بزرگ همچنان نشراين مجله پرفیض و گرانبهارا ادامه میدهد و مقالات اساسی مجله یغما شاهد گویا و فصیح درست اندیشی و استادی حبیب یغمائی در عالم فرهنگ و ادب و سیاست است. اشعار و آثار منظوم حبیب یغمائی هنوز بصورت کتاب مدونی در نیامده ولی قسمتی از آنها در مجلات ادبی سابق و همچنین دوره هفت ساله «یغما» بطبع رسیده است که چند نمونه از آنها آورده میشود و امید است سالهای متمادی نشر مجله یغما که یکی از مخازن گرانبهای ادب و شعر و اسناد و مقالات تاریخی و اجتماعی زمان ماست ادامه یابد و اهل ذوق و ادب را توفیق نگاهداری این نشریه سودمند رفیق باشد.

ایران

ایران عزیز ، خانه ماست !	میهن ، وطن ، آشیانه ماست !
این خانه شش هزار ساله	از ماست بموجب قباله !
آن روز که خاک آن سرشتند	بر سنگ ، قباله اش نوشتند
وین کهنه قباله را گواهان	هستند مهان و پادشاهان !
از کورش و اردشیر و دارا	میراث رسیده است ما را !
سنگی که درین بنا بکار است	از خانه خدا بران نگارست !
خشتی که فتاده بر زمین است	از خون دلاوری عجین است !
دشتی نه ، که نیست رزمگاهی	راهی نه ، که نیست شاهراهی !
از ساحل هیرمند تا و خش ۲	رستمش سپرده با پی رخس !

✽ هنگامی که سپاهیان روس و انگلیس سراسر ایران را فرا گرفته بودند و رئیس الوزرای دانشمند وقت (مرحوم محمدعلی فروغی) بناگزی در تنظیم قرار دادی اهتمام میفرمود ، این اشعار گفته شده (مهرماه سال ۱۳۲۰ شمسی).

۱- اشاره است بکتیبه های گوناگون شاهنشاهان ایران در اعصار مختلفه
 ۲- آمودریا (جیحون) را ایرانیان در قدیم «وخش» مینامیدند چنانکه هم اکنون نیز یکی از شعب این رود «وخش آب» نامیده میشود.

از خسرو و طوس و گیو و گودرز!
شمشیر قباد و خود بهرام!
پائی بقتاده است و دستی!



پرورده بدامن آفریدون ۱!
آورده ببند پای ضحاک!
خورده است ز شاه تازیانه ۳!
از خسرو دادگر کند یاد ۴!
وان بقعه مزار نامداری است!



بخشنده سر و جهان ستانان
کردند چنین خجسته بنیاد!
رفتند و بدیگران سپردند!
گردید و ، رسید با پسرها!
هستی تو بر این سرا خداوند!
وقت هنرست و سر فرازیست!
گر سر بدهی سرا نگه دا!
ور خانه بود خرابه مفروش!



ای از تو خدا و خلق خرسند!

می جوی نشانه‌ها بهر مرز
می کاو زمین و بین بهر گام
در هر قدمی و هر بدستی

آن کوه که بنگری بهامون
آن قله که برده سر بر افلاک ۲
آن بحر مهیب بی کرانه
آن بارگه بلند بنیاد
آن صفه مقام شهر یازی است!

این ناموران و پاک جانان
با کوشش و کار و دانش و داد
با نام نکو جهان سپردند
پس دست بدست از پدرها
امروز که ای ستوده فرزند!
« غافل منشین نه وقت بازیست
از پامنشین و جا نگه دار
این پند شنو ز خانه بردوش!

ای شاه هنرور خردمند

۱- البرز کوه ۲- دماوند

۳- خشیارشا در لشکر کشی بیونان فرمان داد بر تنگه داردانل دوپل بستند -
موج دریا پلهارا خراب کرد ، شاه درخشم شدو حکم کرد دریا را تنبیه کنند و سیصد
شلاق بزنند . (از داستان‌های تاریخی ایران).

۴ - ایوان مدائن .

ای نام خوش تو بر زبان‌ها
 هش دار که روزگار سخت است
 اول ز خدای جوی یاری
 و آنگاه بجو ز بخردان رای
 هر رای بسنجش امتحان کن
 چون مهر تو در درون جانها
 بارست گران و کار سخت است
 کاین است طرین رستگاری
 ز اندیشه و مشورت میاسای
 وان را که خرد پسندد آن کن

اینها نه بفکر خویش گفتم
 آئین شهان پیش گفتم ۱

حجرتی پیروز ده

بجستجوی ورق پاره نامه ای ، دیروز
 چو روزهای دگر عمر خود هبا کردم
 ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود
 گشودم از هم و آنسان که بود تا کردم
 از آن میان قطعاتی ز نظم و نثر لطیف
 که یادگار بد از دوستان جدا کردم
 همه مدارك تحصیلی و اداری را
 ردیف و جمع به ترتیب سالها کردم

کتابها که بگرد اندرون نهان شده بود
 به پیش روی بر افشانده لا بلا کردم
 میان خرمن اوراقی اینچنین ، ناگاه
 به بحر فکر در افتادم و شنا کردم
 بهر ورق خطی از عمر رفته بر خواندم
 بهر قدم نگه خشم بر قفا کردم

نگاه کردم و دیدم که نقد هستی خویش
چگونه صرف بازار نا روا کردم

چگونه در سر بی ارج و بی بها کاری
بخیره عمر عزیز گرانها کردم

دریغ و درد که چشم او فتاده بود از کار

بکار خویشان آن دم که چشم وا کردم

برادران و عزیزان ! شما چنین مکنید

که من ب عمر چنین کردم و خطا کردم

غیبگو

ساخته از چوب و بزر آژده

باز نماینده هر راز بود

راند جوانی همه بر راه راست

بنده بت زیور و زر میدهد

چون بدر بار خدا بندگان

از زر و از سیم و دگرگون گهر

گشته ره معبد و محراب تنگ

بر شده آوای نیایشگران

هوش ربوده ز بت و بت ستا

وز سخنش خرم و خندان همه

تاقت بناگاه ز تدبیر روی

مشت خود و مشتریان باز کرد

یاوه ترین پاسخی آراستی

هر کسی انکشت تحیرگران

بود یکی بت یکی بتکده

ای عجب این بت که سخن ساز بود

هر که از او مصلحتی باز خواست

بت چو ز اسرار خبر میدهد

جمع در آن کوی پرستندگان

پیکرش آراسته پا تا بسر

ساخته بس خواسته رنگ رنگ

عود بر افروخته در مجمران

همهمه و بانگ نماز و دعا

گرد بر او مردم نادان همه

وای و دریغا ! که چنین غیبگوی

سخت سفیهانه سخن ساز کرد

هر که از او مشورتی خواستی

معتقدان رنجه و دلخور از آن

گشت چنین ابله و بی آبرو!
باش که گویم بتو راز آشکار
معتقدان را نه از آن آگهی
میشد و میگفت سخن درنهان
در سخن آن مایه نمودار بود
گفته بت بود ز معنی تهی
خاص ترین جای سزاوار اوست
ز ابلهی افسانه و رسوا کند

کز چه بناگاه بت غیبکو
هست در اینجا سخن از سرکار
این بت ما بود میانش تهی
برهمنی در تن او همچو جان
برهمن از بخرد و هشیار بود
ور بدرون رفت یکی ابلهی
مرد، که فرهنگ و خریدار اوست
وانکه خودش را بغلط جا کند

جوانی

که دوره خویش من دوره جوانی بود
خوشست هر که نباشد بفکر بود و نبود
قبای هستی از این هر دو، تار دارد و بود
«فرشته ایست بر این بام لاجورد اندود»
زمانه کاست زشادی و بر غم افزود

بروزگار جوانی درود باد درود
نبودانده بود و نبود و خوش بودم
امید داشتم و عشق داشتم، آری
هزارها بدلم بود آرزو، لیکن
فلك بعمرم افزود و از نشاطم کاست

تازه میهمان دده

نامه ای طبیعت آمیز بیکى از دوستان
یکى تازه رخ میهمان برده ای
نهالی بدان گلستال برده ای
يك افریشته زی جنان برده ای
تو در خانه سروی روان برده ای
مهی چارده بی زبان برده ای
هم آهنگ، در آشیان برده ای
از آن تنگ شیرین دهان برده ای
از آن موی عنبر فشان برده ای

شنیدم که بر خوان احسان خویش
سرا ساختی چون گلستان و پس
بیاراستی خانه همچون جنان
اگر سرو بستان نجنبند ز جای
وگر ماه کاهد پس از چارده
تذروی سراینده و نغمه ساز
درین تنگ بازار تنگی شکر
معطر تر از مشك و بان طبله ها

بدان تا کشد پیکرت را ببر
 بدان تا بشب خواند افسانه‌ها
 بدان تا می ارغوانی دهد
 بدان تا پرستار کاری کند
 بدان تا دلت یابد آرام و جان
 همه نوش از آن لعل و لب خورده‌ای
 بشهر اندرون گشته راز آشکار
 پری پیکری مهربان برده‌ای
 فسونکاری افسانه خوان برده‌ای
 نگاری بروی ارغوان برده‌ای
 پرستنده ای کاردان برده‌ای
 دلارامی آرام جان برده‌ای
 همه کام از آن ساق و ران برده‌ای
 وگر چند او را نهان برده‌ای

پیرانه سر ، باری ، از دوستان
 شنیدم که یاری جوان برده‌ای ...

پروبالین پیهار

تراست سوز تب و رنج و غم ز بیماری !
 مراسم سختی از اینها فزون ز بیم ، آری !
 قرار ، هیچ نمی یابم از غمت ، چکنم ؟
 نه تاب صبر و نه نیروی خویشتن داری ؛
 قسم بحرمت شب زنده دار دل آگاه
 که او چو من نکشیده است رنج بیداری !
 سیاه بخت تراز من ، گمان مبر امروز
 ز آدمی است کسی زیر چرخ زنگاری !
 چو زرد چهره و چشم فسرده‌ات ، بینم
 ز خون دل شوم چشم و چهره گلناری !
 ز دیدگان پر آبت نگاه استرحام
 کشنده تر بود از زخم خنجر کاری !
 دلی فسرده و نازک ، تنی نزار و نحیف
 خدای را چه تواند بدین گرانباری ؟

چو خدمتی بسزا بر نیاید از دستم
 بیات بوسه زخم از پی پرستاری
 خدا کند که ز بی هوشی تو روز عمل
 مرا ز کف نشود اختیار هشیاری !
 قضا، بالای تو بر جان من فرود آرد
 که جز تو باشم از هر چه هست بیزاری !
 خوش آن زمان که بشکرانه سلامت تو
 کنیم مردم نا تندرست را یاری !
 مریض، قدر شناسد بعافیت چو رسد
 چو منعمی که بعزت رسد پس از خواری !
 دگر بهیچ گرفتاری اعتنا نکنیم
 خدا رهاندمان گر از این گرفتاری !
 از آستان جلالش کجا شود محروم
 امید وار عنایات حضرت باری ؟
 مرداد ماه ۱۳۳۰

دهخدا

بدین کشور کسی خدمتگزار است
 چو برزیگر بود در کار استاد
 بهمت از زمین آبی بر آرد
 شبان روزان برنج و برد باری
 بکار از کران ها تا کران ها
 ز آب و خاک بر گیرد ثمر را
 نماید گونه گون محصول خرمن
 که دهقان است یا آموزگار است
 زمین بایر از وی گردد آباد
 بزحمت دشت و هامون را بکار
 بود در کشت کاری و آبیاری
 بیابان ها نماید بوستان ها
 که تا روزی دهد نوع بشر را
 کر آن محصول یابد پرورش تن

معلم ، روح بخشد جان ببخشد !
معلم ، در چنین تن می دمد جان!
فزون ز اختر شود در تابناکی !

بدین سان است ، باری ، طبع مردم
همیدون بچه را نیک آورد بار

پس از بسیار سال آن نقش خوانند
که از نیکی نگارد نقش چندی

تو میدانی که خود آموزگاری !
که طفلی را القبائی زبر کرد !
که تا حرفی بشاگردی دهد یاد ؟

وزیرند ، ار وکیلند ، ار رئیس اند
کنند از روزگار گودکی یاد :
از آن استاد دلسوز مؤدب .
کنند از جان و دل تیمار داری
« ریاضت کش بیادامی بسازد ! »

کنم عرض ستایش های بسیار
باستاد اجل محمود شیمی

اگر دهقان ، توان از نان ببخشد
تن نادان بود با مرده یکسان
ز سعی اوستاد این جسم خاکی

جو از جو روید و گندم ز گندم
بین ، کاموزگار نیک کردار

بلوح ساده هر نقشی که رانند
نمیراد آن هنرور نقشبندی

بود آموزگاری ، سخت کاری !
بباید طشت خون لخت جگر کرد
رسد جان بر لب بیچاره استاد

بزرگانی که در اینجا جلیس اند
دمی گر فارغ از غوغا و فریاد
از آن یاران هم آهنگ مکتب
معلم را ز راه حق گذاری
که محرومی باکرامی بسازد !

مرا گفتند در پایان گفتار
ز شاگردان و یاران قدیمی

